

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

افغانستان

و سازه‌های ناقص هویت ملی

حمزه واعظی



انتشارات بدخشان

مشهد، ۱۳۹۳

سرشناسه: واعظی، حمزه - مؤلف
عنوان و نام پدیدآور: افغانستان و سازه‌های ناقص هویت ملی / حمزه واعظی.
مشخصات نشر: مشهد: بدخشان، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۲۹۹ ص.
شابک: 978 - 600 - 6966 - 05 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب‌نامه: ص. ۱۹۷ - ۱۹۸.
موضوع: افغانستان.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۴ ض ۲ الف / PIR ۸۹۴۹
رده بندی دیویی: ۳۹۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۳۲۳۴۵۷



انتشارات بدخشان

● افغانستان و سازه‌های ناقص هویت ملی ● حمزه واعظی

○ ویرایش: محمد کاظم کاظمی ○ صفحه‌آرایی: علی جعفری
○ طرح جلد: محسن حسینی ○ لیتوگرافی: شایان ○ چاپ: آبرنگ
○ چاپ اول، ۱۳۹۳ ○ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه ○ قیمت: ۸۰۰۰ تومان

مشهد، خیابان سعدی، پاساژ مهتاب، پلاک ۳۸، کتاب هیواد

تلفن: ۰۹۱۵۸۱۰۴۴۹۴ - (۰۵۱۱) ۲۲۸۳۰۲۱

نشانی الکترونیک: hivadbook@yahoo.com

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۶۹۶۶ - ۰۵ - ۲

ISBN: 978 - 600 - 6966 - 05 - 2

این اثر را تقدیم می کنم به
دوست بزرگانیش و پاکیزه کیشام، جاوید لودین
که گام هایش در راه همدلی استوار است
تا هم زبانی و هم تباری

فهرست

۱۳	مقدمه
۱۹	پیشگفتار
۱۹	هویت، پرسشی برای همه‌ی عصرها و نسل‌ها
۲۰	سطوحِ هویت
۲۲	مؤلفه‌های هویت
۲۶	بحران هویت
۲۷	مفروضه‌ی عبور از بحران هویت
۳۱	فصل اول، تعاریف و مفاهیم
۳۴	هویت ملی؛ نشانه‌ها و نمادها
۳۶	بحران هویت؛ کلیدواژه‌ی تبیین بحث
۴۱	سرزمین

۴۳		ناپایداری وحدت سرزمینی
۴۵		استعمار داخلی
۴۹		پیشینه‌ی مشترک
۵۴		تحولات جدید و جابه‌جایی نقش‌ها
۵۵		زبان: تعدد زبانی و خصلت جداسازی‌های قومی
۶۳		فرهنگ
۶۸		دین
۷۴		نظام سیاسی (دولت ملی)
۷۹		علاق و احساسات مشترک
۸۱		جهاد اسلامی و مؤلفه‌های همسازگری
۹۱		فصل دوم، ساختار موزاییکی؛ ویژگی‌ها و کارکردها
۱۲۸		چالش‌های جامعه‌پذیری سیاسی
۱۳۷		فصل سوم، وحدت ملی؛ سامان نیافتگی تولدهای ذهنی
۱۳۷		مبانی وحدت سیاسی
۱۳۸		عناصر وحدت ملی
۱۴۰		دولت ملی؛ کارکردهای هویتی
۱۴۴		فرهنگ ملی؛ آموزه‌های همسازگری
۱۴۸		منافع مشترک ملی؛ نمادهای خویشاوندی
۱۵۱		توزیع امتیازات
۱۵۵		امنیت
۱۵۹		فصل چهارم، منازعات سیاسی - نظامی؛ تولید مفاهیم و...
۱۵۹		تحولات سیاسی و جاذبه‌های پژوهشی
۱۶۰		تولد احزاب؛ مقایسه‌ی تاریخی و خصلت سیاسی
۱۶۴		احزاب سیاسی نیمه‌ی دوم قرن بیستم

۱۶۶	گروه‌های جهادی؛ گرایش‌ها و آشفته‌گی‌های سیاسی - اجتماعی
۱۶۸	تغییرات عمودی و مؤلفه‌های دگردیسی ساختار طبقاتی
۱۷۱	فراگیری ناسیونالیسم قومی، عزم ملی و تنازع مشارکت
۱۸۳	سیاست‌گری و حزب‌گزینی
۱۸۹	احزاب جهادی و الگوی رفتاری رهبران سیاسی
۱۹۷	دولت اسلامی و مشارکت‌طلبی گروه‌های قومی
۲۰۰	حقوق اقلیت‌ها و دولت سهمیه‌ای
۲۰۴	مناسبات ملی؛ چالش‌ها و دگردیسی‌ها
۲۱۱	سال ۱۳۵۷؛ برشی از یک تاریخ
۲۱۹	راهبرد ائتلاف و چرخه‌ی جنگ
۲۲۵	گروه‌های سیاسی - جهادی و دولت - شهرهای محلی

۲۳۵	فصل پنجم، چالش‌های دولت مدرن در افغانستان
۲۳۵	درآمد و تعریف
۲۳۷	کارکردهای دولت مدرن
۲۳۸	مقوم‌های دولت مدرن
۲۳۸	منشأ و عناصر دولت مدرن
۲۳۸	عناصر ساختاری دولت مدرن
۲۳۹	افغانستان و سیر ناکام دولت مدرن
۲۴۹	ویژگی‌ها و چالش‌های دولت‌سازی در افغانستان
۲۵۲	چالش‌های داخلی و بیرونی
۲۵۳	منشأ قومی انحصار قدرت
۲۵۳	خلأ نیروهای متخصص و مدیر
۲۵۴	شمولیت محدود
۲۵۴	تجربه‌ی مدرنیسم و نظام بسته اجتماعی
۲۵۶	نظام اجتماعی سلسله‌مراتبی
۲۵۷	خانواده‌ی گسترده

۲۵۸		نظام ملوک الطوائفی - فتودالی
۲۶۱		نظام اجتماعی قائم به فرد
۲۶۳		شاخص هرم طبقاتی
۲۶۴		عقامت ناسیونالیسم
۲۶۷		فرهنگ سانسور
۲۷۳		نابسندگی عقلانیت بروکراتیک
۲۷۵		استبداد ذهنی
۲۷۷		بی‌سوادى و شر ناگزیر
۲۷۸		مذهب و الگوهای اقتدارگرایی
۲۸۱		سنت‌ها؛ منابع قدرت‌ساز
۲۸۳		فرهنگ فقر و فقر فرهنگ
۲۸۵		نهادهای سنتی
۲۸۵		لوی جرگه‌ی عنعنوی
۲۸۶		نهادهای مذهبی
۲۸۶		مبانی قدرت
۲۸۷		الزامات قوانین عرفی
۲۸۸		توسعه‌نیافتگی فرهنگ سیاسی
۲۹۰		زندگی روستایی
۲۹۰		پراکندگی و کوچکی جمعیت
۲۹۱		نقش بازدارندگی طبقات فرادست
۲۹۲		نفوذ سنت و مراجع مذهبی
۲۹۲		توسعه‌نیافتگی آموزشی
۲۹۳		دوری از ساحه‌ی قدرت سیاسی
۲۹۳		غیبت رسانه‌ها و ارگان‌های سیاسی
۲۹۴		احزاب کم‌بینه
۲۹۵		نازایی نهادهای مدرن
۲۹۵		توسعه‌نیافتن زندگی شهری

۲۹۶	رشد نیافتن شاخص‌های مدرنیته
۲۹۷	ساختار ژئوپلیتیک داخلی
۲۹۸	نرخ پراکندگی مسکونی
۲۹۸	تجزیه‌ی جغرافیای قومی
۲۹۹	عقب‌ماندگی زیرساخت‌ها
۳۰۰	فقدان شاه‌راه‌ها
۳۰۰	ناکامی جنبش‌های خودانگیخته‌ی روشنفکری

مقدمه

گسستگی و ناپیوستگی هویت ملی از مقولات مهمی است که در بررسی بحران‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و ساختار ملی افغانستان کمتر مورد کنکاش علمی و نظری قرار گرفته است. ریشه‌مندی بحران‌ها در تاریخ تحولات سیاسی - اجتماعی، نسبت تعریف شده‌ای با مبانی ناقص هویت ملی در این کشور دارد.

ناتمامی مقوله‌های کشور - ملت، جلوه‌ای از عقیم بودن هویت ملی و نشانه‌ای از بازماندگی افغانستان در سطح جامعه‌ی قبیله‌ای است. از همین رو، پیچیدگی و قاعده‌ناپذیری تحولات دهه‌های پایانی قرن بیستم در این کشور از یک‌سو، عمق «بحران هویت» را در سطوح متنوع قومی آشکار ساخت و از سوی دیگر، شرایط ذهنی و عملی تسلسل و تنوع منازعات را در گستره‌ی زندگی اجتماعی و تعامل سیاسی فراهم آورد.

تعیین یک چارچوبه‌ی نظری برای تحلیل علمی بحران‌های سیاسی - اجتماعی جامعه‌ی افغانستان می‌تواند بسیاری از زوایای بسته و ناگشوده‌ی تحولات معاصر این کشور را با متدهای آکادمیک به سنجش بگیرد؛ اما بسیاری از وقایع‌نگاری‌ها و تحلیل‌گری‌های اکنون و گذشته که عمدتاً ناظر بر تشریح «صورت مسئله» بوده، نه مبتنی بر کالبدشکافی «سیرت پدیده‌ها»، الگوی شناخت و تحلیل رخدادها و پیچیدگی‌های ساختاری افغانستان را با فرافکنی‌ها، پیش‌داوری‌ها، جانب‌داری‌ها،

پریشان‌گویی‌ها، غبار آفرینی‌ها و چه بسا گمراهی‌های علمی، نظری و متودیک به ویژه از جانب قلم‌زنان و تحلیل‌گران داخلی مواجهه ساخته است. به همین دلیل است که کلیه‌ی نوشته‌های پرشماری که برای تبیین و تحلیل تحولات چند دهه‌ی اخیر به نشر رسیده‌اند، را می‌توان در سه قالب: گزارش، خاطره و تحلیل‌های سیاسی طبقه‌بندی کرد.

فقدان یک دید علمی و روش ساختاری نسبت به رخدادها و چالش‌های جامعه‌ی افغانستان در اغلب آثار سیاسی - تحلیلی موجود، دلایل و عوامل متعددی دارد که مهم‌ترین آن، عمیق نبودن درک نظری، آشفتگی در چارچوب‌بندی تحلیل علمی و جانب‌داری و یک‌جانبه‌نگری در داوری تحلیل‌گران داخلی است.

سطحی‌نگری و کم‌مایگی در اغلب آثار سیاسی نویسندگان خارجی از تحلیل دقیق رخدادها و جامعه‌ی افغانستان نیز، ناشی از شناخت ناقص و کم‌عمق آنها از پیچیدگی‌های ساختاری، بافت قومی، تنوع فرهنگی و ویژگی رویدادهای تاریخی این جامعه‌ی چند لایه است که آنان را در الگوی تحلیل‌شان دچار «تعمیم‌گرایی» و کلی‌نگری ساخته است.

شناخت این پیچیدگی‌ها و دوری‌گزینی از گرایش‌های تعریف شده در مناسبات سیاسی - اجتماعی، همراه با بهره‌مندی از متد جامعه‌شناسی و روش تحلیل تاریخی، می‌تواند قالب روشمندی در کالبدشکافی تحولات و بحران‌های تولید شده‌ی تاریخ معاصر افغانستان به دست دهد.

ارائه‌ی تحلیل علمی و کاربرست فرضیات روشمند در بازتعریف و سنخ‌شناسی رخدادهای سیاسی - اجتماعی افغانستان به ویژه در نیم قرن اخیر، می‌تواند از یک سو تأثیر شگرفی در ریشه‌یابی و شناسایی عوامل و دلایل تاریخی، فرهنگی، سیاسی و اجتماعی بحران‌های پنهان و ناگفته‌های درونی جامعه‌ی افغانستان داشته باشد و از دیگر سو، قادر خواهد بود که الگویی ارائه دهد برای سیاست‌گران و متولیان فرهنگی - سیاسی تا با سودگیری از تجربیات روش‌دهی پیشینه، بنیادهای فرهنگی - اجتماعی و مبانی سیاست و مدیریت ملی خود را بر قاعده‌ی روشنی از روش‌ها و اندیشه‌های کاربردی و استراتژیک استوار کنند.

«افغانستان و سازه‌های ناقص هویت ملی»، چکیده‌ای از یک «روش» در تحلیل برش‌هایی از یک بحران پرعمق سیاسی - اجتماعی معاصر است. در این کتاب، سعی شده است با نگاه ویژه به رخداد‌های پس از ۱۳۵۷ ه. ش، نسبت و مناسبت رویداد‌های این دوره‌ی پر آشوب و تاثیرگذار در تاریخ کنونی افغانستان را با پتانسیل‌ها و ظرفیت‌های فرهنگی - اجتماعی و واقعیت‌های سیاسی - تاریخی این کشور بسنجد و دلایل ناکامی و نابسندگی روند تکامل و تسلسل «هویت ملی» را ریشه‌جویی کند.

بنابراین و بدین‌رو، مفروضه‌ی اصلی در این بررسی و نمونه‌گیری، با بهره‌مندی از آموختگی‌های جامعه‌شناسی سیاسی، درک و بازشناخت پدیده‌ی «بحران ساختاری» و غالب بودن «سازه‌های ناقص هویت ملی» در این سرزمین است که کوشش‌های ناپیوسته در دولت‌سازی و فرایندهای مدرن را با ناکامی و ناتمامی مواجه ساخته است.

در این اثر، کوشش شده که در یک تحلیل نظری - هر چند شتابناک - مقدمه‌ای گشوده شود در «سنخ‌شناسی» بحران‌های درونی جامعه‌ی افغانستان که در این کتاب از آن به «بحران هویت ملی» تعبیر شده است. این بحران، که بسیاری از حوزه‌های زندگی و تعامل اجتماعی مردمان این زیستگاه انسانی - اقلیمی را احتوا بخشیده، متأسفانه کمتر مورد دقت علمی و پرداخته‌های نظری قرار گرفته است.

□

چاپ نخست این اثر در سال ۱۳۸۲ ه. ش توسط «نشر عرفان» به همت دوست سخت‌کوش و شیدای کتاب، جناب محمدابراهیم شریعتی صورت گرفت که بنا بر گفته‌ی ناشر، نسخه‌های چاپ اول به زودی به فروش رسید و نایاب شد. طبق درخواست ناشر، این اثر قرار بود با تجدیدنظر و اضافات تازه، به زودی باز - چاپ شود اما گرفتاری‌ها و کمی هم تنبلی‌های بنده موجب شد که این کار به تأخیر طولانی گرفتار آید.

از اوایل سال ۱۳۹۲ در کنار سایر مشغله‌های مطالعاتی و پژوهشی، کار جدی روی تجدیدنظر و بازنویسی این اثر را نیز دنبال کردم. علاوه بر یک‌سری

اضافات و اصلاحات اساسی در فصل‌ها و بحث‌های قبلی، فصل تازه‌ای نیز با عنوان «چالش‌های دولت مدرن در افغانستان» افزوده شد.

در این فاصله، یعنی پس از چاپ نخست افغانستان و سازه‌های ناقص هویت ملی در سال ۱۳۸۲، اثر دیگری نیز با عنوان «هویت‌های پریشان؛ جستاری در مفاهیم و مبانی فرایند ملت‌سازی» را کار نمودم که دو بار چاپ شد: یک‌بار از سوی «دفتر مطالعات استراتژیک» وزارت خارجه‌ی افغانستان در سال ۱۳۸۹ ه. ش در کابل و بار دوم از سوی «انتشارات بدخشان» در سال ۱۳۹۱ ه. ش. در ایران. هویت‌های پریشان نیز در واقع ادامه و مکمل «افغانستان و سازه‌های ناقص هویت ملی» است که موضوعات اساسی دیگر ولی مرتبط با مباحث بنیادین هویت و ملت‌سازی را ارائه می‌دهد.

تلاش من در هر دو اثر این بوده که به عنوان یک مقدمه، مبنای ورود و انگیزه‌ی گفتمان علمی و نگاه سرد و بی‌طرفانه در تحلیل رخدادهای اجتماعی - سیاسی و ساختاری افغانستان شود. مطمئناً هیچ نوع ادعایی فراتر از این ندارم و تمام تلاش و امیدم این بوده که نسل جوان و دانش‌ورز ما با نگاه علمی و گفتار روشمند به شناخت، درک و تحلیل بحران‌ها و رفتارهای جامعه‌ی خویش رو آورند و همت کنند.

خوشبختانه طی این سال‌ها، پیام‌های زیاد و خوش‌بینانه‌ای که از مخاطبان دریافت کرده‌ام، امیدوارترم ساخته که این آثار حداقل در میان بخشی از جامعه‌ی فرهنگی و کتابخوان، بازخورد روشنی داشته‌اند. علاوه بر دانشجویان و اساتید دانشگاه‌های کابل، هرات، مزار و بامیان، دانشجویان و پژوهشگران افغانی مقیم ایران و نیز گروهی از اساتید و نویسندگان ایرانی نیز این آثار را خوانده و مورد لطف و حسن‌نظر قرار داده‌اند. این نوع بازخوردها، پشتوانه‌ی روحی و عاطفی می‌بخشد که ادامه‌ی این مباحث را در اثر سوم خود: «مؤلفه‌های عبور از مرحله‌ی قومی» زودتر به پایان برده و زیر چاپ ببرم.

این اثر در ۵ فصل ترتیب یافته که مباحث و گفتارهای ذیل را شامل می‌گردد:

در فصل نخست، نمادها و عناصر «هویت ملی» و چگونگی نقصان سازه‌های این عناصر در ساختار ملی بررسی شده است. شاخص‌های قوام‌دهنده‌ی هویت مانند: پیشینه، زبان، فرهنگ، دین و مذهب، نظام سیاسی، احساس و خاطرات مشترک برشمرده شده و عوامل و دلایل ناکارآمدی و ناتمامی سازه‌ها و اجزای آن در ساخت اجتماعی، تاریخی و سیاسی این کشور، تحلیل شده است.

در فصل دوم، مفروضه‌ی «ساختار موزائیکی» در سازمان اجتماعی جامعه‌ی افغانستان ارائه شده و از «فرهنگ فقر» و «درون‌داده‌های فرهنگی» به عنوان عوامل مهم و اساسی در جهت پس‌ماندگی، چندگانگی اجتماعی و بحران‌پذیری در فرایند ساخت قومی کشور یاد شده است.

در فصل سوم، مبانی و عناصر «وحدت ملی» در افغانستان بررسی شده است. فقدان زیرساخت‌های نهادمند در سه حوزه‌ی فرهنگ، سیاست و تعادل اجتماعی از فاکتورهای اصلی غیبت مولفه‌های وحدت ملی در این کشور تلقی گردیده است.

در فصل چهارم، مفاهیم تولید شده و رفتارهای شکل گرفته در فرایند تحولات چند دهه جنگ، پس از ۱۳۵۷ مورد ارزیابی قرار گرفته است. تأثیر روانی - فرهنگی جنگ بر ذهنیت‌ها و تعامل اجتماعی، شکل‌گیری رفتارهای سیاسی و دگردیسی طبقاتی، از مباحث مهمی است که در این فصل مورد تأمل واقع شده است.

در فصل پنجم و آخرین، چالش‌های دولت مدرن در افغانستان ارزیابی شده است. در این گفتار، سرفصل‌های مختلف و پرشماری که معطوف به مبانی دولت مدرن و فرایند عقیم آن در این کشور است، مورد بحث قرار گرفته است. شرح این مباحث با کلیدواژه‌های ذیل کدبندی شده است: تعریف، کارکرد و منشأ عناصر دولت مدرن. الگوهای نوسازی. پیش‌زمینه‌های مدرن‌سازی. ویژگی‌های دولت مدرن. تجربه‌ی مدرنیسم و نظام بسته‌ی اجتماعی. عقامت ناسیونالیسم. فرهنگ سانسور و نقش آن در بازدارندگی دولت مدرن. استبداد ذهنی و نسبت آن با دولت‌سازی در افغانستان. مذهب و الگوهای اقتدارگرایی. فرهنگ فقر. توسعه‌نیافتگی فرهنگ

سیاسی. ساختار ژئوپلیتیک داخلی و ناکامی جنبش‌های روشنفکری. با اذعان به اختصار و نواقص پرشمار در موضوعات و مباحث پرداخت شده، نویسنده امیدوار است این گفتارها، تلنگری باشد برای بررسی روشمند و بی‌طرفانه‌ی پیچیدگی‌ها و اغماض‌های نهفته در ماهیت بحران تنومند و ریشه‌دار جامعه‌ی افغانستان و شناخت و درک روشن ناگفته‌ها و ناگشودگی‌های تحولات سیاسی - اجتماعی معاصر این کشور.

شایسته است سپاس‌گزار باشم از دوست فرهنگی و بزرگوارم جناب عبدالوهاب واعظی، مدیر و مالک «انتشارات بدخشان» که علاوه بر چاپ اثر قبلی‌ام، «هویت‌های پریشان»، بانی چاپ و نشر این اثر نیز شده است. هم چنین خودم را ملزم می‌دانم که قدردانی و تشکر ویژه داشته باشم از شاعر و ادیب فرزانه‌ی کشور و دوست دیرینه‌ام جناب محمد کاظم کاظمی که زحمات ارجمندی در ویرایش این اثر کشیده‌اند.

حمزه واعظی

اسلو، می ۲۰۱۴

پیشگفتار

هویت، پرسشی برای همه‌ی عصرها و نسل‌ها

پرسش از هویت همواره پیچیده‌ترین، حساس‌ترین، بنیادی‌ترین و بزرگ‌ترین پرسش انسان‌ها در تعریف خویشتن فردی و خویشاوندی جمعی خود در طول تاریخ بوده است که در تعامل با همدیگر، در تعریف ارزش‌ها، تعیین جایگاه و تشریح هستی و ماهیت فلسفی بشر مناسبت و مفهوم پیدا کرده است. همین پرسش و سنجش، گاه در مرزبندی‌های جغرافیایی برجسته شده است. گاه در شناسه‌های خونی - اتنیکی تبلور پیدا نموده است. گاه در تعلقات زبانی - فرهنگی اهمیت یافته است و گاه در پیوندهای دینی - مذهبی متمرکز گردیده است.

خطاب «آن - دیگری» نخستین گام و بدیهی‌ترین تصویری است که انسان‌ها نسبت و مناسبت خود را در رخداد هستی‌شناسانه تعریف و تعیین می‌کنند. گزاره‌های «من»، «تو»، «او» هستی فردی را نشانی می‌دهد که فردیت انسان را در چرخه‌ی حیات معنا می‌کند. «ما»، «شما» و «آنها» الگوی زیست جمعی را تبیین می‌کند که در پروسه‌ی جامعه‌پذیری و تعامل اجتماعی متکامل و متبلور می‌گردد.

بنابراین، مفهوم هویت از ظرفیت و ابعاد ژرفی برخوردار است که پدیده‌هایی

مانند گذر زمان، جهانی‌شدن، توسعه‌ی دموکراسی، رشد زندگی مدرن، کلان‌تر شدن اقتصاد، توسعه‌ی تکنولوژی، وقوع جنگ‌های بزرگ، تغییر مرزها، نوسازی و دگرگونی دولت‌ها و... هرچند توانسته‌اند دگردیسی‌هایی را در مفهوم، رویکرد، تعاریف و مصادیق آن ایجاد نمایند اما به هیچ وجه نتوانسته‌اند در محو، یکسان‌سازی یا فراموشی هویت‌ها تأثیر بنیادینی داشته باشند.

این ژرف‌مندی و اصالت، به پدیده‌ی هویت چنان خصوصیت مانایی و تنوع تاریخی - فرهنگی بخشیده است که از یک سو بانی نظم و رنگ و راه‌گشایی نظام اجتماعی و سیرت و بصیرت فردی انسان‌ها گردیده است و از جانب دیگر، موجب جدایی، جدال، جدول‌کشی و جستجوهای بی‌پایان برای تعریف ماهیت و تبیین مبدأ حیثیت و حدیث تنوع و تلون بشری شده است.

سطوح هویت

هویت را به اعتبار تنوع مفهوم، تعاریف متکثر و مصادیق پرشمار می‌توان به سطوح مختلفی تقسیم نمود که برخی از مهمترین این دسته‌بندی‌ها در نمادهای عینی و ذهنی ذیل مصداق و ماهیت پیدا می‌کند.

- هویت فردی

اصالت فردانیت و خصلت‌های منحصر به فرد، هر شخص را دارای تشخص، تفکر، استقلال، استعداد، خصوصیات ویژه‌ی فیزیکی، روانی و معنوی می‌سازد که با «دیگری» متفاوت می‌باشد.

- هویت سنی

تقسیم و دسته‌بندی افراد بر اساس گروه سنی که در رفتار، گفتار، علایق، سلیق، بینش و گرایش همسالان و همالان تبلور پیدا می‌کند، فرد را منسوب به هویت سیال و دواری می‌سازد که در هر مقطع سنی قابل تغییر و نشانه‌گذاری می‌باشد.

- هویت جنسیتی

تفکیک و تفاوت جنسیت بشر، ارزش‌گذاری‌های اجتماعی، نقش‌ها، پایگاه، منزلت و مبنای معرفتی متفاوتی را برای افراد ایجاد می‌کند که با معیار نرینگ و مادینگ سنجش می‌گردد و متأثر از سنت‌ها، دین، فرهنگ، الگوهای فکری و مبانی ارزش‌های اجتماعی جوامع می‌باشد. «زن» بودن و «مرد» بودن هویت جداگانه‌ای است که برای تعریف خصوصیات و تبیین ویژگی‌های جسمی - روحی و الگوهای اجتماعی، رفتاری و فرهنگی افراد به کار می‌رود.

- هویت صنفی

دسته‌بندی بر مبنای گروه شغلی مشترک، خصوصیات رفتاری، گفتاری و گرایش ویژه‌ای را میان هم‌صنفان هم‌پایه ایجاد می‌کند که الگوی کنش و واکنش‌شان را در تعامل اقتصادی و اجتماعی هم‌سو و منافع و پیوندهای تعریف شده‌ای را متجلی و آن‌ها را در یک گروه اجتماعی دارای هویت مخصوص می‌سازد.

- هویت اخلاقی

تعریف آدم‌ها بر اساس شناسه‌های اخلاقی، میزان و منزلت فردی و اجتماعی‌اش را در تعامل با جامعه تعیین می‌کند. این نوع شناسه مبنای قضاوت، رفتار، اعتماد یا بی‌اعتمادی نسبت به افرادی می‌گردد که هویت اخلاقی خاصی از خود تعریف و تبارز داده باشد.

- هویت قومی

فرد، با نسبت پیدا کردن با دیگران از لحاظ خونی، نَسبی، ژنتیکی، فرهنگی و تعلق‌داشتن به گروه قومی مشخص به هویت اجتماعی، تباری و گروهی می‌رسد و سرنوشت، پیوند عاطفی - روحی، احساسات، تعلقات و گاه تعصبات مشترک پیدا می‌کند.

- هویت مذهبی

ایمان ورزیدن به دینی و اعتقاد پیدا کردن به مذهبی، فرد را منسوب به

ارزش‌ها و الگوی کنش ویژه‌ای می‌سازد که در حوزه‌ی هویت معرفتی خاص تعریف و تعلق می‌یابد.

- هویت طبقاتی

فرد با قرار گرفتن در گروه‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی از منزلت و پایگاه خاصی برخوردار می‌گردد که نوع برخورداری، الگوی مصرف، شیوه‌ی زندگی، آداب تربیت اجتماعی - فرهنگی، نوع تغذیه و بهداشت و میزان دسترسی به آموزش و توسعه دارای طبقه‌ی اجتماعی خاص می‌گردد که به آن هویت طبقاتی می‌گویند.

- هویت منطقه‌ای - اقلیمی

محیط و اقلیم جغرافیایی به فرد الزامات، باورها، شرایط و شیوه‌ی زیست جمعی را تحمیل می‌کند. تعامل و تأثیرپذیری و تأثیرگذاری متقابل فرد و محیط، فرایندی را پدید می‌آورد که دلبستگی عاطفی، تعلق روحی و احساس مالکیت را به مثابه نشانه‌های هویتی برای فرد قایم می‌سازد.

- هویت سیاسی

گرایش فرد به قطب‌بندی‌های سیاسی، تعلق پیدا کردن به احزاب و پیروی و وفاداری به اندیشه‌های سیاسی خاص، فرد را صاحب آدرس اجتماعی و هویت سیاسی می‌نماید.

مؤلفه‌های هویت

هویت، به ویژه در عرصه‌ی کلان تعامل جمعی و فرهنگی که پوششی برای همگن‌سازی یک جامعه‌ی سیاسی قرار می‌گیرد، متأثر از مؤلفه‌ها و متغیرهای نرم‌افزاری فراوانی می‌باشد که علاوه بر آنچه جامعه‌شناسان فهرست نموده‌اند و در فصل نخست کتاب خواهد آمد، در ذیل به برخی از مهمترین گزاره‌های آن می‌پردازیم که جامعه‌شناسان به آن یا نپرداخته‌اند و یا کمتر مورد توجه قرار داده‌اند:

۱- اندیشه‌ی نخبگان

نخبگان فکری - فرهنگی مهمترین منابع و مآخذ تولید اندیشه و رفتار فرهنگی - اجتماعی هستند که می‌توانند مبنای گفتمان هویتی و الگوی تفکر ملی قرار گیرند. مبانی و عناصر تولیدات فکری نخبگان به دلیل برخورداری از دو ویژگی: پیام عمومی و تأثیرگذاری ذهنی - روانی قادر به همگانی‌سازی و همگن‌سازی رفتار و گفتار ملی می‌باشد.

ابزارهای این نوع تأثیرگذاری عناصر مهم و در عین حال ساده و ماندگاری هستند که موج و مفاهیم ارزشمند و پایداری را در روان جمعی ایجاد می‌کنند. این عناصر عبارتند از:

- تولیدات هنری

هنر و آفرینش‌های هنری آگاهی بصری خلق می‌کند. این مفاهیم و پیام‌های مشترک را در ذهن شهروندان ایجاد می‌کند و بدین‌وسیله تعلقات ملی و روح جمعی را نسبت به یک میراث مشترک معطوف می‌سازد.

- تولیدات ادبی

از آن جا که ژانرهای ادبی مانند قصه و رمان و شعر و امثال و حکم در عمق و خلوت ذهنی شهروندان نفوذ دارد، زبان و پیام مشترکی را همگانی می‌سازد. ادبیات به مثابه میراث مشترک، می‌تواند به فربه و فراگیر شدن ارزش‌ها، باورها، بینش و گرایش جمعی و ملی تأثیرات ژرفی برجای گذارد.

- داده‌های رسانه‌ای

مفاهیم، مباحث و تولیدات خبری - رسانه‌ای فراگیرترین و مؤثرترین ابزار برای همگن‌سازی، هم‌اندیشی و هم‌سازگری ملی به شمار می‌آیند که نخبگان فرهنگی - فکری می‌توانند از این پایگاه در جهت تبیین آرمان‌های ملی، کاهش شکاف‌ها و تضادهای اجتماعی - فرهنگی، ترویج شکیبایی و همگرایی اجتماعی، تولید فرهنگ و حس مشترک ملی بهره بگیرند.

- بینش جمعی

سیستم آموزشی، رفتار و گفتار گروه‌های مرجع، تولیدات مکتوب فکری - فرهنگی، شیوه‌ی تاریخ‌نگاری، الگوی تعامل اجتماعی و فرهنگ شهروندی بر سازنده‌ی بینش جمعی می‌باشند. این عناصر هرچه سیال‌تر و مبتنی بر اخلاق و عقلانیت ابزاری باشد، مولدهای هویت و مؤلفه‌های خویشاوندی ملی گشوده‌تر و شکوه‌مندتر خواهد بود.

- اندیشه‌ی سیاسی

پایداری و هنجارمندی نظام اجتماعی نسبت مألوفی با پویایی جامعه‌ی سیاسی دارد. بلوغ اندیشه‌ی سیاسی منوط به خردمندی و عقل‌ورزی سیاسی نخبگان می‌باشد که عموماً مدیریت ذهن جمعی و رهبری گرایش‌ها و گروه‌های اجتماعی را بر عهده دارند. شهروندانی که برخوردار از اندیشه‌ی سیاسی گردند سیر و ثمر حرکت جمعی را هدفمندتر، عقلانی‌تر و همگن‌تر پیش می‌برند. بدین رو، هرچه اندیشه‌ی سیاسی همگانی‌تر، سیال‌تر و خردورزتر باشد، هویت و عزم ملی پویاتر و ژرف‌تر خواهد بود.

۲- مولدهای اقتصادی

فرایندهای اقتصادی در یک جامعه‌ی ملی نقش مؤثری در پیوستگی سیاسی، همگرایی فرهنگی و همانندی الگوهای هویتی دارد. تعامل اقتصادی و مشارکت در تولیدات ملی پیامدهای اجتماعی و فرهنگی فراوانی را در زندگی جمعی نمایان می‌سازد.

- نخستین تأثیر مؤلفه‌های اقتصادی در سرنوشت ملی، حرکت جمعی در مسیر تولید، مبادله و تکاپوی اقتصادی می‌باشد که به شکل سیستماتیک نظم، تعامل و پیوستگی اجتماعی را روند همگانی و خودخواسته می‌بخشد.

- روابط اقتصادی، سلسله‌ای از منافع به هم پیوسته و مشترک تعریف می‌کند که در یک نظام تعاملی عینیت و انطباق پیدا می‌یابد.

- در یک نظام اقتصادی، روند شهرنشینی گسترده و نظام‌مند می‌گردد. فرایند

شهرنشینی حوزه‌ها و فرصت‌های فراوانی برای شناخت و آگاهی از منافع جمعی و روابط هم‌بسته و رویارو پدید می‌آورد که زمینه‌های فرهنگی، ذهنی، سیاسی و اجتماعی هم‌گرایی و کنش‌پذیری متقابل را فراهم می‌آورد.

- در یک نظام متوازن اقتصادی، ارزش‌ها و بسترهای فرهنگی، ذهنی و سیاسی برای تألیف مؤلفه‌های دموکراسی مساعدتر فراهم می‌آید. فرصت‌های دموکراتیک و فرایندهای دموکراسی به هویت‌های متکثر مجال رشد می‌بخشد و در نتیجه عرصه را برای شکیبایی اجتماعی، اخلاق شهروندی و تعمیق فرهنگ مشترک دموکراتیک آماده می‌سازد.

- رشد آگاهی فردی و فردگرایی آگاهانه در یک نظام اقتصادی - اجتماعی منسجم پدید می‌آید. مطالعات و تجربیات نشان داده که فرایند فردگرایی، ارزش‌های انسانی را متکامل‌تر و مسئولیت‌پذیری و عقلانیت اجتماعی را شکوفاتر می‌سازد. در چنین شرایطی، فرد با حفظ استقلال و منافع فردی خویش، خویشاوندی و تعلقات بزرگتری نسبت به منافع و هویت جمعی احساس می‌کند که حوزه زندگی عمومی و پیوندهای ملی و معنوی‌اش را معنا و پویایی می‌بخشد.

۳- دگردیسی ساخت ذهنی

خصوصیات اجتماعی و ویژگی‌های روحی، ذهنی، اخلاقی و فرهنگی یک جامعه معطوف به آن است که آن جامعه چه میزان از رشد مدنی، شکیبایی دینی، توسعه‌ی سیاسی و رشد و ثبات بنیادهای اقتصادی برخوردار شده است. هویت جمعی‌ای که برتابنده‌ی چنین فرهنگ و ساختارهایی باشد، نشانه‌ی درجه‌ی نظام‌یافتگی، هنجارمندی و ظرفیت فکری - اجتماعی و الگوی نظری جامعه‌ی مورد نظر می‌باشد.

دگرگونی ذهنی یک جامعه مبنای تغییر و تازگی نگرش در حوزه‌های مختلف اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، اخلاقی و معرفتی می‌باشد که نشانه‌ی عبور آن جامعه از یک مرحله‌ی پیشین به مرحله‌ی جدید است. این مرحله‌ی جدید می‌تواند فرایند هویت جمعی را با تعاریف و مفاهیم تازه و پویایی در بسیاری از حوزه‌ها

مواجه سازد و مسیر پرسش و همایش روح جمعی، فرهنگ عمومی، پیوندها و منافع جمعی را روشن‌تر سازد.

دگرگونی ذهنی‌ای که منشأ تغییر رفتار، گفتار و بینش جمعی نسبت به مفاهیم و فرایند هویت گردد، مستلزم عوامل و رخدادهای مهمی در عرصه‌ی حیات سیاسی و الگوی فرهنگ، دانش و گرایش عمومی می‌باشد. این عوامل و رخدادهای می‌تواند در نتیجه‌ی استقرار نظام سیاسی کلان‌نگر و ملی، ظهور جنبش‌ها و تحولات دمکراتیک، رشد فرهنگی، توسعه‌ی اقتصادی، ارتقای دانش و آموزش و یا حتی آگاهی‌های پس از وقوع یک بحران و جنگ باشد.

بحران هویت

بحران هویت، فرایند پریشیدگی در نظام معرفتی - فرهنگی را تجلی می‌بخشد. تطبیق و تناسب این مفهوم در حوزه کلان‌تر ناظر بر پیچیدگی، ناپیوستگی، شکاف‌های فعال فرهنگی، تنازع قومی، تبعیض و تحقیر، حاشیه‌نشینی و روند سرکوب هویت‌های خرد، تضادهای ساختاری و فقدان یک تعریف مشترک از منافع مشترک جمعی می‌باشد که فرایند تعامل اجتماعی، اعتماد روانی، خویشاوندی فرهنگی و همگرایی سیاسی را میان گروه‌های قومی، تباری، زبانی و دینی - اعتقادی در یک واحد سیاسی دچار گسست و شکست می‌سازد.

بحران هویت ملی بزرگترین عامل گسستگی و ناپیوستگی ملی و مهمترین مانع در مسیر تکوین روح جمعی، احساسات ملی و بیداری و همگرایی سیاسی می‌باشد که بستر، باور و باروری فرایند ملت‌سازی را دچار تعویق می‌سازد.

بحران هویت در افغانستان آشکارترین نوع بحران سیاسی - اجتماعی می‌باشد که چیدمان فرهنگی - ساختاری پروسه‌ی ملت‌سازی مدرن را با چالش و فرسایش مواجه ساخته است. شناخت و تحلیل نظری این بحران مستلزم شناخت تاریخ سیاسی نوین این کشور و درک ویژگی‌های پیچیده و بازشناسی موزایک قومی - فرهنگی این سرزمین می‌باشد.

ناپیوستگی اجتماعی، حس بیگانگی ذهنی، گسستگی فرهنگی، درجه‌بندی

هویت‌ها بر اساس شأن شهروندی و ناتمامی ساختار سیاسی پنج عنصر بنیادینی هستند که بنیان تعلقات و خویشاوندی مشترک را مغشوش و معوق ساخته است. به همین دلیل است که معضل هویتی، مبانی و مجاری تمامی بحران‌ها و گسستگی‌ها قرار گرفته است.

در تشدید و تداوم این بحران عوامل پرشماری نقش دارد که از میان آن‌ها پنج عامل، بیشترین نقش را ایفا نموده است که عبارتند از:

- ۱- دیرپایی و گستردگی فقر اقتصادی به درونگرایی و انزوای اجتماعی، پیوسته کمک نموده است؛
- ۲- شرایط و ویژگی‌های توزیع جغرافیایی - اقلیمی گروه‌های قومی؛
- ۳- ساختار ملوک‌الطوایفی - فیودالی به تداوم دولت - شهرهای متکثر انجامیده است؛
- ۴- عقب‌ماندگی فرهنگی و دیرینگی نظام سلسله مراتب قبیله‌ای؛
- ۵- وجود حاکمیت‌های خرداندیش، تبعیض‌گر و استبدادی.

مفروضه‌ی عبور از بحران هویت

راه دشوار ملت‌سازی و چگونگی عبور از بحران هویت، بنیادی‌ترین پرسش نسل امروز افغانستان برای تعیین الگوی زندگی جمعی و بر ساختن یک نظام مشارکت‌پذیر سیاسی می‌باشد که قرن‌ها در زندگی‌شان مفقود بوده است. منازعات خونین و مخاطرات سهمگینی که از اواخر نیمه‌ی دوم قرن بیستم در این کشور پدید آمد، روند ملت‌سازی و فرایند بحران هویت را با چالش‌ها و چراهای گسترده‌تری مواجه ساخت.

در رویکرد جدید، دو عنصر «ایدئولوژی» و «مذهب» اساسی‌ترین معیار سنجش هویت و بنیادی‌ترین گرایش و ارزش ملت‌سازی قرار گرفتند. بدین رو، رخدادی به نام جهاد نسبت به فرایندهای هویتی سه کارکرد ویرانگر برجای گذاشت:

- ۱- نظم نیم‌بند سیاسی را متزلزل نمود، بدون آن که بدیل مطمئن و قابل قبولی ارائه نماید؛
- ۲- نظام کهنه‌ی تعامل اجتماعی را پریشان ساخت، بدون آن که ارزش‌ها و

الگوهای جامعه‌پذیری را متوازن‌تر و متکامل‌تر سازد؛
۳- رویکرد ایدئولوژیک را به گفتمان هویتی ویرانگر و منازعه‌جو تبدیل نمود..

پایان یک دولت ایدئولوژیک چپی و استقرار یک دولت اسلامی، نه تنها به همان هویت ایدئولوژیک - دینی وفادار نماند بلکه عنصر مخرب دیگری را نیز به مثابه یک گفتمان سیاسی مروج نمود: رویکرد تباری را به آشکارترین الگوی سیاست‌ورزی در حوزه‌ی مناسبات قدرت تبدیل کرد که در نهایت در چهره‌ی تاریک نظام طالبانی به شدیدترین و گسترده‌ترین پیمانه، پدیدار گردید.
روند برآمده از توافق بن در ابتدای قرن ۲۱، فرصت‌های جدیدی برای طرح گفتمان‌های سیاسی - فرهنگی تازه و شناخت، تحلیل و سنجش هویت‌ها و عناصر بحران‌ساز هویتی به وجود آورد. تجربه‌ی استقرار یک نظام سیاسی مشارکت‌پذیر و تکوین فضای دموکراتیک نشان می‌دهد که این دو عامل، بنیادی‌ترین رخداد برای طرح گفتمان‌های هویتی می‌باشد.

با همه‌ی پیامدها و رویدادهایی که از گوناگونی قومی و بحران‌های اجتماعی - فرهنگی در افغانستان نشأت گرفته اما تکثر هویتی موجود در این کشور مطمئناً به خودی خود یک تهدید برای طرح گفتمان هویتی و نوسازی سیاسی نیست، بلکه این عامل در صورت فراهم آوردن فضای مستعد و مناسب ترکیب و تقویت، می‌تواند به مثابه یک امکان معنوی، فرهنگی و سیاسی برای تألیف قدرت اجتماعی و توسعه‌ی سیاسی عمل کند

اساساً بحران هویتی، می‌تواند راه حل ساختاری داشته باشد نه فیزیکی؛ بدین معنی که در جامعه‌ی متکثری مانند افغانستان برای حل بحران هویت و برساختن یک هویت کلان، هیچ کدام از سه راهبرد: کتمان هویت‌ها، سرکوب هویت‌ها و ادغام هویت‌ها، که در اندیشه‌ی برخی از روشنفکران، در روش نخبگان سیاسی و در رویکرد رهبران قومی تعریف و برگزیده شده، نه تنها راه حل معقول و عملی نمی‌باشند بلکه توسل و تأکید بر این گونه راهبردهای گمراه‌کننده و انحرافی، منشأ گسترش بحران هویتی و تعمیق گسستگی ملی - سیاسی نیز می‌گردد.

در نهایت، عملی‌ترین، کارآمدترین و منطقی‌ترین الگوی حل بحران هویت و غنامند ساختن هویت کلان در افغانستان، گزینه‌ی مبتنی بر رویکردهای اجتماعی، فرهنگی، روانی و حقوق بشری می‌باشد که براساس آن:

- سیاست درجه‌بندی و اولویت‌گذاری نسبت به خرده هویت‌های قومی، مذهبی، و اجتماعی و جنسیتی منسوخ گردد؛

- تمامی هویت‌های متکثر به رسمیت شناخته شده و حرمت‌گذاری و حمایت گردد؛

- مبانی و عناصر مشترک فرهنگی هویت‌های متکثر، بازتعریف گردیده و به تولید انبوه برسد؛

- الگوهای هم‌پوشانی فرهنگی و همگنی روحی، روانی و عاطفی برای خویشاوندی سیاسی - ملی از طریق آموزش و ترویج، همگانی‌تر گردد؛

- آن گروه از مفردات فرهنگی - آیینی و اسطوره‌ای هویت‌ها که اقبال عمومی یافته، به مثابه نمادهای مشترک، عمیق‌تر گردد و مبنای همگرایی ملی قرار گیرد مانند: آیین نوروزی، مراسم بزکشی، اتن و...

- زمینه‌ها و بسترهای تلفیق و تلطیف عناصر فرهنگی هویت‌های متکثر از طریق رسانه‌های همگانی، سیاست‌گذاری‌های فرهنگی، آموزش‌های بنیادین و تبلیغات سیستماتیک و هدفمند، مبنای جامعه‌پذیری سیاسی قرار گیرد.

بنابراین، تنها در چنین روندی است که قادر خواهیم بود عبور از بحران هویت و مدیریت پروسه‌ی هویت ملی و آرمان ملت‌سازی را در مسیر شایسته و روند بایسته قرار دهیم و مبانی نظری و حوزه‌های عملی مدنیت، مدرن شدن و توسعه‌ی سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و رشد فکری جامعه را فراهم سازیم.

حمزه واعظی

اسلو، جولای ۲۰۱۴

فصل اول

تعاریف و مفاهیم

«هویت» در لغت ترکیبی است از «هو» که ضمیر عربی است به معنای «او» و «یت» که علامتی مصدری است و بر خصایص ضمیر «او» دلالت می‌کند، مانند انسانیت، شخصیت و...^(۱) هویت، در کلامی ساده عبارت است از آنچه موجب شناسایی می‌شود. هرچند از مفهوم «هویت» در فلسفه و رشته‌های مختلف علوم اجتماعی معانی و تعابیر متعددی استنباط می‌شود؛ اما جملگی در تعبیر کلی فوق مشترک هستند.^(۲)

در فلسفه، هویت یا به تعبیر فروغی، «این همانی»، یکی از مفاهیم اصلی اندیشه است و در بسیاری موارد، تعریفش غیرممکن قلمداد شده است.^(۳) گاه آنچه را منحصر به فرد، یگانه و بی‌مانند باشد، تعبیر به این مفهوم کرده‌اند و گاه، زمانی که بشود «همان خود اوست» را در مورد کسی یا چیزی به کار برد، حتی اگر تغییرات قابل ملاحظه‌ای در لحظه‌های مختلف هستی آن «فرد» یا «چیز» اتفاق افتاده باشد.^(۴) هویت در این تعریف، به معنی ثبات در عین تغییر است. به عبارت دیگر، استمرار، پیوستگی و تغییر

و تحول از ارکان و عناصر متشکله‌ی هویت هستند.^(۵)

در منطق، هویت به دو یا چند موضوع اندیشه، اگر از نظر کمی متمایز ولی از نظر کیفی طوری باشند که دقیقاً خصوصیات یا کیفیت‌ها را به یک نحو نشان دهند، اطلاق می‌شود. با این تأکید که در اینجا نشینی نه تنها با تساوی یکی نیست که در مقابل آن است. تساوی عبارت است از خصیصه‌ی اشیایی که جای دیگر را بگیرند، بدون آنکه از نظر کمیت و بزرگی لطمه‌ای وارد شود؛ در صورتی که در جانشینی، می‌توانند جانشین یکدیگر شوند، بدون آن به درستی‌شان صدمه‌ای وارد آید.^(۶)

نظریه‌های مربوط به هویت را در حوزه‌هایی، پست‌مدرن نامیده‌اند، چون در آن‌ها حداقل دو ویژگی کلیدی فلسفه‌ی مدرن به چالش کشیده شده است: نخست تلاش دکارت برای تأمین مشروعیت علم بر پایه‌ی ذهن که می‌تواند خود را بی‌واسطه بشناسد (می‌اندیشم، پس هستم) و دوم، تلاش هگل برای تأمین خودآگاهی و خودشناسی، با نشان دادن این‌که آگاهی و شناخت به وسیله‌ی کل یا منطق، قابل حصول است. تفکر پست‌مدرن گرچه الزاماً با کلی مبارزه نمی‌کند، ولی عموماً در مورد یگانگی با خود، به یک تغییر رادیکال می‌اندیشد. این نظریه‌ها می‌توانند در نوشته‌های فلاسفه‌ی پست‌مدرن، به ویژه دریدا یافت شوند.^(۷)

اگرچه مبحث هویت، یعنی بحث و تلاش برای پاسخگویی به پرسش «من که هستم؟» قدمتی دیرینه دارد، لیکن در ابعاد اجتماعی یکی از اساسی‌ترین و بدیع‌ترین مباحث عصر مدرن و پسا‌مدرن به شمار می‌آید. از دیرباز، آدمی همواره دو نیاز اصیل را با خود همراه و همنشین داشته است: نیاز به «آرامش و اطمینان» و نیاز به «فردیت، تشخیص و دریافتن کیستی و چیستی خود». در گردونه‌ی این نیاز و پرسش، مفروضی مقبول و نهادین به نام «من» نهفته است، که اساساً طرح سؤال «که بودن من»، نتیجه‌ی بلافصل اجتماعی ارج‌شناسی موجودیت فاعل‌شناسان است. از این رو، بسیاری از

اندیشمندان بر این اعتقادند که «هویت» به عنوان یک پدیده‌ی سیاسی و اجتماعی، نوزاد عصر جدید، و به عنوان یک مفهوم علمی، از ساخته‌های تازه‌ی علوم اجتماعی است که از نیمه‌ی دوم قرن بیست، به جای مفهوم «خلق و خوی فردی و جمعی» (ملی) رواج گرفته است.^(۸)

با این حال، خاستگاه تاریخی بحث هویت، آن‌گونه که «برهان غلیون» تأکید می‌کند، غرب در کلیت آن نیست، بلکه بیش از هر جا از جهان سوم تأثیر پذیرفته است.^(۹) بحث مذکور از طرفی توسط سنت روشنفکری جوامع درگیر، میدانی بوده است برای نوسازی و آفرینش سنن تاریخی و فرهنگی و ایجاد التزام و تعهد (به رغم چالش‌های ایدئولوژیک و سیاسی) و از طرف دیگر، ابزاری بوده است برای اعمال سیاست‌های دل‌خواهی و مستبدانه در گستره‌ی اقتصادی و دولت که به نام هویت توجیه می‌شده است. آزادی، به طور مثال، چونان یک ارزش غربی به کناری نهاده می‌شده و عوامل فقری که ملت‌ها بدان گرفتار بوده‌اند، نادیده گرفته می‌شده است.^(۱۰)

هویت انسان این جهانی را، ابعاد متنوع و مختلفی تشکیل می‌دهد که گاهی شامل آنچه ازلی و ابدی است می‌شود و از حوزه‌ی «علم» و «واقع» ملموس خارج می‌گردد، زیرا که با آنچه ناشناخته است ارتباط می‌یابد. از این‌رو دامنه‌ی این ابعاد را می‌توان در حوزه‌های مختلف فلسفی، روانی، فرهنگی و اجتماعی بازشناسی کرد و گسترش داد.^(۱۱)

بنابراین، هویت مفهومی است ناظر به حالات و اعمال شخصی که ریشه در تربیت خانوادگی، آموخته‌های فرهنگی و باورهای اجتماعی دارد و تشخص و فردیت یک شخص یا یک جامعه را تشکیل می‌دهد. مؤلفه‌های عینی هویت در سطح اجتماع، ساختارهای «هویت ملی» را شکل می‌دهند و آن را از دیگر هویت‌های ملی و ملیت‌ها متمایز می‌کنند. هویت ملی براساس تغیر شکل نظام سیاسی، تحول در باورهای فرهنگی و

گشودگی آن بر روی دیگر آموزه‌های فرهنگی، دچار دگردیسی شده و به مقوله‌ای نسبی و عصری تبدیل می‌شود.^(۱۲)

هویت ملی؛ نشانه‌ها و نمادها

«هویت ملی» به مجموعه‌ی گزاره‌ها و نشانه‌هایی گفته می‌شود که از چپستی و چگونگی عوامل قوام‌بخش و عناصر شناساننده‌ی یک جامعه‌ی سیاسی و مؤلفه‌های همبستگی‌آور آن علامت بدهد. این مفهوم، به عنوان یک پدیده‌ی سیاسی و اجتماعی، نوزاد عصر جدید است که با ظهور و شکل‌گیری دولت‌های مدرن ملی، ابتدا در اروپا پیدا شد و آنگاه در اواخر قرن نوزدهم به مشرق زمین و سرزمین‌های دیگر راه یافت.

به طور کلی، هویت ملی برآیند تمام تقدیرهایی است که یک ملت را شکل داده‌اند و بر سه ستون اصلی استوار است: ستون پیوندهای خاکی، ستون پیوندهای خونی و ستون پیوندهای فرهنگی. بنابراین، هویت بدین مفهوم، دارای ویژگی‌های اساسی زیر می‌باشد:

۱. اجتناب‌ناپذیر و تقدیری است و عنصر گزینش در آن دخالتی ندارد.

۲. سازوکاری در آن وجود ندارد که تداوم و انتقال تعهدات را نیز اجتناب‌ناپذیر می‌سازد. آنچه هویت ملی را شکل می‌بخشد مجموعه حوادثی است که بر او عبور کرده‌اند و نه فقط وجوه افتخارآمیز آن.

۳. گفتمان هویت ملی، به موازات تغییر زمان، در قالب رویکردها و مفاهیم عصری بیان می‌شود. گاه عنصر نژاد ابزار دفاع هویت می‌شود (به گاه تبعیض و تحقیر نژادی)، گاه خاک وطن تقدس می‌یابد (در صورت تجاوز متجاوز) و گاه ستون فرهنگی به تلاطم می‌افتد از پس ظهور بحرانی در حوزه‌ی تفکر.^(۱۳)

بنابراین، هویت ملی را می‌توان از مبانی و مبادی اصلی مفهوم «کشور

– ملت» دانست. عناصر هویت ملی، سازه‌های همبسته‌گری‌اند که ساختار بنیادین «کشور – ملت» را عینیت و مشروعیت می‌بخشند. شرایط واقعی تحقق این مفهوم، زمانی فراهم می‌آید که تمامی گزاره‌های قوام‌بخش هویت ملی، کار ویژه‌های اصلی خود را در فرایند واحد «کشور – ملت» به ثبت برسانند. از این‌رو عناصر هویت ملی به مثابه مصالحی می‌نمایند که از ترکیب بهینه و بازسازنده‌ی آن‌ها، ساختمان وجودی و شکلی یک «فرایند ملی» در چارچوبه‌ی یک واحد جغرافیایی نمود پیدا کرده و قوام و دوام می‌یابد.

کارکرد این عناصر بر اساس ماهیت ارگانیک و سیستماتیک خود، «عرضی» است نه «طولی». بدین معنی که میزان کیفیت و شرایط به هم چیدگی این عناصر، می‌باید از لحاظ زمانی و وقوع مکانی، توازن و پیوستگی ارگانیک داشته باشد تا ثبات و سلامتی ساختار یک واحد ملی را در عرصه‌ی زیست جمعی، به درستی تدوین و تکوین سازد.

هویت ملی بر مبنای غنای مفاهیم کاربردی خود، گستره‌ی وسیعی از نمادها و عناصر معنوی و مادی را شامل می‌گردد اما عمده‌ترین عناصر و اصلی‌ترین گزاره‌های آن را می‌توان در نمایه‌های اساسی و تعریف‌پذیر ذیل بازخوانی کرد:

- سرزمین
- پیشینه
- زبان
- فرهنگ
- دین
- سیستم سیاسی
- احساسات و علایق مشترک

بحران هویت؛ کلیدواژه‌ی تبیین بحث

مطالعه و تطبیق مقوله‌ی «هویت ملی» با نگرش به مورد افغانستان، درک هر پژوهنده‌ی علوم اجتماعی را در نتیجه‌گیری‌های علمی دچار تزلزل و تردید می‌سازد. اثبات این مقوله با سنجش معیارهای جامعه‌شناختی و واقعیت‌های عینی، رخداد «کشور - ملت» در این سرزمین را با پرسش‌ها و چالش‌های کلان مواجه می‌کند.

علیرغم دیرینگی تاریخی این سرزمین، چارچوبه‌ی فضایی که اکنون به نام «افغانستان» یاد می‌شود، از امکان و ظرفیت شایسته‌ای برای تکوین هویت ملی و روند ملت‌سازی مدرن برخوردار نشده است. عوامل اجتماعی - فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و تاریخی متعدد، متنوع و متغیری وجود داشته که مانع تکامل و تکمیل هویت ملی در این حوزه‌ی جغرافیایی - انسانی شده است.

از این رو، مطالعه و درک بحران آشکار سیاسی امروز و تزلزل و تصادم مداوم اجتماعی در این سرزمین، بدون دریافت و فهم «بحران هویت ملی» در این کشور، واقع‌بینانه و علمی نخواهد بود. بنابراین، برای جستجوی ریشه‌های این بحران ضمن اعتراف به اصل بحران هویت، می‌باید به ابعاد و اجزای ساختاری ناشکفته‌ی عناصر هویت ملی، تفکر واقع‌بینانه و رویکرد علمی داشته باشیم.

بررسی‌های نادقیق، یک‌جانبه، غیرعلمی، مبالغه‌آمیز و شعاری بسیاری از تحلیل‌گران و قلم‌زنان ما از ساختار سیاسی و بافتار اجتماعی و زیست‌محیطی افغانستان جدید، منشأ قضاوت و دریافت ناسخته‌ی بسیاری از محققان و تحلیل‌گران سیاسی خارجی نیز، قرار گرفته است. این گونه قضاوت‌های سطحی سیاسی و داده‌های نادقیق پژوهشی موجب تصمیم‌گیری‌ها، سیاست‌گذاری‌ها و نسخه‌گردانی‌های سیاسی ناکارآمد در

مورد بحران و سرنوشت این کشور هزارپاره شده است؛ مقوله‌ای که خود به تشدید و تنوع اجتماعی - فرهنگی بحران کمک کرده است.

بدون شک تا زمانی به این دریافت علمی نرسیم که بحران افغانستان یک بحران «درون ملی» است و عمده‌تأ ریشه و رشته در ساختار پیچیده، ناهمگن و ناپیوسته‌ی این سرزمین دارد، توجیه سخته و تفکر سنجیده‌ای برای کوشش عقلانی و پویایی ملی، نخواهیم یافت. تکرار و تداوم یافته‌ها و بافته‌های نادقیق، فرافکنانه، احساسی، غیرعلمی و توجیه‌گرانه‌ی سیاسی از این بحران عمیق ساختاری، نتیجه‌ای جز تأیید گمراهی نظری، تکرار اشتباهات ادراکی، استمرار ناسنجیده‌گری‌های فرهنگی و تمدید خطاهای پژوهشی در روند شناخت این جامعه‌ی بحران‌زده نخواهد داشت.

عناصر و فرایندهای پیچیده‌ای مانند تعدد قومی - نژادی، تفرق مذهبی - فرقه‌ای، عصبیت فرهنگی - زبانی و سطح نازل سواد و آگاهی عمومی، زندگی و مناسبات قبیله‌ای، روابط بسته‌ی اجتماعی، بافت ویژه‌ی جغرافیایی و محیطی، فقر ممتد و مشدد اقتصادی و... از جمله عوامل و متغیرهای پرشماری هستند که موجبات ناکامی و نابسندگی شرایط و زمینه‌های علمی و عملی استحکام و انکشاف ساختار «کشور - ملت» را فراهم آورده و باعث نازایی و عقیم ماندن هویت پیوسته‌گر ملی در این سرزمین شده است.

بستر سیاسی و اجتماعی این کشور به ویژه در تاریخ جدید سه سده‌ی اخیر، به گونه‌ای تربیت و تولیت شده که پایه‌ها و نمادهای عناصر هویت ملی نازک‌ترین زمینه و لایه‌ی ظهور پیدا کرده‌اند. بدین‌رو، تکوین، تدوین و انکشاف معنوی و مادی عناصر هویت ملی، زمانی به ظهور و بلوغ وارسته می‌رسند که سازوکارهای لازم برای تحقق این عناصر در «بستر» فرهنگی - اجتماعی و «ظرفیت» جغرافیایی این زیستگاه مشترک به صورت عینی و همگانی فراهم آید. تحقق این شرایط و شکفتگی اما به یک عزم همگانی و فرایند بلوغ ذهنی - فرهنگی نیازمند است.

جامعه‌ی افغانستان را باید با شرایط و ویژگی‌های یک جامعه‌ی قبیله‌ای با ساختار سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی ناهمگون، ناپیوسته و ناتمام مطالعه کرد، جامعه‌ای که چیدمان ساختاری «کشور - ملت» در سرشت تکوین آن، به درستی فراهم نشده است. جامعه‌ای که کوشش و پویش همگانی در جهت تکمیل و تأمین پایه‌های هویت ملی، نه در گذشته صورت بسته است و نه در اراده‌ی جمعی اکنون، فرایند خودخواسته، عقلانی و صادقانه پیدا کرده است. پس، مبالغه نخواهد بود اگر ادعا شود که علایق و سلايق مشترک برای تأیید و تکوین یک نماد احساسی و حماسی کلان و وحدت‌آفرین، تا هنوز در این کشور به روشنی پدید نیامده است.

به آشکاری می‌توان خصومت‌های قبیله‌ای، زبانی، مذهبی و سمتی را در تمام جغرافیای این سرزمین آدرس داد. هنوز هم باورها و رفتارها و نگرش‌ها به سمت یک «تلاش جمعی» در جهت ایجاد و ایجاب خصوصیات مشترک «ملی» معطوف نشده است. ذهنیت‌ها، پندارها و گرایش‌های اجتماعی همچنان به صورت گسترده و عمیق متأثر و متعبد از انگاره‌ها و اندیشه‌ها و تصورات قومی، محیطی و بومی هستند. منافع قومی، طایفه‌ای و محلی مهم‌تر و محبوب‌تر از «منافع ملی» و مصالح کشوری است. هرگاه تداخل و تقابلی میان خواسته‌ها، علایق و منافع قومی، محلی و عشیره‌ای با مصالح و منافع کلان ملی به وجود آید، بدون تعلل و تردید، منافع قومی عملاً و علناً در صدر مطالبات اجتماعی و در فهرست نخست اولویت گزینه‌های سیاسی قرار گرفته و موجب تهییج و تحریک گروه‌های قومی در تقابل با منافع ملی می‌شود.

از این‌رو، آموزه‌ها و مفاهیم ملی در جامعه‌ی قبیله‌ای افغانستان درک و تصویر روشنی در اذهان و افکار بسته‌ی قبایل و طوایف پیدا نکرده است. گروه‌های قومی و حتی رهبران سیاسی این کشور، اساساً دو مفهوم «افغانستان» و «کشور» را در چارچوبه‌های علایق قومی، در عمق مرزهای قبیله‌ای و در

تصورات، هنجارها و مفاهیم ساده‌ی عشیره‌ای خود تعریف و تطبیق می‌کنند. همگانی بودن این نوع تصویر و پندار از مفهوم «کشور - ملت»، باعث شده که مجاری و مبانی تحقق مفهوم هویت ملی در حوزه‌ی زندگانی جمعی به طور جدی ناگشوده بماند. از همین روست که این کشور از دیرباز شاهد گنجایش و گسترش هویت‌های متفرق و متعدد قومی در ساختار اجتماعی - سیاسی به جای مقوله‌ی کلان «هویت ملی» است.

بنابراین، هدف از ارائه این مبحث، طرح پرسمانی است که در ذهن جمعی ما تا هنوز به پاسخ روشنی نرسیده است. کوشش نظری و کنجکاوی ذهنی در این بحث، ارائه‌ی این «مفروضه» خواهد بود که بحران افغانستان یک بحران ملی، ساختاری و قومی مداوم و دیرینه است که از وجود ناقص و ناپروورده‌ی «عناصر هویت ملی» در این کشور ناشی می‌شود؛ امری که خود زاینده‌ی ساخت ناهمگون اجتماعی و زاینده‌ی بحران ریشه‌مند سیاسی و ملی گردیده است.

این قلم، درصدد کتمان این «واقعیت» نیست که کشوری به نام افغانستان در جغرافیای سیاسی جهان وقوع فیزیکی و هستی سرزمینی پیدا نکرده است، بلکه می‌خواهد بر این نکته تأکید و تأمل کند که از نظر علمی و ذهنی، شرایطی که برای شکل‌گیری ساختار سیاسی - ملی بایسته، تداوم حیات شایسته و پویایی طبیعی و سالم یک جامعه‌ی مدرن ملی ضروری و لازم شمرده می‌شود، در این سرزمین مجال «کامل شدن» نیافته‌اند. به تعبیر دیگر، علی‌رغم وجود برخی از شرایط ذهنی و عملی، هنوز هم عناصر و ابزارهای همگون‌سازی و هم‌پایگی ملی در این واحد سیاسی به «فعلیت مطلوب» نرسیده‌اند.

این کشور، به خصوص پس از آن که در ۱۷۴۷ م با چهره‌ی سیاسی و هویت ژئوپولیتیک جدید ظهور کرد و سپس در دانشنامه‌های سیاسی به نام «افغانستان» خوانده شد، همواره در حد فاصلی میان سیستم «کشور - ملت» و ویژگی‌ها و خصوصیات «دولت - شهر» در یک جامعه‌ی قبیله‌ای

– فتودالی و پیشامدرن قرار داشته است. وجود عناصری مانند «سرزمین واحد» و «حکومت تک‌ساخت» جلوه‌های لاغری از ویژگی مفهوم «کشور – ملت» را مصداق بخشیده‌اند، اما غلبه و غلیان روح قبیله‌ای، ستبری ساخت ملوک‌الطوایفی، گستردگی علایق و انگیزه‌های چاقِ تباری و زبانی و مناسبات ناخویش‌تن‌دارانه و بسته‌ی اجتماعی در تعامل میان – قومی، نمایشگر گسستگی عمیق و تحقق‌نیافتگی آموزه‌ها و شرایط علمی و عینی سیستم کشور – ملت در این واحد جغرافیایی – انسانی بوده است.

برای اثبات این گسستگی ملی و تبیین نمودهای فرسایش‌یافتگی هویت و علایق جمعی در افغانستان، طی این سلسله گفتار، سعی می‌شود تا مثال‌ها و نمونه‌هایی از ابعاد نابسندگی عناصر هویت ملی در این کشور، به شرح و سنجش درآید.

این قلم، ادعای آن را ندارد که همه‌ی موارد ناکارکردی این عناصر را به صورت کامل، خوانا و دقیق ارائه دهد، بلکه به نیت و انگیزه‌ی گشودن فصلی در حوزه‌ی این گفتمان فراموش‌شده و ناگشوده، تلاش و تکاپوی نظری می‌ورزد تا توفیق و توجه اصحاب اندیشه و نظر را برای غور و تأمل. در این مقوله‌ی بس حیاتی و درخور تأویل و تأمل، معطوف کند.

تصویر ۱. مبانی بحران هویت



سرزمین

فقدان امنیت سرزمینی

به شهادت تاریخ‌گران، سرزمینی که اکنون افغانستان خوانده می‌شود، قدمت چند هزار ساله دارد که نسل‌ها و عصرهای متعدد و متنوعی را در بستر جغرافیایی خود پرورده و پژمرده است. این سرزمین، صاحب نام و اثر درخوری در تاریخ تمدن بشر نیز بوده است. تاریخ‌گر روشن‌اندیش معاصر، میر غلام‌محمد غبار، این سرزمین را که پیکری از فلات آریان یاد می‌شده است، جزو پنجمین کانون تمدن بشری می‌شمارد که از دو تا سه هزار سال پیش از میلاد، دارای زراعت و آبیاری پیشرفته و شهر توانگر و پرنفوس بوده و با بیشترین مدنیت‌های تاریخی جهان آشنایی داشته است.^(۱۴) از همین رو، دوره‌ی تاریخی در این سرزمین تقریباً دو هزار و ششصد سال پیش از این، با ظهور زردهشت در باختر، که شهر مرکزی آن بلخ به «مادر شهرها» شهرت داشت آغاز می‌شود و از نگاه دگرگونی‌های عمده‌ی اجتماعی - فرهنگی به سه بخش تقسیم می‌شود:

اول: دوره‌ی باستانی از پیدایش زردهشت تا نفوذ اسلام در افغانستان در سده‌ی هفتم بعد از میلاد.

دوم: دوره‌ی اسلامی از هنگام نفوذ اسلام تا اعلان استقلال در سال ۱۹۱۹.

سوم: دوره‌ی معاصر از زمان اعلان استقلال به بعد.^(۱۵) آنچه که مورد سنجش و ارزش در بحث این فصل می‌باشد اما، نه بیان خصوصیات باستانی و تشریح سلسله‌های سیاسی و روایت‌های تاریخی این سرزمین دیرینه‌سال، بلکه آشکارسازی و تبیین این نتیجه‌ی

سیاسی - تاریخی و واقعیت ژئوپولیتیکی است که ساکنان این مرز و بوم، چه در دوره‌های باستانی و تاریخی و چه در دوره‌های پسین و به ویژه جدید خود، هیچ‌گاه از «امنیت سرزمینی» و حدود ثابت «وحدت ارضی» برخوردار نبوده‌اند، چراکه:

تاریخ کهن سرزمینی که امروزه به افغانستان موسوم است، شاهد تاخت و تازهای پی‌درپی اقوام متعدد بوده است. در طول بیش از دوهزار سال تاریخ مدون، اقوام مهاجم یکی پس از دیگری از آن سوی کوه‌ها و گذرگاه‌های کوهستانی به راه افتاده‌اند و چون توفانی، از طریق تنگه‌های شمالی یا تپه‌های پست و کوتاه غربی، به درون این سرزمین رخنه کرده، و آنگاه به صورت گروه‌هایی عظیم به طرف جنوب و شرق روان شده و سرانجام در دل دشت‌های بی‌کرانه‌ی هند جذب شده‌اند. در این اعصار، بخش‌هایی از افغانستان امروزی با امپراتوری‌های مجاور، تاریخی مشترک داشته و یا به مملکت‌هایی با اسامی مختلف تعلق داشته‌اند. تا سال ۱۷۴۷ میلادی / ۱۱۶۰ هجری قمری هنوز هیچ‌یک از رهبران و حکام داخلی افغانستان نتوانسته بودند مملکت یکپارچه و منسجمی تحت این نام پدید آورند.^(۱۶)

بنابراین، تجاوزات مکرر و مداوم بیگانگان و منازعات پیوسته‌ی ملوک‌الطوایفی داخلی، دائماً به «تغییر» و تحدید محدوده‌ی سرزمینی منجر شده است. «وحدت سرزمینی» که شرط اصلی ایجاد و ایجاب «تعلق مشترک ملی» ساکنان یک سرزمین است، کمتر مجال تحقق و تکامل پیدا کرده است. درگیری و درافتادگی همیشه با بیگانگان، توان و تدارک قوای روحی، سیاسی و مادی ساکنان و سکانشان این سرزمین را، زمینه و بهانه‌ی توانگری و غنماندی نداده است.

علاوه بر این، کشاکش‌ها، گردن‌فرازی‌ها و فزون‌طلبی‌های رقبا و مدعیان داخلی قدرت نیز، همواره به‌سان آتش فروزنده‌ای بوده که فرصت

و فرجام هم‌اندیشی و هواخواهی ملی را از مالکان و ساکنان این بوم گرفته و سوزانده است. اراده و انگیزه‌ی بهم‌پیوستگی و فشردگی خلق‌های ساکن، به صورت یک «عزم مشترک» و مدلل در جهت ایجاد و اكمال یک سیستم منسجم و توافق شده و در نتیجه، ظهور یک واحد قدرتمند و همبسته‌ی ملی و سیاسی، تبلور و بلوغ عینی و عملی پیدا نکرده است. آثار، شواهد و نمودهای عینی این واقعیت تاریخی و اجتماعی به خوبی در فرایند تهاجمات خارجی قابل درک و پیگیری است.

در تمام موارد تجاوزگری قدرت‌های بیگانه به این سرزمین، انسجام ملی، فرماندهی یگانه و سازماندهی منظمی در پروسه‌ی دفاع مشترک، وجود عملی نمی‌گیرد؛ بلکه مردمان مناطق مختلف، گروه‌های قومی و محدوده‌های ایالتی و ولایتی این سرزمین به صورت جداگانه، پراکنده، پریشان، مستقلانه و تحت رهبری جداگانه و بیشترین بی‌خبر از سایر مناطق و هموطنان، به دفاع از محدوده و منطقه‌ی خود می‌پردازند. بدین جهت، نشانی این خصلت اجتماعی و سیاسی در تمام حملات خارجی از اسکندر مقدونی تا چنگیز خان مغول و از نادرشاه تا بابر شاه و حتی از دوره‌ی استعمار انگلیس تا تجاوز اتحاد جماهیر شوروی، قابل ردیابی است.

ناپایداری وحدت سرزمینی

در هنگامه‌ی جدید و از زمانی که احمدخان ابدالی (۱۷۴۷. م) می‌کوشد وحدت سرزمینی در حوزه‌ی جغرافیایی این خاک ایجاد کند، در برهه‌ای موفق به ایجاد یک چتر سیاسی در هیات یک امپراتوری گسل‌پذیر می‌شود، اما از آنجا که ساخته‌های او در حوزه‌ی ملت‌سازی، بر اساس مبانی و مبادی فرهنگی، اجتماعی و معنوی متمرکز و مستمر نبود، پس از مرگ خودش، باز هم همان گسستگی‌ها، خودگردانی‌های فئودالی، خودمختاری‌های

ملوک‌الطوایفی و بیگانگی ملی در درون و برون مرزهای این امپراتوری تجدید می‌شود.

عادت سیاسی - اجتماعی که در دو صد سال اخیر به صفت یک مشخصه‌ی تقویمی درآمده، این است که گزاره‌ی زیست جمعی در یک محدوده‌ی جغرافیایی - انسانی نتوانسته است تعلق، تعامل و تفاهم جمعی را - که لازمه‌ی پیوستگی و حیات مشترک ملی یک کشور است - صورت عینی و سیرت ذهنی ببخشد. دلیل اثبات شده و ریشه‌ی اصلی این روند هنجار شده را می‌توان عمده‌تاً در گزاره‌ی «خاندانی» شدن قدرت سیاسی و تلاش زورمندانه برای تحمیل و تکمیل اراده و هویت قومی بر ساختار ملی و حیات سیاسی - اجتماعی این کشور جستجو کرد. بدیهی است که این فرایند، سود و ثمری جز تعویق سامان‌یافتگی ساختاری و تشدید گسستگی ملی نداشته است. به همین خاطر است که سیستم فئودالی، حاکمیت‌های قبیله‌ی، خصومت‌های عشیره‌ای، رقابت‌های منطقه‌ای و ناسازگاری‌های مذهبی، همچنان صورت غالب ساختار سیاسی، رفتار اجتماعی و بینش جمعی باقی مانده است.

تجاوز چندباره‌ی استعمار انگلیس به این سرزمین در قرن نوزدهم، هرچند در یک فراگرد احساسی و آنی، انگیزه و بهانه‌ای می‌شود برای همایش مقطعی و بسیج عزم عمومی در مقابل دشمن مشترک، اما با پایان یافتن موفقیت‌آمیز این هنگامه به نفع ساکنان این کشور، به دلیل معیوب بودن ساختار سیاسی، ناتمامی هویت ملی و ناشکوفایی خویشاوندی‌های اجتماعی، نمی‌تواند بهانه و سرمایه‌ای شود برای تعمیق پیوندهای مشترک و پرورش مسئولیت جمعی در جهت فراهم ساختن مولفه‌های «دولت - ملت» در درون این مرزهای ناپایدار.

در دوره‌ی امیر عبدالرحمان خان، فصل جدیدی در تاریخ کشور گشوده می‌شود. این امیر پولادخو، با سیاست کشتار و قهر و قساوت کم‌نظیر،

درصدد ایجاد وحدت سرزمینی و تمرکز قدرت سیاسی برمی آید. او در اعمال این استراتژی آهنین، موفقیت‌هایی را به دست می آورد، اما کوشش‌های نظامی خشونت‌بار و تلاش ناشمول و اغلب ناسنجیده‌ی سیاسی وی، تأثیر منفی و به مراتب مخرب‌تر در اعتبار و اعتماد ملی بر جای می گذارد.

فرجام تکاپوی ناکام این امیر، تولید دشمنی‌های قومی، ترویج عصبیت‌های مذهبی و گسترش خصومت‌های ملی بود که به صورت یک عقده‌ی روانی - اجتماعی در گلوی ساکنان مقهور و مغضوب این کشور، متراکم شد. هزاره‌ها، که یکی از اقوام بزرگ و ریشه‌دار این آب و خاک‌اند، بر اثر خشم و قهر بنیاد برانداز امیر سلطه‌گستر، محکوم به یک جور مضاعف تاریخی و منوط به تحمل رنج‌ها و حقارت‌های ممتد سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی شده و به رعایای دائماً حاشیه‌نشین، درجه چندم، مکلف به تکلیف و مبرا از آزادی‌های انسانی و حقوق شهروندی تبدیل شدند. سهم این قوم از پروسه‌ی ملت‌سازی امیر عبدالرحمان، حقارت اجتماعی، بردگی‌های سیستماتیک، نسل‌کشی‌های سازمان‌یافته و از دست دادن سرزمین‌های مسکونی، دارایی‌های اقتصادی و مالکیت‌های ارضی بود.

استعمار داخلی

بهانه‌ی استقرار نظم داخلی و ایجاد تمامیت ارضی، وسیله‌ای شد که زمام‌داران و زورمندان سده‌های پسین افغانستان در قامت استعمارگران وطنی، با ویرانی ارزش‌های انسانی و شأن شهروندی اقوام خارج از حاکمیت، به انحصار قومی قدرت بپردازند.

محور این استراتژی، جابه‌جایی قومی و غصب مالکیت‌های ارضی اقوام محکوم بوده است.

امیر عبدالرحمان به بهانه‌ی یکپارچگی ارضی و ایجاد نظام مقتدر سیاسی، از طریق جابه‌جایی مکانی ساکنان بومی و جایگزینی «ناقلین»، به تغییر ترکیب قومی مناطق پرداخت. «... وی قبل از آنکه هزاره‌جات را به اقوام نوار مرزی هند و افغانستان بسپارد، مناطق حاصل‌خیز شمال را به تعداد دیگر آن‌ها تحویل داد. قیام اسحاق‌خان، حاکم ترکستان بهانه‌ی خوبی برای لشکرکشی و سرانجام جابه‌جایی اقوام در شمال کشور گردید.»^(۱۷)

طرح او مبتنی بر انتقال افغان‌های مقیم هند و سایر ساکنان جنوب به مناطقی مانند قندوز، بغلان، قطغن و سایر نواحی شمال و نیز بخش‌های مهمی از نواحی مرکزی موسوم به هزارستان، قبل از آنکه یک هدف ملی و اساسی را دنبال کند و توجیهی برای ادغام فرهنگ‌های قومی متفاوت و تأمین پروسه‌ی ملت‌سازی باشد، نوعی روش استعماری در اعمال سیاست‌های دولتی بود. این روند نه تنها بر تعادل روابط قومی کمک نکرد بلکه منشأ یک سلسه بحران‌های مداوم اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و حقوقی میان گروه‌های قومی مختلف شد. پدیده‌ی کوچی‌گری یکی از این معضلات دیرپای اجتماعی و حقوقی در روابط اقوام، به ویژه هزاره‌های بومی و عشایر کوچی است.^(۱۸)

پس از امیر عبدالرحمان‌خان نیز، مظالم سیاسی و استبداد اجتماعی ادامه یافته و ناامنی روانی و منازعات مذهبی و قومی عمق و خصلت گاهنامه‌ای در مناسبات داخلی پیدا می‌کند. جنگ‌ها، رقابت‌ها و ستیزه‌جویی‌های سیاسی در میان مدعیان حاکمیت‌تباری، بی‌ثباتی و آزاررسانی عمومی را گسترش و افزایش می‌بخشد. هر کدام از مدعیان سلطنت و حکومت می‌کوشند از قومی علیه قوم دیگر و از مذهبی علیه پیروان مذهب دیگر استفاده کرده و به خصوص، از دو عنصر «عصبیت مذهبی» و «بدویت قومی»، به مثابه ابزارهای مؤثر و کارآمد در جهت تحکیم قدرت سیاسی خویش کارگیرند: سرکوب قیام هزاره‌ها توسط بسیج عمومی پشتون‌ها و

مشارکت برخی دیگر از گروه‌های قومی در زمان عبدالرحمان، سرکوب قوم منگل با بهره‌گیری از نیروی قومی هزاره‌ها در دوره‌ی امیر حبیب‌الله خان و دخیل ساختن هزاره‌ها در پروژه‌ی سقوط حکومت حبیب‌الله کلکانی، نمونه‌های روشن تاریخی از این نوع سیاست تفرقه‌افکنانه، ظالمانه و ضد ملی بود که بذر همبستگی، هم‌داستانی و همسازگری ملی را در خاک تفتیده‌ی افغانستان عقیم گذاشته و بدین‌سان فرصت‌های بلیغ ملت‌سازی ارجمند را از این سرزمین گرفته است.

در زمان حاکمیت رژیم خلقی‌ها نیز به دلیل فراگیری آتش جنگ‌های داخلی، جابه‌جایی‌های گسترده‌ی مکانی و تصرف سرزمین‌های مخالفین، روند تقابل و ناخویشتن‌داری‌های اجتماعی و سیاسی ادامه یافته و بلکه شدت می‌گیرد و بحران جدیدی را در تقسیم‌بندی‌های ایدئولوژیک و فرهنگی جامعه‌ی قومی به وجود می‌آورد.

در دوره‌ی حاکمیت و پیروزی مجاهدین هم، جنگ‌های داخلی، این سیره‌ی سیاسی را شدت و رونق گسترده می‌بخشد. کوچ دادن مخالفین، تصرف و غصب زمین و مایملک رقبای سیاسی و تصفیه‌های سیستماتیک قومی از روش‌های معمول و شناخته شده‌ای است که گروه‌های معارض علیه دشمنان و رقبای سیاسی - قومی خود بهره می‌گرفتند. شکل کامل و سیستماتیک این رفتار را در سیاست تصفیه‌ی قومی طالبان به خوبی شاهدیم که با اعمال سیاست نسل‌کشی و ترویج نفرت‌های تباری نسبت به هزاره‌ها، تاجیک‌ها و ازبک‌ها، تصویر کامل و تصور روشنی از گسستگی و بحران هویت ملی را به نمایش گذاشتند.

در جمع‌بندی این مقوله، دلایل ناپایداری و ناکارکردی وحدت سرزمینی را به عنوان یک عنصر مهم هویت ملی در افغانستان این‌گونه می‌توان فهرست کرد:

۱. تجاوزات دائمی بیگانگان، همواره موجب «تغییر» محدوده‌ی

سرزمینی و جغرافیایی این کشور شده است.

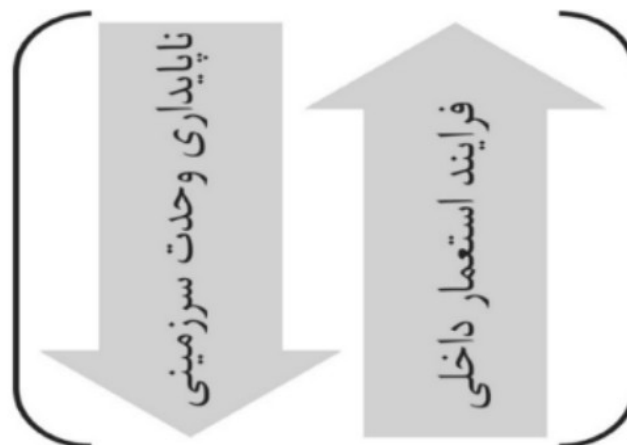
۲. رقابتها و ستیزه‌گری‌های داخلی، مجال وحدت سرزمینی را از ساکنان این کشور گرفته است.

۳. طالبان قدرت و مدعیان حاکمیت برای تثبیت و تحکیم قدرت و حاکمیت خود اقوام را به صورت متقابل در جهت غصب جایدادها و سرزمین‌های همدیگر و در نتیجه به تعمیق کینه‌ها و نفرت‌های قومی تحریک کرده‌اند.

۴. فقدان یک اراده و انگیزه‌ی عقلانی و ملی برای پیوستگی اقوام و ساکنان این کشور تاکنون جبران نشده است.

با وجود این، سرزمین افغانستان از پیشینگی دیرپایی برخوردار است و ظرف پر گنجایشی بوده است برای پوشش و گنجایش اقوام مختلف و تبارهای گوناگون با هویت‌های متفاوت و متنوع. از این‌رو، این عنصر در مقایسه با سایر عناصر هویت ملی قابلیت و ظرفیت بیشتر و برجسته‌تری در جهت هم‌پوشانی و شناسایی ساکنان خود داشته است.

تصویر ۲. الگوی عنصر سرزمین



پیشینه‌ی مشترک

پریشان‌رفتاری و بیگانه‌پنداری

پیشینه‌ی مشترک تاریخی، به مفهوم پیوستگی اجتماعی، هم‌زیستی جغرافیایی و همگنی فرهنگی، یکی دیگر از عوامل پیوند دهنده‌ی «کشور - ملت» است که بنیان‌ها و اجزای ساختاری یک جامعه‌ی سیاسی را تکوین، قوام و استحکام می‌بخشد. یادآوری گذشته و رجوع به نمادها و نسبت‌های پیشین، می‌تواند علقه‌ها و عاقبت‌اندیشی‌های پیراسته و پیوسته‌ی ذهنی و فکری را در ساکنان یک زیستگاه مشترک پرورده و تعمیق سازد و اراده‌ی پویا و هم‌ذات‌پنداری گویایی را در جهت خلق ارزش‌های مشترک و تقویت و تدارک بینش جمعی بسیج کند.

در افغانستان اما، علیرغم پیوستگی‌ها و میراث‌های کلان تاریخی، این عنصر در فرایند پرورش محیط انسانی - جغرافیایی خود نتوانسته است به عنوان منبع مطمئن همسویه‌گری و آفرینش روح سازنده و مانا در میان ساکنان این سرزمین نقش مؤثر و قوام‌بخش داشته باشد. بیگانگی روحی و جدا افتادگی رفتاری‌ای که سالیان پرشمار میان باشندگان این کشور تعمیق یافته، ناشی از فقدان درک روشن و اعتماد لازم نسبت به علایق و نمادهای برجسته و پیوسته‌گری است که تاریخ مشترک آنها را پیوند می‌دهد.

ناآشنایی با تاریخ و ناآگاهی سیاسی - اجتماعی، نوعی بی‌تعلقی نسبت به رخدادهای تاریخی را پدید آورده و الگوی اعمال و انتساب قدرت، تفکر و انگیزه‌ی گریز از مشترکات ملی را برجسته کرده است. سیر و ثمره‌ی این روند، پریشان‌رفتاری و بیگانه‌اندیشی ملی را در میان اقوام و طوایف مختلف این کشور نسبت به پیشینه‌ی تاریخ سیاسی ایجاد کرده است. تعمیم و تداوم این ذهنیت، بستر زندگی و روابط اجتماعی کشور را به صورت فزاینده و عمیقی دچار خلاء و خاستگاه‌های متفاوت الهام‌گیری

و جدایی‌خواهی ساخته است.

یافتن دلایل تاریخی برای توجیه و سنجش این ذهنیت امر پیچیده‌ای است، اما در دیدگاهی کلی، گمانه‌های ذیل می‌توانند از عوامل مهم و قابل تأمل در تکوین و تعمیق این فرایند آشفته و فراگیر به شمار آیند:

۱. علایق مشوش

صحنه‌گردانان و پدیدآورندگان حوادث و بازی‌های کلان در این سرزمین، یا بیگانگان، قدرت‌طلبان و کشورگشایان خارجی بوده‌اند که به قصد تصرف و تملک این سرزمین، حوادث و نقش‌های تاریخی آفریده‌اند و یا قدرتمندان و هواخواهان حاکمیت و سلطه‌جویی داخلی بوده‌اند که با هویت‌ها و انگیزه‌های متفاوت و معارض، به حادثه‌جویی و واقعه‌آفرینی پرداخته‌اند. محورهای مشترک هر دو گونه‌ی این بازیگری‌ها، «بیگانگی» و «ناخویشاوندی» ملی با ساکنان این بوم بوده است، به این معنی که دستاوردها و بازیافت‌های هر دو گروه از این بازیگرها، نه تنها به بازآفرینی مشخصه‌ها و نمادهای ترمیم‌بخش مشترکات ملی منجر نشده، بلکه به مغشوش و مخدوش شدن ساختار ملی و چندگانگی باورها و نمادهای تاریخی در میان اقوام و ساکنان مختلف و متعدد این سرزمین نیز، انجامیده است.

سلسله‌های مختلف و متعددی که در پدیدآوری حوادث تاریخی این کشور نقش داشته‌اند، به دلیل تعلق داشتن به طیف‌ها و طبقات مختلف قومی، خونی و زبانی اولاً احساسات، علایق و باورهای سیاسی متفاوتی را در میان منسوبین قومی و تباری خویش ایجاد کرده‌اند، که همین احساسات و باورها به جانب‌داری‌ها، پیچیدگی‌ها و تعارض خاستگاه‌های تباری و آشفتگی ذهنیت ملی منجر شده است. ثانیاً نوع و الگوی رفتاری و کارگردانی سیاسی این بازیگران، به گونه‌ای بوده که نه تنها سبب پیوستگی و فشردگی ملی اقوام نشده، بلکه هرچه بیشتر - دانسته و ندانسته - سبب

تفرق و پریشانی روحی - رفتاری و گسستگی احساس مشترک ملی نیز شده است.

۲. تسلسل ظلم باوری

ظلم دیدگی مداوم حکومت شونندگان، عامل مهم و مؤثری بوده است تا تعلق خاطر عقلانی به ساختار سیاسی، به ظهور بایسته نرسد؛ انگیزه و اراده‌ی هم‌سویی و اعتمادگری ملی آبیاری نشود و در نتیجه، باور به مشارکت ملی و حساسیت نسبت به منافع و مصالح کلان کشور - ملت بلوغ بایسته و شکوه شایسته نیابد. بنابراین، دوام و دیرینگی این گونه واقعیتهای تاریخی، اجتماعی و فرهنگی در حیات سیاسی مشترک، به صورت مشهودی باعث خمودگی، بی‌اعتمادی و انفعال‌گری علاقه و اندیشه‌ی ملی در میان بسیاری از اقوام و ساکنان افغانستان شده است؛ امری که در نهایت جدایی‌های قومی گسترده، غیرعقلانی و مداوم و فرسایش‌پذیری توان و تکاپوی ملی، گرایش به درون‌گرایی‌ها و پذیرش سرنوشت‌های متفاوت سیاسی - اجتماعی را در میان ساکنان این سرزمین شدت و رواج داده است.

۳. انحصارگری و استبدادزدگی

انحصار قدرت چندصد ساله با ویژگی‌ها و انگیزه‌های موروثی و خاندانی، سرنوشت‌های سیاسی و اجتماعی متفاوتی را برای اقوام افغانستان رقم زده است. انحصار آمیخته با استبداد، غالباً فرصت‌های نابرابر، امتیازات ناعادلانه و حقوق و تکالیف نامساوی و نامتعادلی را در سطح ملی، به مثابه شکل ثابتی از سیاست‌ورزی موروثی در تعامل ملی تحمیل کرده است. این انحصار و استبداد اولاً تکوین و گسترش بی‌اعتمادی، بی‌اعتنایی و تعارض میان اقوام مختلف کشور را سبب شده است؛ ثانیاً، موجب بیگانگی هرچه بیشتر و فاصله‌ی عمیق‌تر میان توده‌های حکومت‌شونده و گروه‌های

حکومت‌کننده شده است. مجموعه‌ی این عوامل، بی‌ثباتی سیاسی و بحران روابط اجتماعی را در طول سده‌های پسین کشور، تداوم و شدت داده است.

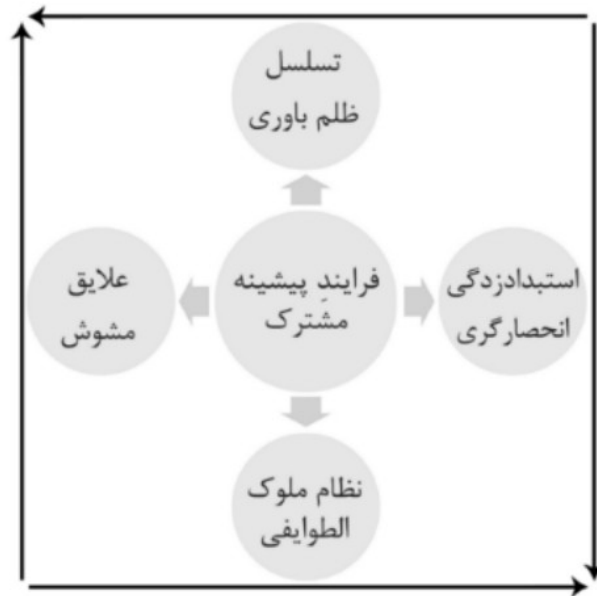
روابط اجتماعی و رفتارهای سیاسی این دو سده، تجربه‌ها و آموخته‌های ناخوشایندی را به نمایش گذاشته است. علیرغم تلاش‌های مهمی که برای ایجاد و پایه‌گذاری دولت جدید، امپراتوری سیاسی، استقلال و وحدت ارضی انجام شده، وجود استبداد خاندانی و انحصار سیاسی، عامل مهم و مؤثری بوده که تفاهم خودخواسته و هم‌پذیری و خویشاوندی ملی برجسته را در میان ساکنان کشور مخدوش، ناامن و بی‌اعتبار ساخته است. از همین رو، می‌توان اذعان کرد که در زندگانی سیاسی و مشترک اقوام و باشندگان افغانستان، ما شاهد ظهور یک عزم مشترک و مطمئن ملی که ممثل انگیزه، اراده، اندیشه و خواسته‌ی همگانی کلیه‌ی ساکنان کشور بوده باشد، نیستیم. تعارضات، بیگانگی‌ها و تنش‌های درون‌ملی که گاه‌به‌گاه به شکل آشفشان خاموش، بحران‌های بزرگی را در روابط آشکار و پنهان قومی ایجاد کرده است، نشانه‌ای از پیشینه‌ی غبارآلود روابط اجتماعی، رفتارهای سیاسی و ناخوشتن‌داری‌های قومی در کشور است.

۴. استواری نظام ملوک‌الطوایفی

پایداری نظام ملوک‌الطوایفی در ادوار مختلف تاریخی و فقدان حاکمیت مقتدر و همه‌گیر سیاسی، عامل مؤثری بوده است در پراکندگی و جدااندیشی بیشتر اقوام متکثر. با قایم شدن این نظام در سطوح و لایه‌های مختلف نظام اجتماعی و اقتصادی، رشته‌ها و علقه‌های پیونددهنده‌ی روحی و عاطفی نتوانسته است به خوبی و به سهولت مجال ریشه‌گیری و تنومندی پیدا کند. نشانه‌ی آشکار این فرایند، در زندگی جداگانه و مستقل محیطی و در تعامل مشوّش اجتماعی اقوام و باشندگان این سرزمین محسوس است. محیط‌های مجزای زیستی، زندگی بسته‌ی قبایلی را جایگزین تعامل و

تبادل خویشاوندی ملی کرده است. علایق و خصوصیات قبایلی در تمام روابط اجتماعی و باورها و رفتارهای جمعی رسوخ دارد. به همین دلیل است که خصوصیت رفتارهای مشترک ملی و «اندیشه‌ی کلان» هم‌پذیری و دگرخواهی اجتماعی، فرصت تجلی در بستر هویت ملی نیافته است. گستردگی و ثبات‌مندی سنت روستانشینی، بافت و ساخت شدیداً فئودالی را در جوامع قبیله‌ای و روستایی افغانستان تحکیم کرده است. دور بودن از محدوده‌ی نظارت کامل حکومت، پایداری سنت‌ها و وجود کاست‌ها و فاصله‌های طبقاتی، ساخت فئودالی را در میان اقوام کشور تثبیت و تداوم بخشیده است. بر اساس ساختار زندگی قبایلی، در رأس هرم اجتماعی، رئیس قبیله قرار دارد که همچون یک زمام‌دار خودگردان محلی، از امکانات، املاک، قدرت، شهرت و نفوذ بسیار برخوردار است. رؤسای قبیله و یا بزرگان و زورمندان یک طایفه و قریه در مناطق مختلف به نام‌های «خان»، «ارباب»، «داروغه» و یا «بیگ» و «پهلوان» یاد می‌شوند. بسیاری از اختلافات و ناسازگاری‌های اجتماعی عمدتاً به دلیل وجود تعارض و رقابت میان خان‌ها و یا سایر زورمندان محلی و قبیله‌ای رخ می‌دهد که نقش رهبری جوامع محلی و عشیره‌ای را بر عهده دارند. با گسترش و شدت این نوع تعارضات - که اساساً ریشه در تصاحب منابع ثروت و قدرت مانند آب، زمین، چراگاه‌ها و نفوذ اجتماعی دارد - دامنه‌ی تنش‌ها و درگیری‌های منطقه‌ای نیز مهارناپذیر و گاه موروئی می‌شود. رئیس یک قبیله، طایفه و ایل، هرگز بر نمی‌تابد که در حوزه‌ی نفوذ و حاکمیتش، سایه‌ی اقتدار و نفوذ رؤسای سایر اقوام گسترده باشد. بنابراین، وجود و شیوع این نوع مناسبات قدرت در جوامع قومی و روستایی، اولاً منجر به محدود شدن روابط و مبادلات میان‌قومی می‌شود؛ دوماً زمینه‌های بدنگری و بی‌اعتمادی درون‌قومی را میان اقشار، طبقات و کاست‌های یک قوم نیز شدت و مداومت می‌بخشد.

تصویر ۳



تحولات جدید و جابه‌جایی نقش‌ها

با آغاز دوره‌ی جهاد، وظایف رؤسای سستی اقوام، نظیر خان‌ها و ارباب‌ها به عناصر جدید رهبری مانند ملاها، متنفذین مذهبی، قوماندان‌ها و رهبران احزاب انتقال یافت. با حضور و نفوذ این عناصر جدید در حوزه‌ی زندگی قبایلی و مناسبات عشیروی، این‌بار اما رقابت‌ها و منازعات به شکل جدیدتر، عریان‌تر و شدیدتری بروز کرد.

فزون‌خواهی حزبی با ابزارهای سیاسی و بدباوری‌ها در تعامل قومی با چهره‌ی ناملایمت‌جویی‌های نظامی، به اشکال و ابعاد پیچیده‌تر و خونین‌تری رخ نمود. دولت - شهرهای خودمختار محلی به رهبری احزاب سیاسی - جهادی کوشیدند ساخت دلخواه، نظم یک‌جانبه و سلطه‌ی آرمان‌خواهانه‌ی خود را با رقابت‌جویی‌ها و تمایل بر بسط نفوذ در قلمرو سایر احزاب و اقوام تحکیم ببخشند. جنگ‌های مداوم و خونین داخلی و حزبی در زمان

جهاد، و نیز موج ستیزه‌جویی‌ها و خصومت‌های خونین پس از پیروزی مجاهدین، فرایند انفجار مهارناپذیر چنین پتانسیل‌هایی بود.

زبان: تعدد زبانی و خصلت جداسازی‌های قومی

زبان به عنوان نهاد اجتماعی

عنصر زبان به عنوان یک نهاد اجتماعی تعریف‌های فراوان و متنوعی در علوم اجتماعی دارد. روان‌شناسان، مردم‌شناسان و جامعه‌شناسان هر کدام در پیوند با علوم مربوطه تعریف خاصی از این عنصر دارند. اما بر مبنای تعریف زبان‌شناسان، این نهاد اجتماعی نوعی رفتار است که دارای طرح باشد.^(۱۹)

در جامعه‌شناسی، زبان را یکی از مشخص‌ترین ویژگی‌های فرهنگی انسان می‌شمارند.^(۲۰)

نقش اجتماعی زبان در نظام رفتاری

بر اساس ویژگی‌های نمادین و معنایی که نظام پیچیده‌ی زبان از آن برخوردار است، این پدیده‌ی فرهنگی - اجتماعی یکی از عناصر مهم سازنده‌ی هویت ملی است که قابلیت‌های ارزنده و کارکردهای زنده، پویا و پایداری در ساختار فرهنگ ملی دارد.

«تفهیم» و «تفاهم» که نیاز اساسی یک جامعه‌ی انسانی و شرط اصلی پیوستگی فرهنگ یک کشور است، از کارکردهای بی‌بدیل زبان محسوب می‌شود. رشته‌ها و ریشه‌های بسیاری از علقه‌ها و نمادهای فرهنگ ملی و همگونگی و هم‌خواهی اجتماعی با عنصر زبان تحکیم می‌شود. زبان مشترک می‌تواند زنجیره‌های انسانی یک کشور را در یک حوزه‌ی فرهنگی پیوستگی ارگانیک و پایداری مستمر بخشیده و بستر تعامل و بازتولید اجتماعی را در یک گستره‌ی تمدنی، تأمین کند.

نظریه‌های جدید زبان‌شناختی عمدتاً بر نقش زبان به عنوان هماهنگ‌کننده‌ی رفتار اجتماعی تأکید می‌کند. بر اساس این دیدگاه، شخصیت انسان از راه درونی کردن نقش‌های اجتماعی سازمان‌یافته تکوین می‌یابد و زبان مکانیسمی است که توسط آن عمل درونی کردن نقش‌ها صورت می‌پذیرد. بدین‌سان زبان مشترک موجب می‌شود که فرد انتظاراتی را که دیگران از نقش‌های محول به او دارند به خوبی درک و رفتار خود را حتی‌الامکان متناسب با هنجارهای جامعه تعدیل کند؛ یعنی زبان مشترک به نهادی شدن ارزش‌ها و هنجارها به جامعه و در نتیجه تثبیت هویت فردی و گروهی قویاً کمک می‌کند.^(۲۱)

عصبیت زبانی و گویش‌وران ناشکیبا

تجربه‌ی افغانستان نشان داده است که تعدّد زبانی در یک کشور عقب‌افتاده، با ساختار قومی پیچیده و به ویژه نظام سیاسی ناتمام، نقش معیوبی در تکوین نظام سیاسی و تلفیق جامعه‌ی ملی دارد. تعدّد زبانی، به خودی خود، پدیده‌ی بازدارنده‌ای در فرایند تعامل اجتماعی و تبلور فرهنگ ملی محسوب نمی‌شود، اما اگر این عنصر با عصبیت اجتماعی، بازماندگی فرهنگی و نظام پریشان‌رفتار و بدکردار سیاسی تولید شود، می‌تواند به تفرق فرهنگی و در نهایت به بدرفتاری، بدباوری و بدزبانی میان اقوام مختلف منجر شود. در چنین حالتی، تعدّد زبانی بر شدت تیرگی روابط متقابل اجتماعی افزوده و مجال تفاهم و تبادل فرهنگی نمی‌دهد. این روند، می‌تواند آسیب بزرگی به تکوین فرهنگ مشترک و تمرین‌مدارای ملی برساند.

تعدّد زبانی در افغانستان که از بافتار پیچیده و متنوعی برخوردار است، عموماً بر بیگانگی و جداسازی فرهنگ‌ها و خصلت‌های قومی و اجتماعی ساکنان این کشور تأثیر شگرفی بر جای گذاشته است. بخش مهمی از

کنش‌های قومی در گذشته و اکنون، ریشه در تقابل و حتی تنفر فرساینده‌ی زبانی دارد که در مناسبات ملی به مثابه یک ابزار سیاسی جلوه کرده است. دلبستگی آمیخته با تعصب نسبت به زبان، قبایل و گویش‌وران زبان‌های مختلف را عملاً در نوعی تعارض فرهنگی قرار داده و شکاف‌های اجتماعی را فعال‌تر ساخته است.

از عوامل مهم آمیختگی تعدد زبانی با عنصر عصبیت اجتماعی، گوناگونی در تشخیص قومی و هویت نژادی، مذهبی، فرقه‌ای و طایفه‌ای خاستگاه‌های اجتماعی گویش‌وران این زبان‌ها بوده است. اصولاً هر کدام از این زبانها و گویش‌ها، تعلق و تفاوت حوزه‌های انسانی گویشوران خود را بیان می‌کنند. با توجه به روابط ناخوشتن‌دارانه‌ی اقوام در افغانستان که با بدخواهی و ناسنجش‌گری همراه است، تعدد و تفاوت زبانی نیز، یکی از زمینه‌های قابل درک در گذر تعارضات قومی بوده که سبب تمدید و تشدید حساسیت‌های اجتماعی و ناخوشتاوندی‌های سیاسی شده است، آن‌گونه که حتی گرایش‌های زبانی به پندار دفاع از هویت قومی و نسبت‌های تاریخی، تبدیل به یک معیار تعریف شده در تشخیص صف‌بندی‌های سیاسی و تمرین نزدیکی و یا فاصله‌ی اجتماعی در مناسبت‌های قومی و شهروندی شده است.

نسبت قدرت با توزیع زبان

در یک برآورد زبان‌شناختی، نزدیک به چهل زبان و گویش در افغانستان وجود دارد که عبارت‌اند از دو زبان رسمی (پشتو و فارسی) و پنج زبان محلی (ازبکی، بلوچی، گتسی، پنجابی، ترکمنی) و ۳۲ زبان و گویش هند و اروپایی، هند و ایرانی، ترک و مغولی و گویش‌های دیگر^(۲۲). تنوع این زبان‌ها و گویش‌ها، نه تنها به تنوع و رشد فرهنگی منجر نشده بلکه گسستگی فرهنگی و ایجاد فاصله در روابط اقوام را نیز فراهم آورده است.

یکی از دلایل مهم این نوع گسستگی فرهنگی و فرسایش پروسه‌ی ملت‌سازی، نوع نگرش و رفتار سیاسی اقتدارگرایان حاکم است که در بسط و پرورش بیگانگی اجتماعی و ناهم‌سازگری‌های سیاسی در میان اقوام مختلف تأثیر تعیین‌کننده و فرساینده‌ای بر جای گذاشته است. این روند در سیره‌ی زمامداران حاکم در دو‌صد سال اخیر ریشه دارد که عمدتاً بر گسترش حساسیت‌ها و عصبیت‌های زبانی مبتنی بوده است.

از آنجا که «... در جریان تاریخ، توزیع زبان‌ها در جهان بازتاب توزیع قدرت بوده است... تحولاتی که در توزیع قدرت رخ می‌دهد، الگوی استفاده از زبان‌ها را هم تغییر می‌دهد... و افزایش قدرت، بر صورت‌های مختلف فرهنگ، از جمله زبان اثر می‌گذارد.»^(۲۳) در افغانستان نیز این که قدرت منحصر به یک گروه قومی و خاندانی بوده است، تأثیر فوق‌العاده‌ای بر تغییر الگوهای استفاده از زبان به عنوان یک ابزار سیاسی بر جای گذاشته است.

سیاست تقویت یک‌جانبه‌ی زبان پشتو و تضعیف زبان‌های دیگر (به ویژه زبان فارسی) موجب شده است که اولاً این کشور از داشتن یک «زبان میانجی» و معیار ناتوان بماند و از این جهت، به بازماندگی فرهنگی بیشتری دچار گردد، و دوماً به طور فزاینده، تنش و تعارض اجتماعی و فاصله‌ی ذهنی سایر اقوام را، هم نسبت به جامعه‌ی قومی پشتون و هم نسبت به حاکمیت‌های تبارگرا شدت بخشد. این در حالی است که زبان فارسی، به دلیل دیرینگی تاریخی، استحکام ساختاری، غنای فرهنگی و پرشماری گویش‌وران، تقریباً زبان معیار و ابزار میان‌فرهنگی در تاریخ این کشور بوده است.

پژوهشگر معاصر افغانستان نجیب مایل هروی، پیشینه‌ی پشتوزدگی امیران افغانستان را از دوره‌ی امیر عبدالرحمان می‌شمارد که آن شاه شمشیربردار «قاموس لغات پشتو به فارسی» را تألیف و تدوین کرده بود.

او همچنین می‌نویسد که در زمان امیر حبیب‌الله خان نیز، آن‌گونه که از گفتارهای محمود طرزی در «سراج‌الانخبار امانیه» درک می‌شود، «بسی کلمات زبان پشتو وارد امورات نظامی شده بود، زیرا صلابت و مهارت این زبان برای این مسئله خیلی موزون و مناسب افتاده یک شأن و شوکت جسورانه به قواعد عسکری بخشیده است. اگر بولی‌های قواعد عسکری به زبان فارسی می‌بود، بسیار سست و کشان و غیرموزون دیده می‌شد.» امیر امان‌الله خان نیز می‌کوشید تا زبان پشتو را نظام بخشد و روایتی زبان‌گرد مردم است که پشتوزدگی او را می‌رساند؛ بدین شرح که در جلسه‌ای، عده‌ای از اطرافیان امان‌الله او را اعلی‌حضرت می‌نامند و می‌گویند چون شما طالب و خواهنده‌ی استقلال افغانستان هستید لازم است به رغم گذشته که شخص اول مملکت را «امیر» می‌خواندند، «شاه» نامیده شوید. امان‌الله خان در جواب می‌گوید: بهتر آن است که این جانب را «تولواک» بخوانید. اگر چند امان‌الله ماندگار نشد که لقب برگزیده‌ی خود را اشاعه بخشد ولی محمدظاهر در شیوع آن لقب کوشید و به تبلیغات پرداخت و مسالهی دوگانگی زبان فارسی و پشتو را در افغانستان صبغهی رسمی داد. مرده‌ریگ پشتوزدگی محمدظاهر را، محمدداوود آراسته‌تر گردانید... در دوره‌ی او اهتمام می‌شد تا از یک طرف دوگانگی زبانی را تشدید کنند و از طرف دیگر فرهنگ نیم‌بند و نارس موجود را نازاتر و عقیم‌تر گردانند.^(۲۴)

«علت این که حکومت‌های پیشین و مدافعان زبان پشتو خواستند که زبان پشتو را بر فارسی تحمیل کنند، این بود که اولاً تصور می‌کردند پشتوانه‌ی زبان اموری است ملی، سیاسی و قومی و از آنجا که فرهنگ زبان فارسی با ارتباط نام افغانستان و خواندن آن به نام فرهنگ و ادبیات ایران چنان جلوه کرده بود که افغانستان از آن بهره‌ای نخواهد برد... ثانیاً این که حکام افغانستان می‌پنداشتند که با رسمیت بخشیدن به زبان پشتو و آشفته کردن فارسی، می‌توانند حاکیمت مداوم‌تری به دست آرند...»^(۲۵)

در حالی که به گفته‌ی زبان‌شناس برجسته، جاشوا فیشمن، «... زبانی که یک گروه قومی خاص یا یک ایدئولوژی و مذهب معین را تداعی نکند، شانس بیشتری برای تبدیل شدن به زبان میانجی را دارد.»^(۲۶)

اقتدارگرایان حاکم بر افغانستان اما در صدد بودند زبان پشتو را - که به گمان بسیاری از پژوهشگران ظرفیت فرهنگی، فخامت ادبی و غنای دستوری و واژگانی محدودتری نسبت به زبان فارسی دارد و عمدتاً برتابنده‌ی هویت قومی و نشانه‌های تباری است - در سطح یک زبان میانجی ارتقا بخشیده و بدین ترتیب به پندار خود، بر پایه‌ی این زبان، می‌خواستند هویت همپایه‌ی ملی برای شهروندان متفرق افغانستان تولید کنند.

گزینه‌ی دوزبانی و ناسازگاری‌های گریزناپذیر

دو زبان اصلی، عمده و رایج یعنی، «فارسی» و «پشتو» به عنوان دو مرز تفکیک‌شده‌ی فرهنگی در عرصه‌ی ملی نقش داشته و دارد. پشتو، زبان مادری قوم «افغان» (پشتون‌ها) است که گویشورانی در شرق و جنوب افغانستان و آن سوی مرز دیورند دارد. زبان فارسی اما، گستره‌ی وسیع‌تری از یک حوزه‌ی تمدنی را نمایه‌داری می‌کند که سه کشور افغانستان، ایران و تاجیکستان در آن قرار گرفته‌اند.

در افغانستان به جای آنکه بینش علمی دوزبانه پرورش بیابد، دیدگاه‌های عصبیت‌آمیز و غیرعلمی پیرامون فارسی و پشتو ایجاد شد. پشتون‌ها به بیماری کهن‌گرایی در خصوص زبان گرفتار شدند؛ هیچ‌گونه نظر انتقادی و نظرات علمی زبان‌شناسی زبان‌شناسان داخلی و خارجی را پذیره نشدند؛ هر گونه علاقه‌ی فارسی‌گرایانه را حمل بر بی‌اعتنایی به «هویت ملی افغانستان» خواندند و از طریق امور سیاسی، اداری و آموزشی و نیز از راه رسانه‌های گروهی به تحمیل واژگان و حتی برخی

از ساخت‌های پشتو بر فارسی برآمدند. در برابر آنان، فارسی زبانان نیز دچار عصبیت شدند و به جای آنکه بر مبنای یافته‌های علمی زبان‌شناسی و توجه به ارزندگی و سختگی هویت فرهنگ فارسی اسلامی، مسئله تضاد ستیزآمیز و تفرقه‌انگیز دوزبانه بودن جامعه‌ی افغانستان را حل کنند به خوار داشتن و ناتوان دانستن زبان و فرهنگ پشتو دست یازیدند. اینان به جای طرح مباحث علمی در خصوص بازگشایی عقده‌ی زبانی، به مجامله و سخریه پرداختند. این برخوردها، تضاد و تقابل زبانی را در آنجا تشدید کرد و به ظاهر، نظراندازی نصفانصف را پیرامون پشتو و فارسی در جمیع شئون زندگی صوری و معنوی افغانستان عنوان کرد، آن چنان که در مراکز آموزشی، بسیاری از استعدادها عبث ماند و از جهت اقتصادی بر پیکره‌ی اقتصاد ناتوان کشور ضربه‌های کاری و اساسی وارد آمد. در نتیجه، نه تنها فارسی‌زبان نتوانست بر توانایی و زایایی زبان و فرهنگ فارسی اطمینان حاصل کند، بلکه پشتوزبانان نیز به بهره‌وری از زبان و فرهنگ فارسی و غنا بخشیدن به زبان و فرهنگ پشتو محروم ماندند.^(۲۷)

مشکل قطب‌بندی‌های زبانی و پیامدهای جدایی‌آور آن در همین جا ختم نمی‌شود. علاوه بر زبان‌های یاد شده، زبان‌های دیگری از قبیل ازبکی، ترکمنی، بلوچی و پشه‌ای و گونه‌های پرشمار و متنوعی از زبان و گویش‌های محلی در میان ساکنان اقوام مختلف استفاده می‌شود. سیاست ناسنجیده و بی‌پشتوانه‌ی یکسان‌سازی زبان و در «سایه» نگه‌داشتن اقوام و اقلیت‌های زبانی و فرهنگی از جانب رژیم‌های اقتدارگرا و قوم‌محور، به تدریج به حاشیه‌نشینی و تحقیر اقلیت‌ها دامن زده است و از همین رو این گونه اقلیت‌های قومی - زبانی نیز تعهد و تعصب نسبت به زبان خویش را به معنی گریز از پروسه‌ی ادغام و تحمیل زبان‌های مسلط تلقی کرده و پناه‌گزینی در پرتو هویت زبانی - قومی خویش را مهم‌ترین راه برای حفظ اعتبار و اعتماد فرهنگی خود می‌شمارند. این روند، به تدریج

درون‌گرایی اجتماعی، جدایی‌اندیشی سیاسی و فاصله‌ی فرهنگی میان اقوام را پررنگ‌تر کرده و در نتیجه، مشکلات ناگفته و نهفته‌ای را در روابط اجتماعی و همگنی فرهنگی اقوام مختلف ایجاد کرده است.

تعصبات و گرایش‌های زبانی، گاهی به شکل خردتری هم بروز پیدا می‌کند. در زبان فارسی چهار لهجه‌ی اصلی وجود دارد که عبارت‌اند از «کابلی»، «هزارگی»، «هراتی» و «بدخشانی». فاصله‌های جغرافیایی، تباری، قومی و مذهبی عوامل مهمی بوده‌اند که صاحبان گونه‌های متفاوت لهجه‌ها را از هم دور و بیگانه ساخته است. دیدگاه‌های تحقیرآمیز دارندگان لهجه‌های یاد شده نسبت به همدیگر، نوعی بیگانگی و جداافتادگی را در میان خانواده‌ی فارسی‌زبانهای افغانستان نیز شیوع داده است. به عنوان مثال، کابلی‌ها، هراتی‌ها و مزاری‌ها عموماً به لهجه‌ی هزارگی به دیده‌ی تحقیر و تمسخر نگریسته‌اند. این نوع مواجهه در میان هراتی‌ها، مزاری‌ها، کابلی‌ها و بدخشانی‌ها نیز رایج بوده است.

این‌گونه برخوردها و روابط، به تدریج به بدنگری و شکاف فرهنگی - اجتماعی میان خانواده‌های فارسی‌زبان دامن زده و آن‌ها را دور از هم و بی‌اعتماد نسبت به همدیگر نگه‌داشته و پایه‌های هم‌سنخی فرهنگی و همدردی و اصالت مشترک زبانی را در میان آنان لرزان ساخته است. به همین جهت، مثال مستدل و مستندی وجود ندارد که نشان دهد زبان در میان فارسی‌زبان‌ها یک عامل همبستگی‌آور، هم‌کن‌ساز و تأثیرگذار در روابط اجتماعی باشد.

در مقابل زبان پشتو اما به عنوان یک عنصر فرهنگی - اجتماعی فعال و مؤثر، توانسته است در ایجاد انگیزه و تقویت انرژی هم‌گونی، هم‌خوانی و هم‌گویی سیاسی و اجتماعی پشتون‌ها نقش داشته باشد. به عبارت دیگر، زبان پشتو با وجود لهجه‌های مختلفش، همواره برای جامعه‌ی قومی پشتون نشانه و نمایه‌ی وحدت خلل‌ناپذیر قومی - فرهنگی و یکی از مبانی اصیل

و برجسته‌ی «هویت سیاسی» بوده که آن‌ها را در مقابل سایر اقوام، متمایز و مقتدر جلوه‌گر ساخته است.

بنابراین، گسترش تعلقات قومی - زبانی، روح ملی و همانندگری فرهنگ مشترک را تضعیف و ارزش‌ها و آموزه‌های تفکیک‌شده و محدود و متشخص قومی را تقویت کرده است، پدیده‌ای که به عنوان یک بازدارنده‌ی مؤثر در روند پرورش و گشایش هویت ملی عمل کرده است.



فرهنگ

کثرت خرده‌فرهنگ‌ها: تکثیر تعارضات

عنصر پایه

عنصر فرهنگ که گستره‌ی وسیعی از مفاهیم مادی و معنوی را احتوا می‌بخشد، از ارزش‌های «پایه» در فرایند هویت ملی تلقی می‌شود. فرهنگ، زیرمجموعه‌های بی‌شماری از آداب و رسوم، ارزش‌ها، سنت‌ها، رفتارها، هنجارها، باورها، و اشکال مختلف روابط، شیوه‌ی زندگی، الگوهای تولید و مصرف، چگونگی علایق و سلايق اجتماعی و در مجموع خصوصیات

نظم و نظام مادی و معنوی را در بر می‌گیرد. به همین دلیل، در صورت پیوسته بودن و کارکرد ارگانیک اجزای آن، می‌تواند مبانی پرمعنی از هم‌گونگی و هم‌پایگی را در یک جامعه‌ی ملی فراهم آورده و عامل مؤثری باشد برای تقویت و ثبات وفاق ملی.

نمادهای تفریق‌پذیر

در افغانستان اما، فراوانی قومی و گوناگونی تفاوت‌های تباری، سبب ایجاد نمادهای فرهنگی، نظام ارزشی و رفتاری متفاوت و ناپیوسته‌ای شده است. آداب و رسوم، شیوه‌ی زندگی، رفتارها و باورهای حاکم بر اقوام و نژادهای متعدد، مجموعه‌های فرهنگی متفاوتی را به سامان رسانیده است که کمتر خصایص مشترک و توافق‌شده را بروز می‌دهند. این مجموعه‌های تفکیک‌شده‌ی فرهنگی چنان در روح و سطوح زندگی منسوبین خود پیچیده‌اند که گاه فرصت و اجازه‌ی مراوده با سایر فرهنگ‌های مجاور را نیز سلب کرده‌اند. این تفاوت‌های فرهنگی در مواردی، به تعارض پنهان و گاه آشکاری میان مجموعه‌های مختلف قومی، مذهبی و عشیره‌ای منجر شده است.

بنابراین، تفاوت و تفکیک خرده‌فرهنگ‌ها، مانع تکوین و تکمیل «نمادها» و سمبول‌های ملی شده است. سمبول‌ها و اسطوره‌ها که نماد پیوستگی و اشتراک فرهنگی یک جامعه‌ی ملی‌اند، در افغانستان از دایره‌ی جلوه‌های قومی عبور نکرده‌اند. بدین جهت در زندگی و تعامل اجتماعی ساکنان افغانستان نمی‌توان یک «اسطوره»‌ی توافق‌شده، همبستگی‌آور و مورد احترام همه‌ی اقوام این کشور را یافت.

اصولاً سمبول‌ها و اسطوره‌ها نماد تشخیص قومی، نژادی و محلی شناخته می‌شوند. تأکید و تعصب بر انگاره‌ها و نمادهای فرهنگ قومی، تأثیرپذیری از شرایط محیطی، فقر اقتصادی و پایین بودن سطح سواد عمومی، میدان گسترده‌ای را برای غلبه‌ی فرهنگ بسته‌ی قومی بر فرهنگ مشترک ملی ایجاد

کرده است و بدین‌رو، فرهنگ ملی یک مفهوم ناشناخته و تعریف نشده است که هنوز در افغانستان نمود عینی و غالب پیدا نکرده است.

سیاست فولکلوریک

هرچند زمام‌داران پشتون‌تبار کوشیده‌اند در یک رویکرد سیاسی و موردی، برخی خصوصیات و داده‌های فولکلوریک جامعه‌ی پشتون را به عنوان فرهنگ غالب و نمادین ملی ترویج کنند، این‌گونه تلاش‌ها به دلیل یک‌جانبه‌گرایی و فقدان نظم ساختاری و نیز ناپیوستگی‌های اجتماعی و جداافتادگی‌های قومی عملاً نتوانسته است به ایجاد اعتماد و اعتبار ملی کمک مؤثری بکند؛ چرا که تطبیق چنین گزینه‌ای، عملاً می‌توانست موجب به حاشیه راندن و مهجوریت فرهنگ و دارایی‌های فولکلوریک سایر اقوام، همچون تاجیک‌ها، هزاره‌ها، ترکمن‌ها و ازبک‌ها گردد که از دیرینگی تاریخی و غنامندی اجتماعی برخوردار بودند. ادامه‌ی این روند، خود سدی ایجاد کرده است در برابر بلوغ و شیوع فرهنگ مشترک ملی.^(۲۸)

الگوی قوم - مرکزی و هویت‌های مشوش

وجود بیش از ۲۰۰ تیره و قوم در افغانستان که این کشور را در میان کشورهای که دارای اقوام و فرهنگ‌های متعددند، متنوع‌ترین نمونه ساخته است، باعث شده که جمعیت‌های قومی، خود را بیشتر از طریق الگوهای مذهبی، زبانی و سلسله‌انساب توصیف کنند، تا از طریق محل استقرار. در این کشور جوامع قبیله‌ای، نظام‌های درهم ادغام شده را تشکیل می‌دهند که اعضای آن‌ها به حسب آنکه با یک مخاطب خودمانی و یا بیگانه سر و کار داشته باشند، هویت متفاوتی برای خود قایل می‌شوند.^(۲۹)

هویت‌های قومی مختلف نه تنها به هم‌گونگی و پی‌ریزی فرهنگ مشترک ملی کمک نکرده، بلکه تعارضات و بیگانه‌اندیشی اقوام را نیز نسبت به همدیگر دامن زده است. چرا که «هویت قومی به دلیل دارا

بودن مضامین باستانی، بیشتر از گرایش‌های اجتماعی دیگر دارای مضمون احساسی قومی است که در هنگام بروز تعارضات به پرخاشگری خاصی منجر می‌شود.^(۳۰)

جنگ‌های داخلی پس از پیروزی مجاهدین، نمود آشکاری از نهفتگی پرخاشگری‌ها و ناسازگری‌های قومی میان گروه‌های معارض افغانستان بود. ایجاد و شکل‌گیری ائتلاف‌های ناپایدار و متزلزل، صورت دیگری از احساس ناامنی و بی‌اعتمادی گروه‌های قومی نسبت به همدیگر بود که به راحتی می‌شکست و به سرعت و سهولت علیه یکدیگر تا سرحد «تشنه بودن به خون»^(۳۱) همدیگر، بسیج می‌شد.

گرچه در ایجاد جنگ‌های خونین و بی‌رحمانه‌ی گروه‌ها، بازیگران و رهبران احزاب نقش محوری داشته‌اند، اما برانگیختن احساسات و دشمنی‌های خون‌آشامانه‌ی گروه‌های قومی و منسوبین احزاب، ریشه در ناشکیبایی و ناخوشتن‌داری‌های تاریخی و فرهنگی اقوام مختلف نسبت به همدیگر دارد. نمایش تراژیک این خصومت‌ها در تصفیه‌ی قومی و نژادی گروه‌های سیاسی - نظامی در مناطق تحت کنترل آن‌ها به روشنی بروز کرده است.

هر کدام از احزاب، چنانچه در منطقه‌ای تسلط پیدا می‌کردند، اغلب به اخراج و کوچاندن گروه‌های قومی منسوب به سایر اقلیت‌ها از آن منطقه دست می‌زدند. نمونه و مثال‌های فراوانی از این گونه رفتارهای متقابل طی سال‌های جنگ داخلی مشاهده شده است: ایجاد ممانعت نسبت به اسکان هزاره‌ها در هرات و تخریب خانه‌های تازه‌ساخته شده‌ی آنها در منطقه‌ی مرزی پشماکه و خرماکه، از جانب اسماعیل خان^(۳۲)؛ تصرف برخی املاک و دارایی‌های منقول و غیرمنقول پشتون‌ها در کابل در مناطقی چون «خیرخانه» از طرف نیروهای منسوب به شورای نظار؛ اعمال فشار و محدودیت نسبت به اقلیت‌های پشتون و تاجیک در مناطق تحت کنترل

نیروهای جنبش ملی - اسلامی به رهبری جنرال دوستم، کوچ دادن برخی از تاجیک‌های ساکن بامیان توسط حزب وحدت اسلامی به رهبری کریم خلیلی و همچنین اجرای سیاست تصفیه‌ی قومی سیستماتیک توسط طالبان نسبت به هزاره‌ها، ازبک‌ها و تاجیک‌ها در شمال، بامیان، یکاولنگ و سرزمین‌های شمالی نمونه‌های عینی و غیرقابل کتمان خصومت‌های گسترده، عمیق و دیرینه‌ی قومی و تعارضات فرهنگی است که برای مناسبات خصمانه‌ی اجتماعی و شهروندی در افغانستان بسترسازی کرده است.

بنابراین طبیعی است که در چنین بستری، فرهنگ ملی به آسانی فرصت تکوین و تجلی پیدا نکند و در مقابل، فرهنگ قومی و پابندی‌های تعصب‌آمیز نسبت به ارزش‌ها و انگاره‌های قبیله‌ای، غالب‌ترین صورت علایق و گرایش‌های الزام‌آور اجتماعی باشد.

زندگانی ممتد اقوام در افغانستان حکایت از این دارد که کوشش غیرعقلانی و پویش ناسنجش‌گرانه‌ی همگانی در جهت تقویت اندیشه و رویه‌ی اجتماعی قوم‌گرایانه و حاکم ساختن و معیار قراردادن آن بر روابط ملی، به طور جدی از بسیج یک عزم مشترک برای ارائه و ارجاع خصوصیت هم‌سنخ فرهنگی و ارزش‌های نمادین ملی، جلو گرفته است.

موانع سنخیت فرهنگی



دین

عصبیت مذهبی و تولید نفرت‌های بدوی

قابلیت‌ها و کارویژه‌های دین

دین در گستره‌ی کلان انسجام ملی و خویشاوندی اجتماعی، عامل تعیین‌کننده‌ای به شمار می‌آید. عنصر دین به دلیل گستردگی قابلیت‌ها، در صورت تولیت عقلانی از جانب متولیان خردگرا، می‌تواند بستر مناسبی را برای هم‌سنخی و هم‌صدایی پیروان مشترک خود در یک واحد ملی فراهم آورد. گرایش و رجوع به ارزش‌های الزام‌آور دین، هم به ایجاد هنجارهای عرفی و اجتماعی مشترک کمک می‌کند و هم به هم‌اندیشی و هم‌خواهی ملی قابل اطمینان یاری می‌رساند. فرایند این بازآوری‌ها، نظم اجتماعی، ثبات و باروری فرهنگی و دوام و پایداری ملی را تأمین و تضمین می‌کند.

عنصر مهم دیگری که در هویت‌سازی یک جامعه به طرز شگرفی مؤثر است، «مذهب» است. عنصر مذهب به همان میزان که گستره‌ی محدودتری از مجموعه‌های انسانی را شامل شده و متمایز و تفکیک می‌سازد، رشته‌های مستحکم‌تر و فشرده‌تری از هم‌گونگی‌ها و درآمیختگی‌های اجتماعی و روحی را می‌سازد. تعالیم و آموزه‌های مذهب به دلیل جزئی بودن و درآمیختگی با روح و خصلت‌های محیطی و قبیله‌ای، تعلق و تعصب عمیقی را در مجموعه‌های انسانی گرونده ایجاد می‌کند. از همین رو میزان همسانی و فشرده‌گی اجتماعی در جوامع مذهبی عمیق‌تر و پردوام‌تر و گسست‌ناپذیرتر از سایر جوامع است. بنابراین، یکسانی و مشترکات مذهبی می‌تواند رکن مهم و تأثیرگذاری در پردازش مبانی هویتی و وفاق ملی باشد.

الگوی مذهب: مطلق‌گرایی و انعطاف‌ناپذیری

شاید در جامعه‌ی افغانستان هیچ عنصری به اندازه‌ی مذهب، در روابط و ساخت اجتماعی - قومی تأثیرگذار و تعیین‌کننده نباشد. مذهب از آنجا که در عمق اعتقادات و باورها حلول کرده و در روح و سطوح سنت‌ها و سمبول‌های اجتماعی قبایل و طوایف نفوذ کرده است، تمامی رفتارها، پندارها، آموزه‌ها و تعامل زندگی فردی و جمعی این جامعه را شکل و چارچوبه می‌بخشد.

آموزه‌های مذهب، چون امور تبعیدی و دستوری هستند، نوعی مطلق‌گرایی و انعطاف‌ناپذیری را در پندارها و رفتارهای جوامع قبیله‌ای افغانستان حاکم کرده‌اند. پایبندی‌های مذهبی به دلیل درآمیختگی با باورها و آموخته‌های سنت قبیله‌ای، به طرز فوق‌العاده‌ای انکشاف یافته و به صورت یک روح جمعی در میان افراد قبیله درآمده است. تعصب شدید، غیرعقلانی و پایدار، و جداافتادگی و فاصله‌های ترمیم‌ناپذیر، فرایند چنین ساختاری در میان اقوام، جوامع و طوایف این کشور است.

دو مذهب عمده‌ی تشیع و تسنن و نیز فرقه‌های متعدد منسوب به این دو گروه مذهبی، نوعی «مرز»های الزام‌آور فرهنگی - اعتقادی در میان پیروان متفرق خود ایجاد کرده‌اند. تقریباً یک سوم جمعیت کشور را شیعیان تشکیل می‌دهند که عمدتاً هزاره‌ها، قزلباش‌ها، شماری از تاجیک‌ها و پشتون‌ها هستند. دو سوم دیگر جمعیت کشور سنی مذهب می‌باشند، یعنی اقوام پشتون، تاجیک، ازبک، ترکمن و ایماق.

تاریخ افغانستان سرشار از تعارضات و رویارویی‌های خونی به خاطر تعلقات و ستیزه‌گری‌های مذهبی بوده است. یک واقعه بزرگ از این دست، قتل عام شیعیان هزاره توسط امیر عبدالرحمان خان در دهه ۹۰ قرن نوزدهم میلادی بود. با شکل‌گیری یک بسیج عمومی بر اثر فتوای جهاد مولوی‌های سنی علیه آن‌ها، بخش عظیمی از جمعیت شیعیان هزاره قتل عام و ده‌ها

هزار کودک، زن و مرد به غلامی، کنیزی و بردگی گرفته شده و در بازارهای داخلی و خارجی خرید و فروش شدند.^(۳۳)

خردگریزی و تقابل‌گری

در مقاطع مختلف، صورت‌های دیگری از تنش‌ها و ستیزه‌گری‌های مذهبی به شکل تبعیض‌ها، بدخواهی‌ها و حق‌کشی‌های سیاسی و اجتماعی نسبت به جامعه‌ی شیعیان از جانب رژیم‌های حاکم اعمال و ترویج گردیده و حتی از سوی پیروان عامه‌ی سایر مذاهب نیز، رضایت‌مندانه پذیرفته شده است. در دوره‌ی جهاد با روس‌ها کمتر ولی پس از پیروزی مجاهدین، صف‌آرایی‌ها و کینه‌جویی‌های مذهبی یکی از عوامل مسلّمی بود که خصومت‌های مذهبی را در صحنه‌های سیاسی، اجتماعی و نظامی دامن زد و آتش جنگ‌ها و منازعات را در خرمن جامعه‌ی افغانستان روشن کرد.

اعلام رسمی و بی‌پروای این شعار که «زنان و شیعیان حق مشارکت در انتخابات آینده‌ی افغانستان را ندارند» از سوی برخی از سران و رهبران مذهبی و سیاسی نظیر مولوی یونس خالص و در تکمیل و تداوم آن، نادیده انگاشتن گروه‌های شیعه در دولت موقتی که از سوی احزاب هفتگانه در پیشاور تشکیل و اعلام شد، روشنگر ریشه‌مندی و تعمیق این‌گونه عصبیت‌ها و بدپنداری‌های مذهبی است که موجب جداسازی و بیگانگی انسان‌ها در افغانستان شده است.

شکل فجیع و انفجاری منازعات مذهبی، جنگ‌های خونینی بود که از سوی گروه اتحاد اسلامی به رهبری عبدالرب رسول سیاف و سایر گروه‌های ایدئولوژیک در سال ۱۳۷۱ در کابل علیه هزاره‌های شیعه‌مذهب راه افتاد و عریان‌تر از همه خصومت‌ها، کشتارها و کینه‌جویی‌های شدید و قساوتمندانه‌ای بود که گروه طالبان به صورت گسترده و سیستماتیک علیه هزاره‌ها اعمال کرد.

تعدد مذاهب و گستردگی فرقه‌ها بر شدت علقه‌ها و احساسات مذهبی

افزوده است. بدین جهت غلبه‌ی احساسات و تعلقات مذهبی بر مشترکات دینی، سبب تفرق و تفاوت اجتماعی، روحی و فرهنگی متعدد و مشددی در این کشور شده است. شدت پابندی و پایداری‌های مذهبی با ساخت بسته‌ی قبایلی و بی‌سوادی عمومی درآمیخته و برای همه‌ی ساکنان قبایلی کشور، زندگی‌ای منقبض از نظر فرهنگی و اجتماعی رقم زده است.

احساس «بیگانگی مذهبی» پدیده‌ی رایج و غالبی است که روابط اجتماعی پیروان مذاهب و فرق مختلف را در هاله‌ای از تنش و تعارض قرار داده است. بدین ترتیب حساسیت و بی‌اعتمادی پیروان مذاهب نسبت به همدیگر، مجال خویشستن‌داری و خویشاوندی ملی برای هموارسازی خواسته‌ها و مقولات کلان ملی را از آن‌ها گرفته است.

معیار قراردادن انگاره‌ها و آموزه‌های مذهبی در روابط اجتماعی، و تفسیر کردن فرهنگ مشترک از زاویه‌ی ذهنیت بسته و تعصب‌آلود مذهبی - قومی، به محدود شدن مشترکات فرهنگی در عرصه‌ی ملی انجامیده است. دیرینگی این مقوله در تاریخ روابط اجتماعی، مفاهیم ملی را فرو بسته نگه داشته و جلوه‌های نابایسته‌ای از بحران‌ها و ناشکیبایی‌های اجتماعی و مذهبی را به نمایش گذاشته است. صحنه‌های روابط اجتماعی، آن‌گاه که با معیار آموخته‌های مذهبی ره‌گزینی می‌شود، آمیخته با فهم بدوی از ارزش‌های انسانی و اجتماعی است که دشمن‌تراشی‌ها و خطرپنداری‌های مداوم و پرسابقه را در پی دارد و بدین‌سان سلسله‌ای از خصومت‌های شدید و خردسوزانه را میان شیعه و سنی و نیز در محدوده‌ی فرقه‌های حنفی و حنبلی، و جعفری و اسماعیلی، تدارک و تدویر می‌سازد.

منش غیرعقلانی

حساسیت و ذهنیت آشفته و منش غیرعقلانی چنان در تار و پود باورها و آموزه‌های پیروان مذاهب مختلف بافته شده که هر رفتار، کردار و تعلیمی از جانب یک مذهب و پیروانش موجب برانگیختگی و

برافروختگی ناخودآگاه پیروان مذهب دیگر می‌شود. تلاش و تعصب در جهت اثبات مطلق‌گری ارزشی، تعلیمات و باورهای مذهبی و فرقه‌ای، و تخطئه و تحقیرآموزه‌های الزام‌آور مذاهب و فرقه‌های دیگر، جنجال‌آفرینی و ستیزه‌گری پیروان را رونق بیشتر می‌بخشد. از همین روست که همانندی فرهنگی و تقویت فهم و باور اجتماعی برای توسعه و ترویج مبانی و مفاهیم مشترک ملی، فرصت تدوین و تمرین نیافته است.

بدخواهی‌های مذهبی، گاه در سرحد تنفر شدید از پیروان مذاهب و فرقه‌های دیگر جلوه کرده و موجب پدیدآمدن صحنه‌های خونین و فجیعی شده است. در افواه و باورهای برخی از عناصر مذهبی، بداندیشی، دشمنی و گاه ریختن خون پیروان مذاهب رقیب، مباح و حتی باعث ثواب و پاداش اخروی تلقی می‌شود. اشاعه‌ی این باور در جامعه‌ی قبیله‌ای افغانستان، اعتماد و هم‌پذیری متقابل را - که شرط اصلی بالندگی احساس و فرهنگ ملی است - به طور غیرقابل محاسبه‌ای کم‌رنگ کرده است.

در نهایت اینکه مذهب به عنوان یکی از عناصر هویت ملی، در افغانستان نتوانسته است سرمایه‌ی معنوی تکوین و تحکیم هویت ملی باشد، بلکه به دلیل درآمیختگی با روح و باورهای قبیله‌ای، به احساسات و علایق قومی، فرقه‌ای و عشیره‌ای اقوام افزوده است؛ چنان که بخش مهمی از علل جداافتادگی و بیگانگی ملی اکنون و گذشته در روابط اجتماعی افغانستان، تعصبات و غلیان احساسات مذهبی در میان اقوام و پیروان مذاهب و فرق مختلف مذهبی بوده است. به همین دلیل، در گزینش میان علایق مذهبی و مفاهیم و نمادهای ملی در این جامعه، بدون تردید دلبستگی‌ها و علقه‌های مذهبی اولویت آشکار و بی‌بدیلی نسبت به مشترکات و مصادیق فرهنگ و هویت کلان ملی داشته است و هنوز هم دارد.

بسیج احساسی و مدیریت ناتمام

شدت علایق مذهبی و عمومیت آن در میان همه اقوام و قبایل افغانستان،

اندیشیدن به مقوله‌های ملی را تحت شعاع قرار داده است. احساسات ملی زمانی شکل می‌گیرد و بروز می‌کند که یک عامل نیرومند خارجی باعث تحقیر یا تهدید تعالیم و آموزه‌های دینی و مذهبی شود. در آن صورت مذهب و آموزه‌های دینی، بسیج معجزه‌آسایی از احساسات و خودجوشی اجتماعی در عرصه‌ی ملی ایجاد می‌کند. این کارکرد مذهب و دین را در قیام‌های ضد «خارج» در افغانستان به روشنی می‌شود دریافت (۳۴). اما این بسیج زودگذر سیاسی و احساسی، پس از برطرف شدن تجاوز خارجی به زودی و آسانی فرو می‌پاشد، چون اولاً از یک پشتوانه‌ی نهادمند و کنش عقلانی پرعمق محروم است و ثانیاً از رهبری و مدیریت سیاسی و ملی فراگیر و معطوف به مشروعیت و تمامیت برخوردار نیست. پس باز هم زندگی و رفتارهای متفرق قبیله‌ای در حوزه‌ی مناسبات ملی همچنان به بازتولید و معناسازی خود ادامه می‌دهد.



نظام سیاسی (دولت ملی)

حکومت‌ها و بسترسازی بحران‌های نهفته

دولت، کارآمدی و مشروعیت

همان‌گونه که مفهوم دولت - کشور در صورت وجود سیستم سیاسی مصداق و عینیت پیدا می‌کند، مقوله‌ی هویت ملی نیز نسبت گسست‌ناپذیری با سیستم سیاسی مدرن دارد. سیستم سیاسی یا دولت، در صورت برخورداری از دو ویژگی «کارآمدی» و «مشروعیت» می‌تواند نقش ویژه‌ای در تنظیم، تثبیت و پویایی سایر عناصر هویت ملی داشته باشد. دولت در واقع تبلور آرمان‌های سیاسی و اجتماعی کشور - ملت و اراده‌ی نهادینه شده‌ی دستگاه ارگانیک ملی یک جامعه است که وظیفه‌ی نظم‌دهندگی، پویایی و نظارت بر نهادها و سازمانهای اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و سیاسی جامعه را در پهنه‌ی واحد ملی بر عهده می‌گیرد.

از وظایف و کارکردهای مهم دولت، هموارسازی بستر سیاسی - اجتماعی کشور برای هم‌زیستی نظام‌مند اقوام و پیروان مذاهب و فرق مختلف است. ایجاد شرایط مساوی و فرصت‌های برابر حقوقی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، شرط اساسی و اولیه‌ی چنین هم‌زیستی است.

رخداد دولت در افغانستان، خصلت‌ها و کارکردها

دولت در افغانستان اما نمایشگر نهاد معیوب و ناقصی است که نتوانسته ساختار قابل قبول و متناسب با بافت و خواست جامعه‌ی افغانستان ارائه دهد. کارکرد دولت در این کشور، تسلسل و تداوم سیستمی محدود، متزلزل و سنتی بوده که هیچ‌گاه نخواست و یا نتوانسته است «جامعیت ملی» پیدا کند. اصولاً دولت‌ها در افغانستان کارکردها، خصوصیات و ویژگی‌های مشترک و همانندی داشته‌اند که عبارت‌اند از:

۱. فقدان مشروعیت و اقتدار ملی.

۲. ناکارآمدی سیاسی.
 ۳. خاستگاه طبقاتی، خاندانی و قومی.
 ۴. وابستگی و یا گرایش سیاسی به قدرت‌های بیگانه.
 ۵. عدم توجه و اهتمام به بازسازی و بازپروری وحدت ملی.
 ۶. ناتوانی در فراهم‌آوری زمینه‌های پرورش و پردازش هویت و روح ملی.
 ۷. تلاش برای تقویت قدرت مرکزی بدون گسترش نفوذ مشروع ملی.
 ۸. تداوم، تحکیم و موروثی کردن سلطه‌ی خاندانی.
 ۹. ترویج و توسعه‌ی روحیه‌ی «سلطه‌گری قومی».
 ۱۰. سیاست تضعیف، سرکوب و حاشیه‌نشین ساختن اقوام و اقلیت‌های قومی، مذهبی و زبانی.
- بنابراین، در افغانستان رابطه‌ی دولت با مردم اساساً رابطه‌ای یک‌جانبه بوده است. «نگرش از بالا» خصوصیت اصلی کلیه‌ی حاکمیت‌های افغانستان بوده است که خود را همواره «صاحب حق» می‌دانسته‌اند و مردم را «مستحق تکلیف».
- بدین‌رو، زمام‌داران این کشور هیچ‌گاه «ملی» نیندیشیده‌اند. با آن که در مقام رهبری و هدایت ملی قرار داشته‌اند، در روش و منش همواره «قومی» و «خاندانی» عمل کرده‌اند. «انحصار قدرت» شکل رایج و ثابت همه‌ی این نوع حاکمیت‌ها در چند سده‌ی اخیر بوده است که از جانب عناصر خاندان‌کیش و قوم‌اندیش پدید می‌آمده است.
- «مردم» به ویژه اقلیت‌های قومی، مذهبی و تباری، عنصر فراموش‌شده‌ای در اندیشه و باور حکومت‌ها بوده و فقط به عنوان انبوهه‌های انسانی سلطه‌پذیر تلقی شده‌اند.
- نگرش و رفتار حاکمان در همین موضوع خلاصه نشده است. بدعت رفتاری و سیاسی بزرگ و مخرب آن‌ها، ایجاد چندگانگی و اشاعه‌ی ستیزه‌جویی در میان کلیه‌ی اقوام و ساکنان کشور نیز بوده است. ترویج

حساسیت‌های مذهبی، قومی و زبانی، مردم این سرزمین را همواره دور از هم نگه‌داشته و بذر خصومت و بیگانگی را در مزرعه‌ی روابط اجتماعی آن‌ها بارور کرده است.

در تکمیل و تسلسل این فرایند، راهبرد حاشیه‌نشین کردن اقوام غیرپشتون و محرومیت سیستماتیک آن‌ها از امتیازات و حقوق ملی و سیاسی، رایج‌ترین شکل رفتار و مهم‌ترین گزینه‌ی سیاست‌ورزی دولتمردان به شمار می‌آمده است. حاشیه‌نشینی این کتله‌های قومی، به گسستگی روح ملی و بیگانگی اندیشی اجتماعی انجامیده است.

یک‌جانبه‌گری و بحران مشروعیت

حاکمیت یک‌جانبه و زورمدارانه‌ی زمام‌داران پشتون‌تبار و اعمال انحصار و تمامیت‌خواهی قومی در عرصه‌ی قدرت و حاکمیت سیاسی، در دو سده‌ی اخیر، راه مشارکت سایر اقوام و حتی نخبگان آن‌ها را در ساختار حکومت افغانستان سد کرده بود. ترویج و تحکیم اندیشه و آرمان انحصارگری، به تدریج تبدیل به فاشیسم سیاسی - قومی در حوزه‌ی رفتار و گفتار حاکمیت شد.

تداوم و تمرکز سیاست تمامیت‌خواهی قومی رژیم‌ها، به مرور به تقویت و تربیت روحیه‌ی سلطه‌جویی، برتری‌طلبی، غرور قومی و پرخاشگری جامعه‌ی پشتون در برابر اقوام دیگر میدان داد. بارزترین نمود این سیاست و سیره‌ی اجتماعی، استراتژی تصرف زمین و چراگاه‌های سایر اقوام توسط عشایر و کوچی‌های افغان (پشتون) بود که با پشتیبانی حاکمیت سیاسی صورت می‌گرفت.

طبیعی بود که چنین سیاست و سیادت، عقده‌ی عمیقی را در میان اقوام ایجاد کرد و بذر جدایی، بیگانگی و بدنگری را در مزرعه‌ی ناهموار زندگی جمعی پاشید. منازعات، ناهم‌سازی‌ها و انتقام‌جویی‌های دو دهه جنگ داخلی در نتیجه‌ی ثمر بخشیدن همان بذرها و محصولات کاشته

شده در ذهن و روان جمعی بود. از همین رو می‌توان گفت نظام‌های سیاسی در افغانستان کمتر با معیارها و ظرفیت‌های مشروع ملی منطبق بوده‌اند.

ناتمامی ساختاری و نابایستگی رفتاری دولت‌ها در حوزه‌ی اندیشه و عمل، ماهیت این‌گونه دولت‌ها را با بحران پرعمق و ریشه‌داری سرشته است که می‌توان از آن به بحران مشروعیت تعبیر کرد. بحران مشروعیت باعث شده است که گروه‌ها و صحنه‌گردانان سیاست، هنوز هم نتوانند توفیق مستمر و موجهی برای هنجارمندی و قاعده‌پذیری یک نظام کلان‌اندیش، مقبول و کارآمد سیاسی پیدا کنند.

دولت‌ها به دلیل برخورداری از ابزارهای لازم غلبه و الزام می‌توانند در ایجاد باورها و ذهنیت مشترک ملی و نیز تسهیل فرایند پیونددهندگی عواطف و روابط اجتماعی نقش تعیین‌کننده‌ای داشته باشند. این نقش، متأسفانه در ساز و کارهای پروسه‌ی دولت‌سازی در افغانستان، عینیت و فعلیت واقعی پیدا نکرده است، بلکه حاکمیت‌های سیاسی ناخردورز در این کشور، تفرق قومی و چندگانگی اجتماعی را، زمینه و بهانه‌ای پنداشته‌اند برای دوام و قوام سیستم سیاسی و بسط گستره‌ی نفوذ و تحکیم سلطه‌ی تمامت‌خواهانه‌ی خاندانی و تباری خویش. در حالی که وجود دولت‌های کارآمد ملی در افغانستان می‌توانست زمینه‌ها و ظرفیت‌های پرورش و گشایش سایر عناصر هویت ملی را به گستردگی و شایستگی فراهم سازد.

ایجاد شرایط و فرصت‌های مساوی و مناسب برای همه‌ی اقوام و ساکنان کشور، ترویج مفاهیم و مشترکات ملی، فراهم‌آوری توسعه و زایش‌گری فرهنگی، تبلیغ و اشاعه‌ی باورها و تعلقات ملی، پرورش احساسات، ارزش‌ها، نمادها و اسطوره‌های مشترک و مقبول برای همه‌ی شهروندان، می‌توانست هم به مشروعیت نظام سیاسی منجر شود و هم،

زیرساخت‌های هویت و ساختار مطلوب و مقبول ملی را تسهیل و تبلور عینی بخشید. فقدان چنین کارکردی اما، به گسستگی مداوم پیوندهای ملی، فرسایش خصوصیات مشترک فرهنگی، محدود شدن مجاری مفاهمه و همانندی اجتماعی و در نهایت، عدم بازپروری عناصر و نمادهای هویت ملی انجامیده است.

بنابراین، مقوله‌ی دولت در افغانستان پدیده‌ی مدرنی بوده که در جامعه‌ی قبیله‌ای این کشور عمدتاً کارکردها و قابلیت‌های بسته و سستی از خود ارائه کرده و نتوانسته است به کمال ظرفیت و جمال جامعیت ساختاری و شکوه مشروعیت و بالندگی ملی برسد.



علايق و احساسات مشترک

غلبه‌ی آموزه‌های قومی بر تعلقات ملی

احساسات و عواطف ملی زائیده‌ی تعلقی است که یک جامعه نسبت به داشته‌ها، باورها و اسطوره‌های مشترک در یک کنش جمعی از خود بروز می‌دهد. از این روی، هرچه میزان تعلقات و داشته‌های مشترک ملی غنی‌تر، عمیق‌تر، فشرده‌تر و بیشتر باشد، بسیج و تراکم احساسات و عواطف برای اثبات و ایجاد پیوستگی‌های ملی هدفمندتر، شکوهمندانه‌تر و پردوام‌تر خواهد بود. احساس تعلق به یک سرزمین، فرهنگ، تاریخ و ارزش‌های ملی باعث کمال روح ملی و هم‌پایگی اجتماعی در یک جامعه‌ی سیاسی می‌شود؛ پدیده‌ای که به تدریج، خود به یک ارزش اجتماعی و فرهنگ مشترک و مثبت همگانی تبدیل شده و ریشه و اندیشه‌ی کشور - ملت را تحکیم و تکثیر می‌کند.

فراهم‌آوری و ایجاد فضای همگنی ملی و هم‌سازگری اجتماعی، به عوامل و زیرساخت‌هایی نیاز دارد که مهم‌ترین عنصر آن، بازسازی و بازپروری «اعتماد» و «اعتبار ملی» در میان شهروندان است. در چنین فرایندی می‌باید اقوام و پیروان مذاهب و فرق مختلف اولاً احساس تعلق و تملک آگاهانه و رضایتمندانه نسبت به سرزمین و حاکمیت پیدا کنند؛ دوماً روحیه و اندیشه‌ی مفاهمه، اعتماد و هم‌ذات‌پنداری متقابل در میان اقشار گوناگون کشور قایم شود. در آن صورت می‌توان امیدوار بود فرصت‌های لازم برای تکوین و تعمیق روح ملی به وجود آید.

شکاف‌های فعال و نابلوغ‌یافتگی بینش جمعی

چنان که گفته آمد، عوامل و سازه‌های عناصر هویت ملی در افغانستان نتوانسته‌اند به روشنی و فرصت تحقق و تکامل پیدا کنند. از همین رو درک پویایی و تجلی‌گری روح ملی و سنجش میزان و معیار احساسات ملی در

این کشور، تصویر دقیقی از حقایق سیاسی و زندگی و بینش جمعی ارائه نمی‌دهد.

«روح ملی» ظرفیت و گستره‌ای مطمئن از تجلی پندارها و آرمان‌های مشترک و توافق‌شده‌ای است که در افغانستان به دلیل ظهور ناقص سایر عناصر هویت ملی، مجال تبلور پیدا نکرده است. «احساس ملی» نیز که درک آگاهانه و عامدانه از مظاهر و ظواهر ارزش‌ها و دریافت‌های مقبول ملی است، نتوانسته در ذهن و ضمیر مردم، پرورش، گنجایش و انبساط یابد.

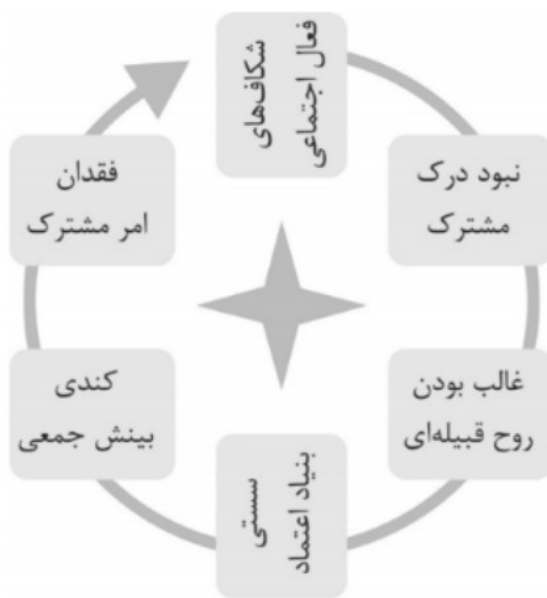
پراکندگی سیاسی و شکاف‌های فعال اجتماعی، احساسات و خویش‌نخواهی‌های متفرقی را در میان ساکنان این کشور به وجود آورده است.

تجربه و تکرار رخداد‌های سیاسی - اجتماعی نشانگر این است که تحریک و تهییج احساسات، در صورتی رخ می‌دهد که نشانه‌ها و آثاری از تعارضات و تعرضات نسبت به ارزش‌ها و هنجارهای قومی دیده شود. توافق بر یک «امر مشترک» و تبلور یک «درک مشترک» - که نشانه‌ی بلوغ و پرورش ذهنیت و تربیت ملی است - در جامعه‌ی چند قومی افغانستان نشده است تا احساسات آگاهانه‌ای از اراده‌ی مشترک ملی را جانشین گرایش‌های بسته‌ی واحدهای قبیله‌ای و مذهبی کند. به همین دلیل است که هویت‌های قومی عملاً در تقابل با هویت ملی قرار گرفته و مانع تکوین و تکمیل اندیشه و علقه‌ی ملی در میان اقوام شده است.

به دلیل ستبری روح غالب قبیله‌ای، نشانه‌های قابل اعتمادی در سیر و سلوک سیاسی - اجتماعی دیده نشده که راهبردهای گذار از چنین مرحله‌ای را با سنجش عقلانی و دریافت‌های نظری تعریف کند. سکون و ثباتمندی دور باطل احساسات و علقه‌های قومی و مذهبی، درون‌مایه و دورنمای مبهمی از روابط ناپایدار و نامطمئن اجتماعی را در سطح ملی فراهم کرده

است؛ روابطی که فرصت تعمیم و ترمیم سازه‌های ناقص هویت و ساختار ملی را به صورت نابایسته‌ای با ناکامی مواجه ساخته است.

گزاره‌ی احساسات ملی



جهاد اسلامی و مؤلفه‌های همسازگری

آموزه‌های دین‌محوری

پدیده‌ای که در سال ۱۳۵۸ اتفاق افتاد و از آن به «جهاد» تعبیر می‌شود، به مثابه یک عامل نیرومند سیاسی - فرهنگی، شرایطی مؤثر، اما زودگذر را در جهت فشردگی و درآمیختگی مناسبات متقابل میان اقوام و اقلیت‌های افغانستان فراهم آورد. کم‌رنگ شدن علقه‌های قومی، مذهبی و زبانی و برجسته شدن مفهوم «جهاد» به حیث یک محور نمادین و مولد دینی - اجتماعی، افق‌ها و صحنه‌های روشنی از هم‌گرایی را در تعاملات بخش عمده‌ای از جامعه به نمایش گذاشت. روند خودخواسته‌ی عضویت و

گرایش مشتاقانه‌ی عناصر جهادی منسوب به یک گروه قومی - مذهبی به گروه دیگر نمونه‌های مثال‌زدنی و ممتاز این رویداد بود. به عنوان مثال گروهی از هزاره‌ها، ازبک‌ها و تاجیک‌ها به عضویت گروه‌هایی درآمدند که خاستگاه و رهبری پشتون داشتند، نظیر حزب اسلامی، حرکت انقلاب اسلامی، جبهه نجات ملی - اسلامی، محاذ ملی و ...؛ همچنین گروهی از پشتون‌ها، ازبک‌ها و هزاره‌ها به عضویت جمعیت اسلامی درآمدند که از نظر خاستگاه و رهبری، منسوب به تاجیک‌ها بود.

این نوع گرایش‌ها در روابط اقوام افغانستان، به اعتبار و اعتماد ملی در آن مقطع خاص، کمک کرد. نمایش این چنین همبستگی‌ها و خصلت‌هایی، می‌توانست جلوه‌های بایسته‌ای از تکوین و ترویج هم‌سویی و همانندگری اجتماعی را در معرض «شایستگی» و «عمومیت» بخشیدن قرار دهد.

جهاد به عنوان یک محور اعتقادی، این ظرفیت را داشت و در صورت مدیریت خردمندانه، می‌توانست خویشاوندی‌های ملی و اجتماعی را پررنگ سازد و ارزش‌ها و آرمان‌خواهی‌های بایسته‌ای را برای هم‌گرایی ملی و دینی، تجسم دهد.

روابط نسبتاً کم‌تنش میان اقوام در ابتدای دوره‌ی جهاد را می‌توان نشانه‌ای از تأثیرات دلبستگی به ارزش‌هایی دانست که از یک «احساس مشترک» سرچشمه می‌گرفت. آن‌گونه که تجربه شد، مناسبات متقابل میان گروه‌های قومی متفاوت، در مقاطع اولیه‌ی عصر جهادی، عمدتاً مبتنی بر احترام و بر آموزه‌های سیاسی - مذهبی همدیگر بود که صحنه‌های کم‌سابقه‌ای از تعامل اجتماعی را به وجود آورده بود. در سایه‌ی چنین پندار و رفتاری بود که مثلاً هزاره‌ها نسبتاً به راحتی به مناطق پشتون‌نشین سفر می‌کردند و متقابلاً پشتون‌ها با آرامش خاطر به مناطق محل سکونت ازبک‌ها، هزاره‌ها و تاجیک‌ها رفت و آمد داشتند و حتی مورد اکرام و اعزاز قرار می‌گرفتند.

بسیاری از مشترکات ملی و دینی در پرتو جهاد برجسته شد: دشمن مشترک، سرزمین مشترک و منافع مشترک سیاسی، مفاهیمی بودند که با جهاد، بر ذهن و باور مردم افغانستان سیطره یافتند. درک و تصدیق این مقولات، انگیزه‌ای شد که بسیاری از ساکنان کشور را بر محور واحدی به نام «غیرت دینی» فشرده کند.

محور جهاد، اگرچه با درون‌مایه‌ی دینی مسبب فراهم‌آوری توده‌ها حول شعارهای ارزشی شد، اما کارکرد راهبردی آن، عینیت بخشیدن به عزم ملی و نمایش هم‌گرایی و هم‌پذیری اجتماعی در جهت تحقق خواسته‌ها و آرمان‌های ملی بود. عزم ملی برای هم‌پذیری اجتماعی را نباید عمدتاً ناشی از القا و آموزش رهبران سیاسی و احزاب جهادی دانست، بلکه این پروسه منبعث از انگیزه‌ی خودجوش و احساسات متراکمی بود که مفهوم جهاد به عنوان یک پدیده‌ی الزام‌آور دینی بر توده‌ها تلقین کرده بود.

البته گروه‌های سیاسی در دوره‌ی جهاد نیز درگیر تنش‌ها و ناخویش‌داری‌هایی بودند، ولی این امر به رقابت‌جویی‌ها، امتیازطلبی‌ها، نگرانی‌ها و بی‌اعتمادی‌های سیاسی و گروهی متقابل آنان برمی‌گردد نه الزاماً به بازتاب خویش‌نخواهی‌ها و ستیزه‌جویی‌های اجتماعی توده‌ها و گروه‌های قومی در این دوره. به همین دلیل، پدیده‌ی ناسیونالیسم هیچ‌گاه به صورت جدی در این مقطع فرصت ظهور، اشاعه و کاربرد عمومی پیدا نکرد.

به طور کلی، جهاد چهار عنصر اساسی هویت ملی را در معرض دید عامه قرارداد:

۱. محور قرار گرفتن دین و بسیج انگیزه‌ها و باورها حول این مفهوم.
۲. اراده‌ی عام و توافق‌شده بر حفظ تمامیت ارضی و هدایت تمامی علقه‌های محیطی، سرزمینی و محلی بر بسیج ملی.
۳. اراده و عزم مشترک بر استقرار حکومت دینی.

۴. تمرکز احساسات مشترک ملی در برابر پدیده‌ی تجاوز خارجی.

عنصر پیروزی و بازگشت به تاریک‌اندیشی

پیروزی جهاد اما، مرحله‌ی دیگری از روابط اجتماعی در میان اقوام و گروه‌ها به وجود آورد. انتظار بر این بود که حاکمیت مولود جهاد و برگرفته از مشارکت و اراده‌ی سیاسی گروه‌های جهادی، بتواند آموزه‌های اجتماعی و صحنه‌ها و آرمان‌های دوره‌ی جهاد را به صورت خودجوش و هدفمند، عینیت و گسترده‌گی ببخشد و روابط اجتماعی و معیار حاکمیت و ارزش‌های بدآموز و ناقص گذشته را تغییر دهد؛ زمینه‌ها و الگوهای مقبول و مشروع مشارکت ملی را ترسیم کند و مفاهیم ارجمند هویت ملی را تعریف کرده و در بستر مناسبات مطمئن اجتماعی عینیت بخشد. انتظار می‌رفت که حاکمیت گروه‌های جهادی بتواند با دست‌مایه‌ی ارزش‌ها و تجربه‌ی مناسبات روشن اجتماعی دوره‌ی جهاد، به تحکیم و تثبیت مقوله‌های همبسته‌گر ملی بینجامد.

همان‌گونه که گروه‌های جهادی با داعیه‌ی حکومت اسلامی و با انگیزه‌ی تأمین و تحکیم آرمان‌های دینی، مردم را به جهاد و صحنه‌های مبارزه سوق دادند، امید می‌رفت حکومت دین‌داران در جامعه‌ی شدیداً سنتی و مذهبی افغانستان، بتواند پاسخگوی نیازها و پیچیدگی‌های قومی و سیاسی این کشور بوده و مؤلفه‌های هم‌سویی و هم‌پذیری ملی را استوار سازد.

با پیروزی مجاهدین و آغاز جنگ بر سر کسب «حاکمیت» به عنوان یک لاشه‌ی سیاسی، فضای سیاسی کشور از کینه‌ها و نفرت‌های قومی متعفن شد. گروه‌های مدعی حاکمیت، تنش‌ها و تعارضات کهنه‌ی اجتماعی را در میان اقوام و پیروان مذاهب به عنوان یک اهرم سیاسی برای جلب و جذب حمایت گروه‌های قومی وابسته به خود به کار گرفتند. دامن زدن به حساسیت‌های زبانی و قومی و طرح شعارهای مذهبی - تباری، به تفرق

هرچه بیشتر و عمیق‌تر مردم انجامید. ناشکیبایی‌ها و بدباوری‌های متقابل اقوام نسبت به یکدیگر، این بار خونین‌تر و فجیع‌تر از گذشته تبارز کرد. رقابت‌های سیاسی، جنگ‌ها و ائتلاف‌های ناپایدار، بی‌اعتمادی و بی‌اعتباری بیشتر و گزنده‌تری در میان گروه‌های قومی و مذهبی ایجاد کرد و پرده‌ی ضخیمی از خون و آتش بر پنجره‌ی ارتباط آن‌ها آویخت. روابط اجتماعی اقوام در گذشته‌ی پیش از جهاد نیز، در فضای آغشته به تنش و بیگانگی بود؛ اما پس از پیروزی مجاهدین، این روابط تبدیل به خصومتی خشن و دشمنی‌ای خونین شد، امری که جامعه‌ی افغانستان را در مرحله‌ی جدیدی از گسستگی و فرسایش قرار داد.

یکی از عوارض خصومت‌های جدید قومی، کم‌رنگ شدن پیوستگی‌های دینی و شدت یافتن عصبیت‌های مذهبی و نژادی بود. دومین عارضه‌ی منفی این دشمنی‌های نژادی و زبانی، خنثی شدن تدریجی روحیه‌ی «ضد خارجی» بود. در این دوره حضور پنهان و آشکار دست‌های بیگانه در بحران کشور، نه تنها حساسیت برانگیز و منفور تلقی نمی‌شود، بلکه اهرمی می‌شود برای قدرت‌مندی و ادامه‌ی حیات گروه‌های سیاسی متخاصم.

جنگ خانگی ناشی از قدرت‌طلبی و فزون‌خواهی گروه‌های سیاسی، فرصت‌هایی را که جهاد برای همبستگی دینی و هم‌پذیری ملی ایجاد کرده بود از بین برد. جهاد، به همبستگی ملی، مشروعیت دینی و مقبولیت مذهبی بخشید اما انگیزه‌ی کسب حاکمیت و قدرت سیاسی در گروه‌های جهادی، باعث برافروخته‌شدن عصبیت‌ها و رویارویی‌های قومی، زبانی، مذهبی و تباری گسترده‌ای شد که در نهایت به گسستگی ملی، کینه‌ورزی قومی و جداافتادگی سیاسی بیشتر منجر شد.

آینده‌ی سیاسی و معیارهای هم‌گرایی

برای یافتن راه‌کارهای اصلی و اساسی رفع بحران هویت در افغانستان،

باید اولاً به صورت علمی و واقع‌بینانه زوایا و ابعاد این بحران را شناخت و بررسی کرد. ثانیاً، متناسب با بافت و ساخت جامعه و واقعیت‌های آن، در سطح ملی چاره‌جویی کرد.

آنچه شک‌ناپذیر است، این است که استمرار بحران قومیت و ادامه‌ی بحران هویت در افغانستان، هم آرمان‌های ملی و حاکمیت سیاسی را به ناکامی بیشتر و مداوم‌تر دچار می‌سازد و هم امتیازطلبی‌ها و فزون‌خواهی‌های قومی را سیرت تاریخی و صورت پایدار و ایدئولوژیک می‌بخشد. گروه‌های سیاسی - قومی، ناگزیرند این واقعیت را درک کنند که ادامه‌ی بحران، فضا را برای همه‌ی اقوام و گروه‌ها ناامن و نامطمئن ساخته و کشور را هرچه بیشتر به کام فرسایش و چالش درونی فرو می‌برد و بازیچه‌ی طمع‌ورزی‌های بین‌المللی و منطقه‌ای می‌سازد.

تشدید عصبیت‌های قومی - مذهبی، آن‌گونه که از نیمه‌ی دوم قرن بیستم به بعد به صورت گسترده تجربه شده، جز فروپاشی و گسستگی ملی دستاوردی ندارد. فروپاشی ملی، منافع هیچ گروه قومی را تأمین و تضمین نمی‌کند. امتیاز و قدرتمندی اقوام در گرو قدرتمندی و اقتدار ملی است. انحصارطلبی، فزون‌خواهی، برتری‌جویی و سرکشی قومی، جز محرومیت، بحران‌آفرینی، عقب‌افتادگی و بیماری سیاسی، فرهنگی و اقتصادی دستاورد دیگری برای این کشور نداشته است.

تسریع و گسترش حساسیت‌های مذهبی، قومی و زبانی به مسمومیت «روح جمعی» منجر می‌شود و مرگ آرمان ملت شدن را فراهم می‌آورد. مسمومیت‌زدایی از جوهر روح ملی نیازمند آگاهی، عزم همگانی و درک عقلانی واقعیت‌ها، ضرورت‌ها، ارزش‌ها، الزامات و حقایق زندگی جمعی است، امری که همه‌ی اقوام و طوایف کشور باید به آن برسند. رسیدن به چنین درکی، مستلزم پویش و کوشش در جهت تحقق آرمان‌ها و باورهای ملی ذیل است:

۱. حمایت از یک دولت توافق‌شده‌ی ملی که کارکردهای آن مبری از علقه‌های مذهبی، قومی و زبانی باشد.
۲. تکثرگرایی سیاسی مبتنی بر مؤلفه‌های ساختاری کشور و نیازها و واقعیت‌های اجتماعی، فرهنگی و ملی.
۳. گسترش و افزایش سواد عمومی.
۴. اصلاح ساختارهای فرهنگی و تعدیل باورها و آموزه‌های قومی - مذهبی.
۵. گسترش احساسات و علایق ملی به جای علقه‌ها و عصبیت‌های قومی، زبانی و مذهبی.
۷. فراهم‌آوری راه‌های اعتماد متقابل اقوام و تحکیم اطمینان و اعتبار ملی.

پی‌نوشت‌ها:

۱. محمدجعفر محبوب، «کیستیم و از کجاییم؟» نشریه مهاجر، سال هشتم، ش ۱۳۷۱ - ۱۳۷۲ ص ۳۲
۲. فصل‌نامه‌ی مطالعات آسیای مرکزی و قفقاز، سال چهارم، دوره‌ی دوم، شماره ۹، بهار ۱۳۷۴، ص ۵.
۳. اندره لالاند، فرهنگ علمی و انتقادی فلسفه، ترجمه‌ی دکتر غلام‌رضا وثیق (تهران: انتشارات فردوسی، ۱۳۷۷) ص ۲۸.
۴. همان، ص ۳۴۸
۵. حسین رهیاب، «ماهیت، موانع و امکانت نوسازی هویت ایرانی»، مجموعه مقالات خودکاوی ملی در عصر جهانی‌شدن، ویراستار امیر رضایی، (تهران: قصیده‌سرا، ۱۳۸۱)
۶. همان، به نقل از: Concise, Routledge, Encyclopedia of Philosophy. First Published 2000 by Routledge, p. 381
۷. همان.
۸. محمدرضا تاجیک، روایت غیریت و هویت در میان ایرانیان (تهران: فرهنگ گفتمان، ۱۳۸۳) صص ۷ - ۸.

۹. حسین رهیاب، به نقل از: برهان غلیون، (نقد درونی فرهنگ و جامعه غرب)، ترجمه‌ی محمدمهدی خلجی، ۱۳۷۹، چاپ اول، صص ۱۲۲-۱۲۱.
۱۰. حسین رهیاب، «ماهیت، موانع و امکانات نوسازی هویت ایرانی»، مجموعه مقالات خودکاوی ملی در عصر جهانی شدن، ص ۵۶.
۱۱. رک. به: علی الطایی، بحران هویت قومی در ایران (تهران: نشر شادگان، ۱۳۷۸) صص ۱۲۹-۱۲۳. علی اصغر حق‌دار، «فرهنگ و هویت در افغانستان با حضور در مدرنیته جهانی»، روزنامه انتخاب، شماره ۷۷۹، دوشنبه ۳ دی ۱۳۸۰، ص ۶.
۱۳. حسین رهیاب، ص ۶۱.
۱۴. رک. به: میر غلام محمد غبار، افغانستان در مسیر تاریخ، چاپ سوم (بی‌نا: مرکز نشر انقلاب، با همکاری جمهوری، ۱۳۶۶) صص ۳۳-۳۲.
۱۵. میر محمد صدیق فرهنگ، افغانستان در پنج قرن اخیر، ج ۱. ق. ۱، (قم: مؤسسه مطبوعاتی اسماعیلیان، پاییز ۱۳۷۱) ص ۶.
۱۶. مری لوئیس کلیفورد، سرزمین و مردم افغانستان، ترجمه‌ی مرتضی اسعدی (تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸) صص ۱۳۴/۱۳۳.
۱۷. بصیر احمد دولت‌آبادی، هزاره‌ها؛ از قتل‌عام تا احیای هویت، (قم: ابتکار دانش، ۱۳۸۵ شمسی) ص ۳۴.
۱۸. برای مطالعه‌ی بیشتر رک. به: فیض محمد کاتب، سراج‌التواریخ، ج ۳، (قم: انتشارات بلخ)، صص ۵۲۲-۵۱۹، نامه عبدالرحمان خان به سران قومی افغان مقیم هند بریتانوی.
۱۹. رک. به: نجیب مایل هروی، تاریخ و زبان در افغانستان، (تهران: بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، ۱۳۶۲ ه. ش) ص ۷۳.
۲۰. آنتونی گیدنز، جامعه‌شناسی، ترجمه‌ی منوچهر صبوری، چاپ هجدهم (تهران: نشر نی، ۱۳۸۵ ه. ش) ص ۶۴.
21. Hans Gerth and C. Wright Mills, Character and social structure (New York: Harcourt, Brace World, Inc, 1953) p.83
۲۲. رک. به: بنیاد دایره‌المعارف اسلامی، افغانستان (مجموعه مقالات) ترجمه‌ی سعید ارباب شیروانی و هوشنگ اعلم (تهران: بنیاد دایره‌المعارف اسلامی، ۱۳۷۶) صص ۷۰-۶۸.
۲۳. ساموئل پی. هانتینگتون، برخورد تمدن‌ها و بازسازی نظم جهانی، ترجمه‌ی محمد علی حمید رفیعی (تهران: دفتر پژوهش‌های فرهنگی، ۱۳۷۸) ص ۹۷.
۲۴. نجیب مایل هروی، تاریخ و زبان در افغانستان، صص ۵۴ - ۵۲.
۲۵. همان، صص ۱۱۶ - ۱۱۵.

۲۶. ساموئل پی. هانتینگتون، ص ۹۶.
۲۷. نجیب مایل هروی، «زبان فارسی و پیوند آن با هویت اسلامی در افغانستان»، مجموعه‌ی: قلمرو زبان فارسی و آموزش زبان‌های بیگانه، (مشهد: معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی، ۱۳۶۴) صص ۲۹-۳۰.
۲۸. از موارد عملی راهبرد فرهنگی زمامداران قوماندیش افغانستان در جهت غلبه و ترویج انگاره‌ها و آموزه‌های قومی به عنوان فرهنگ ملی می‌توان از «اتن» به عنوان رقص ملی و زبان پشتو به عنوان زبان میانجی و معیار در ادارات، ارتش و مکاتبات رسمی نام برد.
۲۹. رک. به: افغانستان، اقوام و کوچ‌نشینی، به کوشش و ترجمه‌ی محمدحسین پاپلی یزدی (مشهد: پاپلی یزدی، با همکاری انجمن ایران‌شناسی فرانسه، ۱۳۷۲) صص ۲۰۴-۱۹۸.
۳۰. برنت گلاتر، «آیا افغانستان در آستانه‌ی تجزیه قومی و قبیله‌ای قرار دارد؟»، مجموعه مقالات افغانستان، طالبان و سیاست جهانی، ترجمه‌ی عبدالغفار محقق (مشهد: نشر ترانه، ۱۳۷۷) ص ۱۴۸.
۳۱. رادیو بی.بی.سی، در اخبار شامگاهی، ۱۳۷۳/۱۲/۲۳. هنگام سقوط غرب کابل، مقر حزب وحدت اسلامی، گزارش داد که نیروهای نظامی تحت رهبری احمدشاه مسعود به غارت و چپاول گسترده‌ی خانه‌ها و اموال مردم هزاره پرداخته و برخی از آن نظامیان اظهار می‌کردند که: «ما به خون هزاره‌ها تشنه‌ایم».
۳۲. رک. به: خاطرات ظاهر عظیمی، نشر شده در هفته‌نامه‌ی "فریادعاشورا"، شماره ۵۵، مورخ ۵ دلو ۱۳۷۴، صص ۶-۲.
۳۳. رک. به:
- فیض محمد کاتب هزاره، سراج‌التواریخ، ج ۳ (تهران: مؤسسه تحقیقات و انتشارات بلخ، ۱۳۷۳)
- حسین علی یزدانی، پژوهشی در تاریخ هزاره‌ها، جلد ۲ (تهران: نشر عرفان، چاپ سوم، ۱۳۸۵)
- بصیراحمد دولت‌آبادی، هزاره‌ها از قتل عام تا احیای هویت، (قم: ابتکار دانش، ۱۳۸۵)
۳۴. بسیج همگانی علیه تجاوز انگلیسی‌ها و شوروی‌ها در قرون نوزدهم و بیستم حکایت‌گر چنین پیشینه و خصلتی در رفتار احساسی و پندار جمعی مردم این سرزمین می‌باشد.

فصل دوم

ساختار موزاییکی؛ ویژگی‌ها و کارکردها

افغانستان بستری است که حداقل در تاریخ چهارصد ساله‌ی پسین خود مملو از ذخیره‌های بحران چندلایه بوده است. این بحران‌های ممتد عمدتاً معلول ساختار نامتعادل و ناپیوسته‌ای بوده که این جامعه‌ی پیچیده خصلت را در سرازیری یک تقدیر تاریخی قرار داده است.

شالوده‌های تألیف‌کننده‌ی این کشور یک «ساختار موزاییکی» با سامانه‌های ناهمگون و چالش‌پذیری دارد که پیوسته فرایند ناشکفتگی و ایستایی را بازتولید می‌کند. بدین‌رو، در کنکاش تئوریک این جامعه، می‌باید عوامل اصلی فرسایش‌یافتگی و بنیادهای اساسی ناکامی پروسه‌ی هویت ملی را در ناکارآمدی ساختارهای سیاسی - اجتماعی، عقب افتادگی بافتارهای فرهنگی - اقتصادی، پیچیدگی الگوهای دینی و ناپرووردگی مؤلفه‌ها و ساختارهای ذهنی در این جامعه‌ی متنوع و رازواره جستجو کرد.

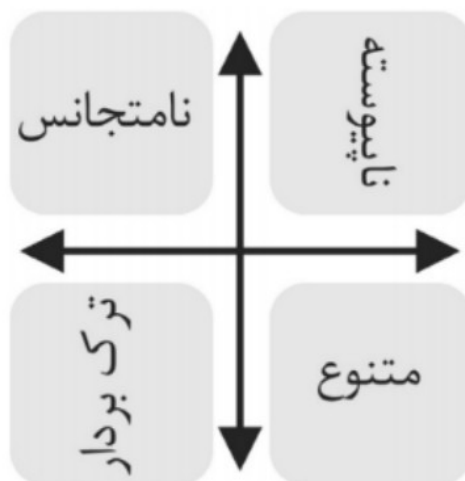
ساختار موزاییکی، تعریفی از یک ساختار گسل‌بردار است که بر چیدمان ناپیوسته، ترک‌بردار، متنوع، چندگانه و نامتجانس استوار است و اساساً بر

الگوی ناهمسان‌ساز و ناهمگون کارکردی در یک واحد سیاسی و نظام بر ساخته‌ی اجتماعی دلالت می‌کند. ثبوت ویژگی‌های ساختار موزاییکی در فرایند ملی افغانستان، آشکارا قابل تطبیق است که به طور گسترده و مشهودی خصلت‌های گسستگی و ناپیوستگی را در بافت فرهنگی و ساخت سیاسی این کشور ایجاد کرده است. برجسته شدن خصوصیات و جزئیات عناصر این ساختار، موجبات پریشانی و توسعه‌نیافتگی هرچه بیشتر سازمان اجتماعی را در این واحد سیاسی فراهم آورده است.

چندگانگی‌های قومی، زبانی و مذهبی از عناصر اصلی ساختار ملی در افغانستان است. کارویژه‌های ناقص و پرورش‌نیافته‌ی این عناصر، زمینه‌های قوام و دوام روح مشترک ملی را به طور شگفت‌انگیزی کم‌رنگ ساخته است. تأکید بر پابندی‌های قبیله‌ای، تعصب بر ارزش‌ها و خرده‌فرهنگ‌های تباری، مقدم شمردن پندارهای مذهبی بر آیین‌های همبستگی‌آور دینی و تابو ساختن نمادهای عشیره‌ای به جای سمبول‌های ملی، از جلوه‌های آشکار پرورش‌نیافتگی و نقصان روح ملی است و ساختار موزاییکی را در واحد سیاسی افغانستان نمایان ساخته است.

ساختار موزاییکی به بسته شدن شریان‌های تعامل کلان در میان اجزاء و ارکان عناصر ملی منجر شده است. خرد شدن اجزا به پاره‌های متفاوت و تقسیم شدن عناصر به تکه‌های ناهمگون، به تجزیه هرچه بیشتر خصوصیات روانی - اجتماعی اقوام کمک کرده است. براینچنین تعاملی، برجستگی علائم و جلوه‌های فرهنگ قومی و دلبستگی‌های عشیره‌ای در این کشور بوده است؛ امری که در نهایت مجال تکثیر چندگانگی‌های فرهنگی و شکاف‌های فعال اجتماعی را بیشتر و فرصت جلوه‌گری و بازپروری همگنی و هم‌صدایی ملی را سد کرده است.

چیدمان ساختار موزاییکی



عوامل مهم و متعددی که در تکوین و تثبیت این فرایند فرهنگی - اجتماعی نقش دارند بسیار متنوع، پیچیده و متکثرند. از آن جمله در این گفتار به اختصار، به دو عامل اساسی و پرعمق پرداخته می‌شود:

۱. انتشار فرهنگ فقر

۲. درون‌داده‌های فرهنگ قبیله‌ای

انتشار فرهنگ فقر

معمولاً میان حداقل معیشت، یا فقر مطلق و فقر نسبی تمایز قایل می‌شوند. چارلز بوت، یکی از نخستین کسانی بود که کوشید معیار ثابتی برای فقر معیشتی تعیین کند که به فقدان نیازمندی‌های اساسی برای ادامه‌ی یک زندگی سالم فیزیکی - غذای کافی و سرپناه برای ممکن ساختن کارکرد فیزیکی مؤثر بدن - اطلاق می‌شود.^(۱)

فقر، پدیده‌ی درازدامنی است که آثار منفی مهمی در زندگی اجتماعی مردم افغانستان بر جای گذاشته است. ریشه‌ی تنومند این پدیده در زندگی اجتماعی، قدمت دیرینه‌ای دارد که در رگ و ریشه‌ی بسیاری از

نسل‌های این کشور تنیده است. تداوم و تداخل فقر، فرصت‌های گشایش و زمینه‌های آسایش و رهایش را به صورت گسترده‌ای از ساکنان این مرز و بوم سلب کرده و تنگناها، مضیقه‌ها و نابرخورداری‌های پردامنه‌ای را بر آن‌ها تحمیل کرده است.

فقر مداوم باعث شده است که پویایی و تحرک در حوزه‌ی تعامل اجتماعی کاهش یافته و به صورت یک معضل فرهنگی - اجتماعی در فرایند استعداد و ساختار ملی رخ نماید. گستردگی و دیرینگی این پدیده در زندگی جمعی به شکل یک «خرده‌فرهنگ» در ساز و کار زندگی اجتماعی درآمده و پیوسته از نسلی به نسل دیگر منتقل شده است. این خرده‌فرهنگ که در جامعه‌شناسی از آن به عنوان «فرهنگ فقر» یاد شود، آثار و پیامدهای ذیل را در ساختار اجتماعی، فرهنگی و سیاسی افغانستان بر جای گذاشته است:

درون‌گرایی اجتماعی

درون‌گرایی اجتماعی از آثار فقر اقتصادی است. فقر، برای جامعه‌ی فقیر افغانستان موجبات رخوت و سکون روحی، پریشانی رفتاری و فروبستگی ذهنی را فراهم آورده است. در خودفرو رفتگی اجتماعی و کاهلی ذهنی، به انفعال و واگرایی هرچه بیشتر کمک کرده و به بسته شدن مجاری تحرک اجتماعی منجر شده است.

«یکی از ویژگی‌های اصلی و مهم فرهنگ فقر، عدم مشارکت مؤثر افراد فقیر به عنوان یک عضو مهم جامعه در کار مؤسسات عمومی است. این شرکت نکردن امری است پیچیده و ناشی از عوامل گوناگون که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان نبود منابع و توانایی اقتصادی، جدا نگه‌داشتن فقرا، تبعیض، ترس، بدگمانی یا بی‌علاقگی و نبودن روش‌های ساده و محدود برای حل مسائل و مشکلات محلی را نام برد.»^(۲)

همچنین، جامعه‌شناسان معتقدند فقر بسیار شدید، دل‌مردگی و انزوای طلبی اجتماعی را به دنبال می‌آورد، نه عمل‌گرایی را. اشخاص فقیر، از تصور زندگی در خارج از منجلا ب آشنای خود به لرزه می‌افتند. حتی تهی‌دستان آبرومند، وقتی که دوره‌ی مستمندی‌شان به درازا می‌کشد، در رکود و سستی باقی می‌مانند. ایشان تغییر و دگرگونی را به سختی می‌پذیرند و از تغییرناپذیری نظام امور، گرفتار اعجاب می‌شوند. باز شدن چشم آنان در مورد زودگذر بودن «نظام ابدی» به یک هنگامه - از قبیل هجومی از جانب بیگانگان، طاعون و یا فاجعه‌ی عمومی دیگر - به زمان نیاز دارد.^(۳)

فرهنگ فقر در افغانستان نیز بر ناتوانی و بی‌اعتمادی توده‌ها نسبت به روند مشارکت در امور عمومی و سیاسی افزوده و دست مردمان فقیر این کشور را بر بسیاری از فعالیت‌ها، توانگری‌ها، سازندگی و تغییرات مثبت اجتماعی بسته است. از جانب دیگر، این فرهنگ به شکاف‌ها و چندگانگی ساختار اجتماعی میدان داده و فرصت تثبیت و تحکیم سیستم دیرپای فئودالیزم را در این جامعه فراهم ساخته است.

زندگی روستایی و اتکا به اقتصاد کشاورزی و موروثی، عامل اصلی حاکمیت مناسبات فئودالی است. تداوم این سیستم در زندگی اجتماعی و اقتصادی مردمان این کشور، نظام اجتماعی سامان‌نیافته‌ای به وجود آورده است: نظامی فراهم‌آمده از سازه‌های ناکارآمد، نامتجانس، متزلزل و دارای خصوصیات چندگانه و بحران‌زا.

شیوع ویژگی‌های خاص اجتماعی

شیوع «ویژگی‌های خاص اجتماعی» از پیامدهای مهم فقر در افغانستان بوده است. خرده‌فرهنگ فقر، خصوصیات متفاوت روانی را در شخصیت فردی و اجتماعی این جامعه‌ی فقیر ایجاد کرده است. «اساسی‌ترین ویژگی‌های فرهنگ فقر عبارت‌اند از: احساس شدید بی‌ارجی، درماندگی،

متکی به دیگران بودن، خود را کم شمردن؛ ناتوانی از فروخوردن خشم و سایر احساسات آنی و شدید؛ توجه زیاد به زمان حال و اکنون همراه با ناتوانی از چشم‌پوشیدن موقت از بعضی چیزهای خوش‌آیند به خاطر چیزهای خوش‌آیند بزرگ‌تر در آینده؛ میل به گوشه‌گیری و جهان‌بینی قَدَری؛ اعتقاد به برتری جنس مرد در میان اکثریت آدم‌ها و قدرت تحمل همه‌گونه ناراحتی‌های روانی به مقدار زیاد».^(۴)

ترس در میان افراد فقیر شایع‌تر است. بی‌اعتمادی نسبت به سرنوشت و آینده و نیز بیزاری از وضع موجود، سبب تضعیف اعتماد به نفس و جسارت روحی در این گونه افراد می‌شود و همین نگرانی و اضطراب، همواره آن‌ها را در هاله‌ای از ترس و تشویش نگه می‌دارد. اعتقاد به قضا و قدر و پایین بودن سطح خواسته‌ها، توجه و تمرکز بر انگاره‌های ذهنی، دلبستگی شدید به مظاهر و نمادهای اسطوره‌ای، رمزواره و خرافی، از دیگر ویژگی‌های فرهنگ فقر است که تقدیر اجتماعی جامعه‌ی فقیر را سامان می‌بخشد.

نومیدی و بی‌سوادی، آشکارترین مولود فرهنگ فقر است که بستر عقب‌ماندگی اجتماعی و پس‌افتادگی اجتماعی - فرهنگی را فراهم آورده و مانع آسایش مادی و اطمینان و اعتماد روانی و خلاقیت اجتماعی می‌شود. از همین رو، «فرهنگ فقر، مایه‌ی آسایش خاطر نیست و بی‌اعتمادی میان افراد، احساس تنهایی، جداافتادگی از دیگران و درماندگی را تقویت می‌کند. به درستی می‌توان گفت که فقر فرهنگ، یکی از جنبه‌های اساسی و مهم فرهنگ فقر است».^(۵)

«فقر فرهنگ» زمینه‌های گسترده‌ای را در جهت گسستگی نظم ملی و نظام اجتماعی در افغانستان آماده ساخته و از بلوغ و ظهور عناصر پیوسته‌گر هویت ملی و شکوفایی استعدادهای اجتماعی شهروندان کشور جلوگیری کرده است. پرخاشگری، ناسازگاری، بدبینی و بدنگری نسبت به

تعامل اجتماعی در روح و روان مردمان آن جایگزین شده است.

تأثیر متقابل خشونت‌های محیطی و خصلت‌های اجتماعی

تسلیم شدن در برابر جبر محیط و خشونت طبیعت، نوعی تشابه و سنخیت میان مردم افغانستان و خصوصیات محیطی ایجاد کرده است. بی‌رحمی طبیعت، خست محیط و خشونت آب و هوا، بر احساسات عاطفی، خصلت‌های روانی، ویژگی‌های رفتاری، باورهای ذهنی، انگاره‌های اعتقادی و آموزه‌های معشیتی آنها تأثیرشگرفی بر جای گذاشته است. بسیاری از این خصلت‌ها، رنگ محیطی و خصوصیت اقلیمی به خود گرفته‌اند.

روحیه‌ی خشن و انعطاف‌ناپذیر، در رفتارهای اجتماعی نیز تجلی پیدا می‌کند. ناهمانندی در کنش‌ها، تحمل‌ناپذیری در واکنش‌ها و بیگانگی در روابط میان‌قومی، پافشاری بر جدایی‌خواهی‌های مذهبی، تعصب و تعبد بر آموخته‌های عشیره‌ای، تأکید بر فاصله‌گیری‌های محیطی و اصرار بر تداوم روحیه‌ی «قوم‌مرکزی» از پیامدهای الزامات محیطی و اقلیمی است که در الگوی تعامل اجتماعی تبلور یافته است.

قوام‌یافتگی این خصلت‌ها، به تدریج شکاف‌های اجتماعی را در میان اقوام و ساکنان مناطق و اقلیم‌های مختلف کشور شدت بخشیده و به اعتبار و اعتماد متقابل، خدشه رسانیده است. به همین دلیل است که اقوام مختلف کشور از جمله هزاره‌ها، تاجیک‌ها، ازبک‌ها، ترکمن‌ها، پشتون‌ها، ایماق‌ها و... را با خصوصیت‌های نامتجانس روحی - احساسی و سنت‌ها، هنجارها و باورهای ناهمگون اجتماعی می‌بینیم که نوعاً در تقابل و تفاوت با همدیگر قرار گرفته‌اند؛ سبک‌های متفاوتی را در تعامل ملی ارائه داده‌اند و در نتیجه، حوزه و دایره‌ی این تعامل را محلی‌تر، بسته‌تر و خردتر ساخته‌اند.

وابستگی به زمین، الگوی روابط تولیدی و سازمان اجتماعی و اقتصادی قبایل این کشور را تعیین می‌کند. سیستم دیرپای ارباب - رعیتی و نظام فئودالی، فرایند مناسبات طبقاتی و جابرانه‌ی نظام اجتماعی و معیار ظالمانه‌ی ابزارهای تولید را قایم ساخته است. تداوم و تحکیم این نوع ساختار، دور باطل فقر و پس‌ماندگی اجتماعی و فرهنگی را به وجود آورده و تداوم بخشیده است.

بدخواهی نسبت به نظام سیاسی

بدبینی و بدخواهی نسبت به نظام سیاسی، فرآورده‌ی فرهنگ فقر و فقر فرهنگی در افغانستان است. ناکارآمدی نظام سیاسی و عدم توانایی آن در توزیع عادلانه‌ی درآمد ملی و تأمین نیازهای اقتصادی مردم، عامل اصلی گسترش بی‌اعتمادی و فقر در جامعه بوده است. فقر، فاصله‌ی عمیقی میان نظام سیاسی و توده‌ها ایجاد کرده است. نظام‌های سیاسی در این کشور، هیچ‌گاه خود را پاسخگو و مسئول نیازهای اجتماعی ندانسته‌اند و نقش یک دولت ملی را در قبال خواسته‌ها و نیازهای اجتماعی شهروندان خود ایفا نکرده‌اند. به همین دلیل، این نظام‌ها از یک سو همواره دچار بحران مشروعیت بوده و از ویژگی‌های «کمال مطلوب» دولت ملی نابرخوردار شده‌اند و از سوی دیگر، نابسندگی اقتصادی و نابسامانی‌های اجتماعی در حوزه‌ی زندگی ملی گسترش بیشتری پیدا کرده است. این تعبیر جوزف فرانکل در مورد افغانستان به خوبی قابل درک و تطبیق است که می‌گوید: «دور شدن از کمال مطلوب دولت ملی بالقوه سبب فروپاشی می‌شود؛ اما ثبات همه‌ی دولت‌ها در وهله‌ی نخست به تأمین نیازهای اقتصادی شهروندان بستگی دارد. هم در کشورهای فقیر که به خاطر بقا تقلا می‌کنند و هم در کشورهای مرفهی که فلسفه‌ی مصرف‌گرایی گریبانشان را گرفته است».^(۶)

مارکس، فقر را ناشی و منبعث از نظام غلط اجتماعی و سیاسی می‌داند.^(۷) این تئوری در افغانستان به روشنی قابل درک است. نظام نامتوازن و نامتعادل سیاسی - اجتماعی فرصت رشد و توسعه‌ی اقتصادی و فرهنگی را از این کشور گرفته و روابط ناسالم تولیدی و اجتماعی را اشاعه و احاله کرده است. نابرابری و ناشکیبایی در توزیع امتیازات و تأکید بر مبانی و ملاحظات قومی در راهبردهای نظام سیاسی، عرصه‌های گسستگی و آلودگی نظام اجتماعی را عمیق‌تر و مهیاتر ساخته است.

«این خصوصیت در بسیاری از کشورهای جهان سوم قابل تعمیم است. در این کشورها مکرر اتفاق می‌افتد که نابرابری‌های اقتصادی بر گونه‌های تقسیمات قومی نیز منطبق باشد.»^(۸)؛ «منشأ این فرایند از مسایل بسیار حاد ساختاری ناشی می‌شود و موجب می‌گردد که اولویت‌های بنیادین اقتصادی و اجتماعی فرو گذارده شده و یا به دست فراموشی سپرده شود. رویدادهای دیگر مانند تحولات سیاسی، کودتا، جنگ و مانند آن، این حالت را شدت می‌بخشد. بنابراین، چون بیماری همگانی موجود در کشورهای جهان سوم فقر و بیکاری است، اگر با برنامه‌ریزی‌ها به درمان این بیماری نپردازند، حتی اگر درآمد سالانه بالا رود، باز نمی‌توان آن را گسترش نامید...»^(۹)

در افغانستان نیز، فقر و نظام سیاسی بر یک زنجیره‌ی علت و معلول مبتنی شده است. فقر، عمدتاً مولود ناکارآمدی و ناکارکردی نظام سیاسی بوده است که از بهسازی زندگی جمعی و برسازی نظام اجتماعی ناتوان بوده‌اند. نظام‌های فقیر سیاسی نیز، به دلیل بی‌اعتمادی و نارضایتی مردم - که ریشه در فقر و توسعه‌نیافتگی داشته - از جایگاه و پایگاه یک نظام مشروع، مقتدر و ملی برخوردار نشده‌اند. این دور باطل در نهایت مبانی و بسترهایی چون ثبات سیاسی، نظم اجتماعی، زیرساخت‌های اقتصادی و شرایط ذهنی، فرایند تکوین و تکامل هویت ملی را دچار ناکامی و ناستواری ساخته است.

بی‌سوادی، بلوغ نیافتگی و سکون اجتماعی

فقر، حصارهای بلندی از بی‌سوادی، بلوغ نیافتگی و سکون و سکوت اجتماعی پیرامون محیط زندگی جامعه‌ی قومی افغانستان ایجاد کرده و آن‌ها را از دیدن جهان دیگر، نفس کشیدن در فضای بازتر و درک، شناخت و مقایسه‌ی خود با دنیای جدید، محروم کرده است.

ریخت ذهنی و بافتار اجتماعی پدید آمده در درون این حصار به گونه‌ای ترتیب و تألیف شده است که استعداد تغییر و تحول کند گردیده، توان درک، همانندی و هم‌پایگی با فراورده‌های دنیای جدید دچار اختلال شده و ظرفیت جذب ارزش‌ها و داده‌های فرهنگی، فکری و تکنولوژیک معاصر به سختی آسیب دیده است. بدین‌رو، ساکنان این حصار محیطی، چنان در چنگال الزامات و اجبارهای اقلیمی اسیر شده‌اند که هرگونه لذت و عشرت دنیایی و روحانی را در مناسک عشیره‌ای، سنت‌های قومی و نمادها و نشانه‌های فرقه‌ای خود می‌بینند و می‌دانند.

شیوع و ظهور چنین خصلت‌هایی اساساً منسوب به ویژگی‌های فرهنگ فقر است که موجد و موجب سلسله‌ای از این گونه الزامات در سرنوشت اجتماعی و سرشت فرهنگی جامعه‌ی افغانستان شده است.

«مردمی که در شرایط فرهنگ فقر به سر می‌برند معمولاً توجه‌شان به امور جهان از سکونت‌گاه، ده و یا شهر خود فراتر نمی‌رود و آشنایی چندانی هم با تاریخ ندارند و فقط با دردها و وضع محله و ناحیه‌ی خود و روش زندگی خویش آشنا هستند. این مردم غالباً فاقد دانش، بینش و یا ایدئولوژی لازم برای درک همانندی مشکلات خویش با مشکلات همانندانشان در نقاط دیگر جهان هستند.»^(۱۰)

محیط‌های مجزا، زمینه‌ی مبادلات و ارتباطات میان‌قومی را کم‌تر ساخته و فقر به عنوان یک عامل شتاب‌دهنده در این فراگرد نقش مؤثری ایفا کرده است. ناهمسانی و ناهمخوانی ساختار اجتماعی و

تفاوت‌ها و ناشکیبایی‌های مناسبات قومی در افغانستان، بستگی روشنی با عناصری چون فقر فرهنگ، فرهنگ فقر و اجبارهای اقلیمی داشته است. محیط‌های تفکیک شده، خویشن‌خواهی‌های قومی را شدیدتر و فربه‌تر کرده و دگرشناسی و دگرخواهی میان‌قومی را کم‌عمق‌تر و لاغرتر ساخته است. در این میان فقر، بن‌مایه‌ی مهمی بوده که جنبه‌های اساسی همانندی‌ها، مشترکات و میثاق‌های ملی را در تعامل اقوام، مغفول نگه داشته است.

آسیب‌های جسمی، ذهنی و روانی

فقر، آسیب‌های جسمی، ذهنی و روانی متعددی بر مردم افغانستان وارد آورده است. «کم‌خوراکی» و «بدخوراکی» منشأ بسیاری از بیماری‌ها و معلولیت‌ها نظیر کم‌خونی، فشارهای عصبی، ناراحتی‌های قلبی، عقب‌ماندگی ذهنی کودکان و نوجوانان و بیماری‌های عفونی و انگلی است که در نتیجه‌ی کمبود انواع ویتامین‌ها و پروتئین‌ها و کاهش مصرف روزانه‌ی کالری به وجود می‌آید. گسترش این بیماری‌ها علاوه بر آن که از پویایی و مفیدبودن جمعیت کشور کاسته، نوعی معلولیت و بی‌حسی و ریزش اجتماعی را در پی آورده است.

بنابراین، کارویژه‌ی فقر نسبت به فرایند ساختار موزاییکی افغانستان دو نوع تأثیر ساختاری بر جای گذاشته است:

- نخست آن که روند پویایی و بلوغ استعدادها را در حوزه‌های فرهنگی، فکری و اجتماعی کند کرده و نشاط، شادابی و انبساط ذهنی و برخورداری‌های روانی را در زندگی جمعی کم‌جلوه ساخته است.

- دوم آن که نوعی سکون و سکتگی در تبیین و ترویج الگوهای مدرنیته ایجاد کرده و تأثیر مهمی در رهیافت مبانی توسعه‌ی ملی گذاشته است.

درون داده‌های فرهنگ قبیله‌ای

ساختار موزاییکی مبتنی بر «پاره‌فرهنگ»‌های پرشماری از اجزا و عناصر اجتماعی - فرهنگی است که در تولید و تکوین مؤلفه‌های یک نظام اجتماعی نقش دارند. شاخص‌ها و شئون متکثر این پاره‌فرهنگ‌ها با ویژگی‌های درونی و جلوه‌های نمادین خود، نظم و کارکردهای متفاوتی را به نمایش می‌گذارد.

تحلیل محتوای مختصات این پاره‌فرهنگ‌ها، روشن می‌کند که سرشت و سازمان‌یابی عناصر ترکیبی آن‌ها هر کدام بازپرورنده‌ی ویژگی‌ها و برتابنده‌ی خصوصیات «فرهنگ قبیله‌ای» است که از ظرفیت و صلاحیت تلفیق، ارتقا و تکامل «فرهنگ کل» یا فرهنگ ملی برخوردار نشده‌اند.

به عبارت دیگر، تقابل و گوناگونی این خرده‌فرهنگ‌ها به نحو مؤثری از ظهور و بلوغ یک «نظام فرهنگی» و کارکردهای آن در افغانستان جلوگیری کرده است. «کارکردهای مهم نظام فرهنگی در صورت فراهم بودن زمینه‌های بروز، می‌تواند شامل این عناصر باشد: تأمین نیازهای فیزیولوژیک، ایجاد ارتباط جمعی، دادن هویت فرهنگی به اعضا، حفظ بقای جامعه و ایجاد همبستگی و انسجام اجتماعی. طبیعی است که بدون تحقق این کارکردها، هیچ جامعه‌ای به پایداری و پیوندخوردگی نمی‌رسد».^(۱۱)

شناخت و بازسنجی ویژگی‌های فرهنگ قبیله‌ای، می‌تواند به کشف و درک دقیق بسیاری از ابهامات و ناگفتنی‌های «بحران پنهان ملی» در افغانستان یاری کند؛ بحرانی که همواره در درون ساختار اجتماعی شعله‌ور بوده و از پدید آمدن یک نظام مطلوب اجتماعی و سیاسی جلوگیری کرده است. این ویژگی‌ها را می‌توان در مفاهیم ذیل باز تعریف کرد:

کل‌ناپذیری فرهنگ قبیله‌ای

فرهنگ قبیله‌ای در افغانستان «کل‌ناپذیر» بوده است، به این معنی که ارزش‌ها، هنجارها و آموزه‌های آن، قابلیت اتساع و همانندی پیدا نکرده

است. عناصر و اجزای آن با نمایه‌های خرد و جزئی احتوا شده است. به همین دلیل، دایره‌ی شمولیت آن محدود و شعاع تأثیرگذاری و تأثیرپذیری‌اش محصور شده و در حوزه‌ی روابط درون‌قبیله‌ای و درون‌محیطی خلاصه می‌شود. این فرهنگ، تنها به تأمین افراد قبیله و عشیره بسنده می‌کند و از خصلت انطباق، انعطاف و تعامل با سایر فرهنگ‌های پیرامونی ناتوان و نابرخوردار است و از قدرت اشاعه، انتشار و احاله عاجز. این فرهنگ فقط خواسته‌ها، آرزوها و خاستگاه‌های قبیله را برمی‌تابد و بر تشدید و تحکیم باورها و جهان‌بینی محیطی و فرقه‌ای اعضای عشیره صحنه می‌گذارد. بیشترین حوزه‌ی تأثیر آن، چارچوبه‌ی قبیله و زیرمجموعه‌هایی مانند طایفه، ایل و عشیره است.

فرهنگ قبیله‌ای از «کل‌گرایی» و شمولیت عام‌گریزان است؛ سهم ناچیز و اندکی در تشکیل و تعمیم فرهنگ ملی می‌گیرد و بر تفرق و تشخیص محیطی بیشتر تمایل و توافق دارد تا ادغام‌پذیری و مشارکت در تولید مفاهیم عام و همه‌پذیر. گرایش بیشتر به دفع دارد و توانایی ضعیفی در جذب. تحمل هضم عناصر و تولیدات جدید را ندارد؛ مرکز‌گرای است و از استعداد تحمیل و تکثیر خود بر سایر فرهنگ‌ها در یک دگردیسی کلان، محروم می‌ماند.

به بلوغ نرسیدن فرهنگ ملی در افغانستان که نشانگر هویت تعمیم یافته‌ی جمعی تمامی اقوام کشور در حوزه‌ی یک زندگی مشترک و به هم پیوسته‌ی سیاسی - اجتماعی باشد، ناشی از تفرق و تعدد فرهنگ قبیله در این کشور است. تفرق و تغلب فرهنگ انفکاک‌پذیر و کم‌بنیه قبیله‌ای، فضای محدودی را برای ظهور و تولید فرهنگ ملی در این کشور فراهم کرده است. بی‌گمان در چنین فرایندی، هویت ملی، مجال نهادمندی و نمادسازی پیدا نمی‌کند و در نتیجه به شکل غیرارگانیک، شهروندان کشور را در یک همایش سمبولیک در سایه‌ی یک نظام گسست‌پذیر سیاسی -

اجتماعی گرد می‌آورد؛ نظامی که همواره و در موارد مختلف در معرض چالش و فرسایش قرار می‌گیرد.

خردگریزی

«خردگریزی» مشخصه‌ی مهم فرهنگ قبیله‌ای در افغانستان است. این فرهنگ چون بر مبنای پرشمار احساسات، عواطف، سنت‌ها، عادت‌ها و آموخته‌های رمزواره و عوامانه تعبیر، تفسیر و تشخیص شده است و مطالبات و محاسبات خردورزانه را در داده‌های عینی برنمی‌تابد، به همین دلیل بر مدار ثابت و راکدی از آموزه‌های خردگریز، عاطفی و محیطی می‌چرخد.

بسته بودن محیط، کوچک بودن فضای زندگی، محدود بودن امکانات معیشتی، ثابت ماندن معیارهای رفتاری، قدسی شدن هنجارها و دریافت‌های اجتماعی، فقدان ارتباطات بیرونی و مصون بودن از تحولات و تطورات فرهنگی - سیاسی، مجاری نفوذ و شیوع عناصر جدید را در فرهنگ قبیله‌ای بسته و شکل‌گیری حوزه‌ی بینش و دانش اجتماعی را به شدت محدود و محصور کرده است. بی‌گمان در چنین شرایطی اولاً رفتارهای اجتماعی بر مبنای عادت و کنش‌های غیرعقلانی جمعی و بر اساس سنت و مناسک قبیله‌ای صورت می‌گیرد که در مناسبات میان - قومی و اجتماعی بروز می‌کند؛ ثانیاً ناتوانی خود را در هم‌جوشی و هم‌گویی بین قومی و نیز نااهلی خود را در ساماندهی فرهنگ کلان ملی نشان می‌دهد.

عناصر و نشانه‌های فرهنگ قبیله‌ای، به دلایل یاد شده، شایستگی ترکیب‌سازی و فربهی فرهنگ ملی را ندارد و بدین‌رو، همچنان در دایره‌ی ادراک محدود قبیله باقی می‌ماند.

فرهنگ ملی به دلیل گستردگی حوزه‌ی نفوذ و تأثیرگذاری خود می‌باید از عناصری تألیف گردد که «خردمندی» و «عقلانیت»، شأن بنیادین آن باشد تا بستر مطمئنی برای پویایی، همسویی، هم‌صدایی، همانندی و

هم‌خویی بیشترین‌هی اقوام کشور فراهم آورد. فرهنگ قومی در افغانستان اما فاقد چنین ویژگی و کارکردی بوده است. به همین دلیل است که سازه‌ها و عناصر هویت و فرهنگ ملی در این کشور به فرزانی‌گی معهود و کمال مطلوب نرسیده است.

بسترسازی عصبیت‌ها

فرهنگ قبیله‌ای در افغانستان بستر رشد و پردازش «عصبیت‌ها» بوده است. تألیف عناصر ناپایا و خصلت «کوتاه‌برد» این فرهنگ به همراه ریخت‌بلا‌هت‌شئون و تحول‌ناپذیر آن، زمینه و بهانه‌ی گسترش جموداندیشی اجتماعی و ظهور حساسیت‌های قومی، زبانی، تباری، مذهبی و محلی را پدید آورده است. مذهب، باورها و انگاره‌های قومی هر کدام به نوبه‌ی خود تأکید و تأیید ویژه‌ای بر تشدید و تحکیم این گونه حساسیت‌ها بوده‌اند. فقدان دانش و فرزانی‌گی اجتماعی و نابسندگی مؤلفه‌های بنیادین همسازگر ملی، دامنه‌ی عصبیت‌ها را فراخ‌تر و زمینه‌های ذهنی و عینی ترویج بیگانگی‌ها و تکثیر بداندیشی‌های متقابل میان اقوام کشور را مساعدتر ساخته است.

این سرزمین در طول تاریخ، منازعات و ناسازگاری‌های مختلف قومی، مذهبی، خاندانی، طبقاتی، زبانی و محلی را شاهد بوده است. این منازعات گاه به شکل رویارویی‌های خشونت‌بار و خونین (۱۲) و گاه به صورت ناشکیبایی‌ها و بدن‌گری‌های ممتد و اغلب به شکل ناهم‌پذیری‌های مداوم و ترمیم‌ناپذیر در تعامل اجتماعی و سیاسی میان پشتون‌ها - تاجیک‌ها، تاجیک‌ها - ازبک‌ها و نیز میان پشتون‌ها - هزاره‌ها و همچنین سایر اقوام کشور تجلی یافته است.

بسته بودن مجاری تحرک اجتماعی

اصطلاح «تحرک اجتماعی» به حرکت افراد و گروه‌ها بین موقعیت‌های اجتماعی - اقتصادی مختلف به کار برده می‌شود. تحرک عمودی به معنای

حرکت به بالا یا پایین نردبان اجتماعی - اقتصادی است. افرادی که دارایی، درآمد یا پایگاه اجتماعی کسب می‌کنند دارای تحرک صعودی هستند، در حالی که کسانی که در جهت عکس آن حرکت می‌کنند تحرک نزولی دارند. تحرک عمودی در جامعه یکی از شاخص‌های عمده‌ی میزان «باز بودن» آن بوده و نشان می‌دهد تا چه اندازه افراد با استعدادی که در قشرهای پایین‌تر متولد می‌شوند، می‌توانند از نردبان اجتماعی - اقتصادی بالا بروند.^(۱۳)

تحرک اجتماعی کم‌مایه، از پیامدهای فرهنگ قبیله‌ای در افغانستان بوده است که باعث بسته‌شدن بیشتر فضای زندگی اجتماعی و امکانات و اقتصاد عمومی شده است. در تثبیت و تداوم این روند، سه عامل بیش از همه نقش اساسی و بنیادین ایفا کرده‌اند. این عوامل که به صورت یک نظام پیوسته و درهم تنیده عمل کرده‌اند عبارت‌اند از:

۴/۱. مناسبات فسیل شده‌ی اجتماعی و یکنواختی شرایط اقتصادی، انگیزه و زمینه‌ی ضعیفی برای تغییرات اجتماعی و دگرسازی وضع موجود باقی گذاشته است. در فرهنگ قبیله‌ای افغانستان عنصر «انتخاب» مجال میدان‌داری پیدا نمی‌کند. عادت، تصادف و هنجارهای قومی در همه‌ی زمینه‌ها و حوزه‌های زندگی فردی و اجتماعی، تعیین‌کننده‌ی رفتارها و هدف‌های افراد و گروه‌های اجتماعی است. شغل، ابزارها و روش زندگی، محل سکونت، ازدواج، مالکیت و ابزارهای تولید و سایر مناسبات در این جامعه، عمدتاً موروثی هستند. به همین جهت «تحرک اجتماعی» به صورت عمودی بسیار کم و آهسته صورت می‌گیرد.

«تحرک مکانی»، به جز در بین گروه قومی کوچی، بسیار به ندرت اتفاق می‌افتد و دلیل آن، ساختار زندگی بسته‌ی اجتماعی - محیطی، کمبود کلان‌شهرها، عدم جاذبه‌های شهرنشینی و رکود توسعه‌ی شغلی است. در نتیجه، روند تحرک اجتماعی، هم در هیأت صعودی و هم در تراز افقی برای

بهگشت شرایط و عناصر زندگی و محیط اجتماعی کمتر به وقوع می‌پیوندد. ۴/۲. نظام آشفته‌ی اقتصادی، روستانشینی و فقدان فرصت‌های شغلی به دلیل فقر تولیدات صنعتی و رشد کند نمودار اقتصادی، و مشخص‌تر و مؤثرتر از همه، ثبات، بقا و غالب بودن مناسبات فئودالی از عوامل و دلایل مهم و اساسی رکود اجتماعی و سکون اقتصادی در افغانستان به شمار می‌رود. تأثیرات مستقیم و مخرب این عوامل در زندگی اجتماعی اقوام افغانستان، موجبات تحرک‌ناپذیری و در نهایت عدم توسعه‌ی اجتماعی و کندی رشد اندیشه‌ی جمعی را فراهم آورده است.

۴/۳. نظام ناپایدار و ناتوان سیاسی نیز، نه قادر به ایجاد شرایط باثبات اقتصادی، شغلی، خدماتی و تولیدات صنعتی بوه است و نه از نظر تعهد سیاسی و مشروعیت ملی، شایستگی و بسندگی لازم را داشته تا خود را ملزم به تقسیم نگاه برابر در مقابل جایگاه اجتماعی، شأن شهروندی و ارزش‌های انسانی شهروندان خویش بشمارد.

بنابراین، در سایه‌ی چنین نظام سیاسی‌ای و در پرتو چنین سازمان‌بندی اجتماعی‌ای، زمینه‌های رشد اقتصادی، آزادی‌های مدنی و اجتماعی مجال ظهور پیدا نکرده و در نتیجه، تحرک اجتماعی نیز امکان تفصیل و توسعه‌نیافته است.

قشربندی تغییرناپذیر

فرهنگ قبیله، نوعی «قشربندی ثابت» را در ساختار اجتماعی اقوام کشور ایجاد کرده است. وجود و ثبوت متغیرهای مختلفی که نام برده شد، ساختار اجتماعی را به تکرار، ناپویایی، یکنواختی و بیماری تغییرناپذیری مواجه ساخته است. ساخت فئودالی نشانه‌ی اصلی تثبیت و تحکیم قشربندی موجود است که نوعی نظام پایدار، ولی نابرابر اجتماعی را سامان داده است. الگوی این نظام بر نموداری رسم شده که در آن جابه‌جایی عمودی در قشربندی اجتماعی به ندرت رخ می‌دهد. بر مبنای چنین نموداری،

لایه‌های زیرین به ندرت شانس ارتقاء به سطوح رویین را پیدا می‌کنند و سطوح رویین نیز، کمتر دچار دگردیسی ساختاری می‌شوند. یک دهقان بر اساس نظام ثابت طبقاتی - فئودالی، همواره در دایره‌ی شأن اجتماعی، دهقان باقی می‌ماند. بستر اجتماعی و ابزارهای لازم تولیدی، گشایشی به نفع ارتقاء و تغییر پایگاه اجتماعی وی پدید نمی‌آورد و او ناگزیر است در چرخه‌ی سیستم ناعادلانه و ثابتی که به صورت موروثی و طبق روابط و سنت‌های قبیله‌ای رقم خورده است، همواره الزامات و اجبارهای این نظام را پذیرفته و به فرزندان و نسل بعد از خود به ارث بگذارد.

همچنین، در الگوی طبقاتی چنین نظامی، یک «خان»، «ارباب» و «مالک» همواره و در همه حال از شوکت اجتماعی و توانایی مالی طبقه‌ی خان، مالک و ارباب برخوردار است، چرا که اهرم‌های ارتقای سلطه‌ی اجتماعی را که عبارت‌اند از زمین و ابزارهای تولید، انحصاراً در دست دارد. بدین جهت، پایگاه اجتماعی آنان - تا زمان در چنگ داشتن این دو عنصر - به تغییر و تزلزل جدی دچار نمی‌شود. بدین ترتیب، حتی فرزندان و بازماندگان آنها نیز از همان جایگاه و پایگاه اجتماعی برخوردار شده و به صورت سیستماتیک از نظر روانی و اقتصادی بر نظام و روابط اجتماعی مسلط می‌شوند. در این نظام مرتبه‌بنیاد، یک «مولوی» و «ملا» نیز جایگاه ویژه و نسبتاً ثبات‌مندی دارند. واسطه‌گری میان لایه‌های زیرین و سطوح رویین، واسطه‌گری میان خدا و مردم، پیوند زدن میان دنیا و آخرت از وظایف ثابت و پذیرفته‌شده‌ی آنهاست. این وظایف در هر زمان و مکانی، تا زمانی که عنصر مذهب استحکام و فراگیری اجتماعی دارد، قابل تطبیق و مورد نیاز است. به همین دلیل، پایگاه اجتماعی دارندگان آن نیز در همه حال بر یک مدار ثابت استوار می‌ماند.

در ساختار این نظام قشربندی، یک «زن» دائماً جزو لایه‌های زیرین جامعه است. کارکردهای اجتماعی او تعیین شده است: خانه‌داری، تولید

بچه، اطاعت و تمکین مطلق از شوهر و کرنش‌گری در برابر سایر مردان قبیله، گوشه‌گیری و قناعت، سهم‌گیری در کار و تولیدات کشاورزی و تحمل انواع فشارها و تحقیرها بدون برخورداری از حق دخالت در امور اساسی و تصمیم‌گیری در حوزه‌ی زندگی خانوادگی و اجتماعی. پایگاه اجتماعی و جایگاه طبقاتی او نیز، ارتباط مستقیمی با عوامل فوق دارد که اساساً فرهنگ قبیله‌ای بر وی تعیین و تحمیل کرده است. طبیعی است تا زمانی که این فرهنگ، الگوی عام روابط و رفتار اجتماعی باشد، پایگاه و شأن اجتماعی زن نیز، در همین سطح و سویه باقی خواهد ماند.^(۱۴)

مجال‌نیافتگی وفاق ملی

فرهنگ قبیله‌ای مجال تجلی یافتن «وفاق اجتماعی» میان اقوام را گرفته است. وفاق اجتماعی عبارت است از توافق جمعی بر مجموعه‌ای از اصول و قواعد اجتماعی که در یک میدان تعاملی اجتماعی^۱ که خود موجد «انرژی عاطفی» است به وجود می‌آید. انرژی عاطفی هم‌زمان نتیجه و موجد توافق اجتماعی^۲ است. وفاق اجتماعی دارای کارکردهای مهم ذیل است:

- الف. وفاق اجتماعی شرایط ثبات سیاسی را فراهم می‌کند.
- ب. وفاق اجتماعی دو مشکل بنیانی که هر نظم اجتماعی بالقوه با آن دست به گریبان است، یعنی پیش‌بینی‌پذیری رفتارهای اجتماعی و تعاون اجتماعی را، حل می‌کند.
- ج. با حل دو مشکل فوق و هم‌زمان با ظهور اعتماد اجتماعی متقابل، زمینه برای همکاری و مشارکت اجتماعی که خود پیش‌شرطی برای اصلاح و توسعه‌ی اجتماعی است، فراهم می‌گردد.
- د. در صورت وجود وفاق اجتماعی گسترده و تعمیم‌یافته و هویت‌های جمعی بارز و نسبتاً یکپارچه، جامعه در برخورد با فرهنگ‌های بیگانه -

1. Communal

2. Social Attumnnment

که هر آن در ابعاد مختلف قدرت بیشتری کسب می‌کند - ضمن این که می‌تواند در مقابل آثار مخرب آن فرهنگ‌ها از خود مصونیت بیشتری نشان دهد، هم‌زمان قادر است به صورت فعالانه با آن‌ها برخورد کند و به صورت گزینشی بعضی از عناصرشان را به نفع خود جذب کند.

و. یکی از راه‌های کاهش شکاف بین اخلاق نظری و اخلاق عملی تقویت وفاق اجتماعی عام و تعمیم‌یافته است. در نظام اجتماعی‌ای که بر اساس وفاق عام و تعمیم‌یافته استوار است از کنشگران اجتماعی انتظار می‌رود که نظام شخصیتی‌شان حائز تمایلاتی نظیر وابستگی عاطفی تعمیم‌یافته به اجتماع و هویت جمعی تعمیم‌یافته و تعهد درونی تعمیم‌یافته و خودگرایی، و به قول پارسونز، «سوی‌گیری عام‌گرایانه»^{۱۵} نسبت به موضوعات اجتماعی و فرهنگی باشند.

ز. وفاق اجتماعی به گسترش عاطفه‌ی اجتماعی کمک می‌کند. عواطف در روابط اجتماعی اگر چه یک امر فردی است؛ اما موجب تحریک احساسات و تمرکز آن بر محور همبستگی اجتماعی می‌شود. متقابلاً فقدان عواطف در روابط اجتماعی به بروز نوعی بی‌تفاوتی و کسالت می‌انجامد. «کمپر» در تحلیل جامعه‌شناختی خود به پنج احساس منفی یعنی تقصیر، خجالت، اضطراب، افسردگی و عصبانیت اشاره می‌کند که می‌تواند مولد روابط اجتماعی باشد. او، دو بُعد برای روابط اجتماعی در نظر می‌گیرد: بُعد قدرت و بُعد منزلت. بُعد رابطه‌ی قدرت حاوی زورگویی، اجبار، تهدید و تنبیه‌کردن و سلطه‌یابی و غیره است. بُعد رابطه‌ی منزلتی حاوی ایثار، حمایت عاطفی، دوستی، تمجید و غیره است. (کمپر ۱۹۷۹ صفحه ۴۳۵)^(۱۵)

فرهنگ قبیله‌ای در افغانستان مانع جدی پرورش و ظهور عناصر وفاق اجتماعی شده است. وفاق اجتماعی بر نوعی عقلانیت فرهنگی - اجتماعی نظام‌یافته استوار است؛ اما مسلط بودن فرهنگ قبیله‌ای چنان که به شرح

1. Orientation universalistic

آمد، رفتارها و تعامل اجتماعی را بر عواملی چون عادت، تصادف و ناسنجیدگی عقلانی رقم می‌زند.

عناصر و عوامل بنیانی وفاق اجتماعی موجب تحقق نیافتن نظم اجتماعی نیز شده است. این نظم نه تنها در ساختار ملی، بلکه در درون سازمان قومی نیز متکامل و قاعده‌مند نشده است. در درون نظام قبایلی، حوزه‌های کوچکی از دسته‌بندی‌های اجتماعی وجود دارند که دارای مناسبات و خرده‌فرهنگ‌های تفکیک‌شده‌ای هستند و در بسیاری از موضوعات در تعارض و تقابل با همدیگرند. اصطکاک‌ها و تفاوت‌های ناشی از این تعاملات، حتی ساختار درون‌قبایلی را نیز با چالش‌های چندوجهی و تضادهای چندبعدی مواجه ساخته است.

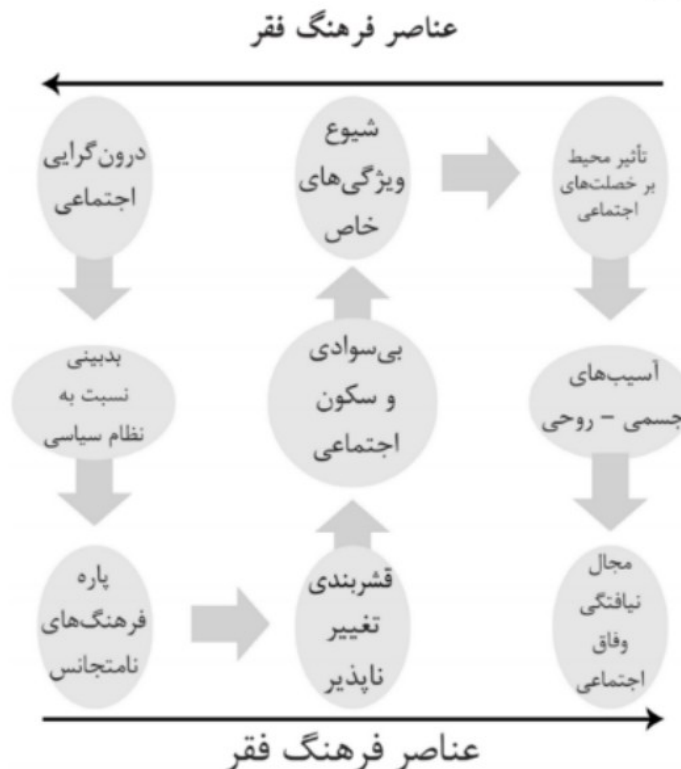
بنیادهایی نظیر نسبت‌های عشیره‌ای، ایلی، تباری، طایفه‌ای، سمتی، خویشاوندی و محیطی، عوامل پررنگی هستند که در جهت تفریق و تقسیم مناسبات درون‌قبیله‌ای نقش مهمی داشته‌اند. به عنوان مثال، در درون سازمان قومی پشتون، تقسیم‌بندی‌های متعددی نظیر درانی، غلزایی، سدوزایی، پوپلزایی، محمدزایی و... وجود دارد که هر کدام به زیرمجموعه‌ها و عشیره‌های متعددی تقسیم می‌شود. وجود این گونه نسبت‌ها، همان‌گونه که جامعه‌ی قبیله‌ای پشتون را به پارچه‌ها و طایفه‌های بسیاری تفکیک کرده است، به همان میزان پراکندگی و چندگانگی آن‌ها را نیز در درون سازمان قومی فراهم آورده است.

سازمان قبیله‌ای هزاره نیز به شاخه‌های متعددی نظیر دایزنگی، دایکندی، بهسود، شیخ‌علی، احمد بیگ، جاغوری و... تقسیم شده است که هر کدام زیرمجموعه‌های طایفه‌ای پرشماری دارند. بافتار ویژه و ساختار متفاوت این طوایف و کتله‌ها، به همراه ویژگی‌های محیطی، تفاوت‌های محسوسی را در درون واحد قومی هزاره ایجاد کرده است. این موضوع در میان تاجیک‌ها، ترکمن‌ها، ازبک‌ها و سایر اقوام افغانستان نیز به روشنی و به

و فور وجود دارد که قابل مطالعه و مشاهده است.

بنابراین، تقسیمات قومی که بخشی از آن نتیجه‌ی فقدان نظم سیاسی است، در بسیاری از کشورهای عقب‌مانده‌ی جهان سوم، و پررنگ‌تر در افغانستان، وجود دارد که منشأ بسیاری از بحران‌های ملی شده است. بدین جهت باید به ناتوانی بسیاری از دولت‌های جهان سوم، من جمله افغانستان توجه داشته باشیم که مردمشان هنوز دولت را به عنوان نماد قابل توجهی که شایستگی وفاداری داشته باشد، نمی‌شناسد. در چنین مواردی تقسیمات قومی انگیزه‌های نزاع، خشونت و حتی تجزیه‌ی کشور می‌شود.^(۱۶)

بدیهی است که وفاق نظام‌یافته‌ی اجتماعی در چنین ساختاری فرصت ظهور نمی‌یابد. چنان که در افغانستان نیز، این پدیده به دلیل تقسیمات قومی و شکاف‌های پدید آمده‌ی ناشی از آن، عرصه‌ی ملی را احتوا بخشیده و مؤلفه‌ها و عناصر عاطفی، فرهنگی و اجتماعی آن هنوز هم به بایستگی نرسیده است.



تأخر فرایند نوگرایی

سنت و رمزوارگی بینش جمعی

«ساختار سنتی» مانع مهمی در راه فراهم آمدن نظم ساختاری، وفاق سیاسی، نوسازی بنیادهای فکری، فرهنگی و سامان بخشی ذهنی در جامعه بوده است. این ساختار، ایستایی و انقباض شریان های اجتماعی را موجب شده و توانگری و پتانسیل اجتماعی برای همانندی، همسوگی و تطابق اجتماعی را به تقلیل برده است.

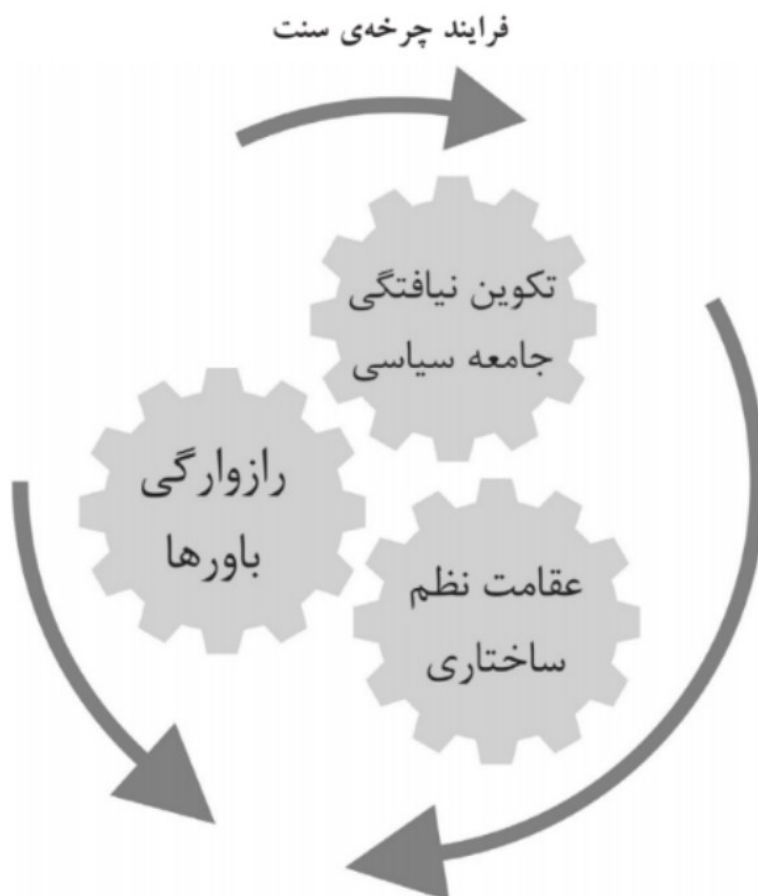
اساساً سنت های درونزا، نظام اجتماعی را بسته و آلوده به رازوارگی می سازد. شیوع رازوارگی در کردار و گفتار اجتماعی، استعداد اندیشه گری و تولیدگری در حوزه ی فرهنگی - علمی، خلاقیت و باززایی در عرصه ی اقتصادی و تکنولوژیک، فرهمنندی، دانایی و ابتکار را در گستره ی مفاهیم و ارزش های سیاسی سد می کند. آن گونه که مثال ها و نشانه های آن به عیانی در ساحت اندیشه ی اجتماعی جامعه ی افغانستان قابل نشانه گذاری و اندازه گیری است.

در ساختار اجتماعی و ظرفیت ذهنی جامعه ی افغانستان، بازتولید مفاهیم فرهنگی و ظرفیت جذب و هضم داده ها و فرآورده های جدید و قدرت تحمل و تدبیر دگردیسی ها به شدت ضعیف است. به همین دلیل این وضعیت، جامعه ی افغانستان را در «مرحله ی قومی» نگه داشته و مانع ارتقا به مرحله ی «جامعه ی سیاسی» شده است. نظم وفاقی و وفاق اجتماعی در شرایطی تطبیق می شود که جامعه به مرحله ی باورهای ملی و بلوغ سیاسی رسیده باشد. در این نوع دگردیسی، مرحله ی تکوین روند ملی زمانی می رسد که آن جامعه تمایل به مدرن شدن پیدا کند.

به طور کلی، تعمیق سنت و بازتولید ارزش های سنتی در جامعه ی افغانستان به تکوین مبانی و مولفه های ذیل یاری رسانیده است:

۱. تشدید و تعمیق وفاداری های قومی.

۲. تقسیم و تکثیر جوامع قومی به خرده‌گروه‌های ناهمگن.
۳. گسترش پدیده‌ی پیرامون‌نشینی.
۴. افزایش درون‌گرایی و انزواگری اجتماعی.
۵. گسترش سلسله‌مراتب طبقاتی. ارتقا و تداوم موروثی موقعیت طبقاتی عناصری مانند خان، ارباب، ملا، ریش‌سفید، مالک و... که اهرم‌های اقتصادی، اجتماعی و مذهبی جامعه‌ی سنتی را در اختیار دارند.
۶. محدود شدن تعامل میان - قومی.
۷. بسته شدن مجاری ذهنی در جهت درک کلان مفاهیم و علایق ملی و گسستگی نسبت شهروندی با دولت ملی.



مدرن شدن و بسیج اجتماعی

«کارل دوچ» در روند تشکیل ملت‌ها، ملی شدن یک جامعه را از نزدیک به «مدرن شدن» آن پیوند می‌زند. او معتقد است که به دلیل مدرن شدن جامعه و روندهایی که آن را همراهی می‌کنند مثل توسعه‌ی ارتباطات، آسانی حمل و نقل، وسایل اطلاعاتی، تشابه میان گروه‌های مختلف و موجود اجتماعی را سرعت می‌بخشد.^(۱۷)

مدرن شدن، همچنین، بسیج اجتماعی را نیز به دنبال دارد. یعنی افزایش مبادلات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی میان مردم منطقه، ایجاد قطب‌های جذب‌کننده؛ توسعه‌ی زیربنایی به نوبه‌ی خود بسیج بخش فزاینده‌ای از مردم، روند تشابه گروه‌های قومی را سرعت می‌بخشد. این تشابه به ویژه از آن جهت بارز است که گروه‌ها، ریشه‌های خود را از دست داده‌اند. مدرن‌سازی، وفاداری قومی را از میان می‌برد. آن‌گاه تشابه، راه را بر ظهور نوعی همبستگی و انسجام باز می‌کند که بر سهم گرفتن از ارزش‌ها، اعتقادات و منافع واحد استوار است. ملت، نتیجه‌ی دگرگونی قومی با عناصر قومی مختلف است که در یک روند بسیج اجتماعی قرار گرفته‌اند.

(۱۸)

آهنگ ورود مدرنیسم در افغانستان بسیار مورچه‌وار بوده است. مدرنیسم، به مفهوم گشودن راه تعامل و بهره‌مندی از ارزش‌های فرهنگی، علوم جدید، مدل نظام سیاسی و ارزش‌های فکری و جلوه‌های مادی و صنعتی تمدن نشأت گرفته از نظام‌های صنعتی غرب، در افغانستان با تأخیر و تعلل فراوان مواجه بوده است. چه، آنکه «افغانستان از دیدگاه فرهنگی یکی از کنارافتاده‌ترین سرزمین‌های جهان اسلام بود و تا دیرگاه در راستای آشنایی با اندیشه‌های اروپایی گام نگذارد. حضور استعمار در حالی که بهره‌گیری فنی نوین اروپایی را برای افغانان عملاً بایسته می‌شمرد، به گوشه‌گزینی سیاسی و فرهنگی آنان نیز کمک می‌کرد. روشن است که

این گوشه‌گزینی، راه را بر گسترش آموزشگاه‌های نوین، کتابخانه‌ها، چاپ روزنامه، ساختن جاده‌ها و رسانه‌های گروهی نوپدید، می‌بست.^(۱۹)

دولت‌های ناتمام و کارکردهای نافرجام

در فرایند نوسازی، علاوه بر جامعه‌ی روشنفکری، دولت‌های ملی نیز با در اختیار داشتن ابزار و شرایط لازم، مجاری ورود عناصر جدید نظیر تکنولوژی، صنعت، قوانین، مفاهیم و نیز شاخص‌های فکری و فرهنگی مانند دموکراسی، آزادی، حقوق بشر و تساوی انسانی زن و مرد را باز می‌گشایند. در افغانستان اما، هم جامعه‌ی روشنفکری بصیرت تام پیدا نکرده است تا سرمایه‌های فکری و جانمایه‌های فرهنگی و ذهنی مطلوب مدرنیته را در جامعه‌ی سرشار از سنت قبیله‌ای - اسطوره‌ای و غرق در الفت مذهبی‌پنداری چراغ‌داری کند و هم، دولت‌ها جلوه‌ای از سازمان قبیله‌ای بوده‌اند که با آرایه‌های نسبتاً مدرن ولی کارکردهای سنتی - قبیله‌ای، به جایگاه دولت تکیه زده‌اند و بدین‌رو از مدیریت عقلانی عاجز و از خردورزی فرهنگی - سیاسی ناتوان بوده‌اند تا پدیده‌ی مدرنیسم را در این کشور رهبری و راه‌گشایی کنند.

این دولت‌ها اساساً دارای دو ویژگی بوده‌اند:
اولاً خاستگاه قومی داشته‌اند.

دوماً بر مدار منافع قومی عمل کرده‌اند. از این رو تقریباً تمامی این‌گونه دولت‌ها از شاخص‌ها و مختصات دولت ملی محروم بوده‌اند و به همین دلیل هم، نتوانسته‌اند کارکردهای مدرن و متکامل از خود ارائه دهند. در سایه‌ی حاکمیت چنین دولت‌هایی، آهستگی و کم‌رمق بودن جریان نوسازی و دگرگونی سیاسی در افغانستان اتفاقی و بی‌دلیل نبوده است. مشکل دیگر این بود که «افغانستان منابع مالی بسنده‌ای نداشت که خود در راه نوگرایی سرمایه‌گذاری کند. از سوی دیگر، برای بهره‌گیری از ذخایر

طبیعی کشور گرایش نشان داده نمی‌شد و در نتیجه، نوگرایی و نوسازی نمی‌توانست در پهنه‌ی گسترده رخ دهد. افزون بر این، وضع طبیعی و بافت اجتماعی - قبیله‌ای افغانستان ویژگی‌هایی داشت که نمی‌توانست با شیوه‌های سنتی، آن کشور را در راستای رویارویی سازنده‌ای با دو رویه‌ی تمدن بورژوازی غرب جای دهد.^(۲۰)

با وجود این، تلاش‌های اندک و جلوه‌های کم‌رنگی در طول یک قرن اخیر در روند تمرین و تکوین مدرنیسم صورت بسته است. به گفته‌ی گرگوریان، یکی از کارشناسان تاریخ افغانستان، دو عامل مهم تاریخی در سیر این نوسازی نقش داشته است: «نخست، تلاش و ستیز افغانان در برابر روس و انگلیس و برخوردهای سیاسی با آن دو قدرت؛ دوم، وابسته بودن حکومت دودمان‌های فرمانروای افغانستان به پشتیبانی قبایل و بهره‌گیری از آن‌ها برای پایدار نگه‌داشتن حکومت خویش و حفظ حاکمیت و استقلال کشور. تاریخ نوگرایی در افغانستان در حقیقت تاریخ کوشش فرمانروایان آن سرزمین برای نیرومند شدن در برابر ایران، انگلیس، روسیه و سیک‌های هندوستان و تکیه بر قبایل بوده است.»^(۲۱)

امیر حبیب‌الله و طلیعه‌ی نوگرایی

طلیعه‌ی مشهود نوسازی سیاسی و مدرنیسم فرهنگی را می‌توان از دوره‌ی زمام‌داری حبیب‌الله خان سراغ گرفت که آن امیر تاج‌دار با برخی اقدامات نوسازانه‌ی فرهنگی در حوزه‌ی آموزشی و معارف به ظهور می‌رسد، از جمله تأسیس «لیسه‌ی حبیبیه» و «مکتب حربیه»؛ طرح مسایل نواندیشانه در حوزه‌ی فکری، ادبی و اجتماعی از طریق مطبوعات، به ویژه نشریه‌ی «سراج‌الخبار»؛ گسترش برخی صنایع سبک مانند تأسیس کارگاه‌های فشنگ و تفنگ و باروت‌سازی، پارچه‌بافی، سکه‌زنی، ریخته‌گری، شمع، صابون و غیره.

«او در آغاز سال ۱۹۰۷ به هندوستان رفت و از بنیادهای نوین دیدن کرد و با پیشرفت‌های دولت انگلیسی هند در زمینه‌ی دانش و کارشناسی از نزدیک آشنا شد و خود به گاه بر جای نهادن نخستین سنگ ساختمان آموزشگاه اسلامی لاهور، مسلمانان هند را به کسب علوم و دانش به شمول علوم دنیوی، توصیه کرد. حتی سخن از شرکت در فراموش‌خانه که به درخواست خود در آن عضویت یافته بود، به میان آورد.»^(۲۲)

بنابراین، وی در این سفر... به ضرورت انکشاف تکنولوژیک در افغانستان (توسط استخدام تکنیسین‌ها و متخصصین خارجی برای ساختمان راه و احتمالاً راه‌آهن) پی برد. او در عین حال گام‌هایی برای بهبود سیستم تعلیم و تربیت برداشت. به مثابه سرآغاز در زمینه‌ی بهبود تعلیم و تربیت، امیر در سال ۱۹۰۳ به تمام مساجد کابل فرمان داد که اطفالی را که در کوچه‌ها بازی می‌کنند، جمع کنند و به آنها تعلیم بدهند. رؤسای محلات مختلف به امیر اطلاع دادند که آنها از تدریس اولادهایشان عاجزند و امیر امر کرد که این سیستم در تمام کشور تطبیق شود... این اندیشه‌های انقلابی و نجیبانه به صورت طبیعی در مقیاس ملی عملی نشد، اما قدم‌های مهم در جهت تأسیس سیستم مکاتب غیرمذهبی دایر شد. در سال ۱۹۰۴ لیسه‌ی حبیبیه یا اولین مکتب ثانوی (تنها برای بچه‌ها) افتتاح شد. در رابطه با افتتاح لیسه‌ی حبیبیه، امیر درباره‌ی تعلیم و تربیت عمومی اعلامیه‌ای صادر کرد که متن آن چهار سال پروگرام درسی - که دساتیر مذهبی، فارسی، ریاضی و جغرافیا را در بر می‌گرفت - شامل می‌شد. تعلیم و تربیت برای تمام اتباع اجباری بود. همچنان یک لیسه‌ی حریبه نیز افتتاح شد که معلمین آن افسرهای ترکی بودند و اداره‌ی آن به دست هندی‌ها بود... بنابراین، امیر حبیب‌الله به حیث بنیادگذار سیستم تعلیم و تربیه‌ی مدرن افغانستان، از حامیان تعلیم و تربیتی «غربی» بود. اما با این هم تعلیم و تربیت مذهبی بنیاد و اساسی بود که سایر تعالیم بالای آن قرار داشت... این اندیشه‌ها

که از تعالیم تجددگرایانی مانند سید جمال‌الدین افغان و سید احمد خان متأثر بود و در دربار توسط نویسندگان و ژورنالیست برجسته محمود طرزی نمایندگی می‌شد، با عقاید امیر عبدالرحمان که کسب علم را منحصر به اشراف می‌دانست، از ریشه تفاوت داشت... طرزی که خانواده او در دوران حاکمیت امیر عبدالرحمان جلای وطن کرده بودند، در سال ۱۹۰۴ از دمشق به افغانستان برگشت. در همین جا، او با فلسفه‌ی اروپایی و همچنان با رفورمیست‌ها و پان اسلامیت‌های جنبش ناسیونالیستی عثمانی آشنا شده بود. امیر حبیب‌الله در اولین سال‌های حاکمیت خود تحت تأثیر استدلال طرزی درباره‌ی اهمیت نوسازی در عرصه‌ی تعلیم و تربیت، مخابرات و اقتصاد قرار داشت... تأثیرپذیری امیر حبیب‌الله از اندیشه‌های تجددخواهی، همچنان از این حقیقت آشکار می‌شود که موصوف در سال ۱۹۱۱ نشریه‌ی پانزده‌روزه‌ی محمود طرزی به نام سراج‌الانخبار را که به زبان فارسی نشر می‌شد حمایت و تشویق کرد. در جریده‌ی مذکور، بر علاوه‌ی نشر اخبار، سعی می‌شد تا اساسات تئوریک ماهیت و اهداف غایی ناسیونالیسم افغان به خاطر رهبری گذار اجتماعی - اقتصادی کشور طرح‌ریزی شود. سراج‌الانخبار و اندیشه‌های طرزی بر بخش تجددخواه بورژوازی افغانستان در طول یک دهه تأثیر بزرگی داشت. در سال ۱۹۱۸ موقف ضد بریتانوی و پان اسلامیسم رزمنده‌ی طرزی موجب پریشانی امیر شد و او انتشار جریده را ممنوع کرد.^(۳۳)

امان‌الله خان، آرمان‌های مترقی و جامعه‌ی قبیله‌ای

دوره‌ی امان‌الله خان را اما جدی‌ترین دوره‌ی تجددطلبی می‌دانند که در تاریخ سیاسی افغانستان به ثبت رسیده است. این امیر جوان و تجددخواه که پیش از تاج‌گذاری در صف مشروطه‌طلبان اصلاح‌گر قرار داشت، پس از رسیدن به قدرت سیاسی، آرمان‌های نوگرایانه را با الهام‌پذیری از الگوی

ترکیه و غرب، در جامعه‌ی شدیداً سنتی - مذهبی افغانستان آزمایش کرد. عمده‌ترین اقدامات وی در جهت تطبیق پروسه‌ی تجدد، انجام سلسله‌ای از اصلاحات اساساً ناکام بود که در چند محور خلاصه می‌شود:

۱. نوسازی سیاسی: شامل اعلام استقلال سیاسی افغانستان، تدوین قانون اساسی، تأسیس پارلمان انتخابی، تطبیق نظام مشروطه‌ی سلطنتی و اعطای برخی آزادی‌های سیاسی.

۲. اصلاحات اجتماعی: شامل لغو بردگی، تضعیف نقش ملایان و مراجع مذهبی، لغو رتبه، القاب و عناوین مربوط به روسای قبایل، سردارها، خوانین و ملک‌ها که وسیله‌ی تمایز طبقاتی جامعه بود.

۳. دگرسازی‌های مذهبی، در حوزه‌هایی چون - غیر روحانی ساختن تأسیسات، یعنی تعدیل تشکیلات نظام به منظور تخریب قدرت حقوقی اسلام.

- غیر روحانی ساختن شغل و پیشه یعنی تعدیل خصوصیات وظیفوی مؤسسات مذهبی حکومتی.

- غیر روحانی ساختن از لحاظ حقوقی، یعنی تعدیل ساختار حقوقی جامع.

- غیر روحانی ساختن سمبولیک، یعنی تغییرات در بخش‌های فرهنگ ملی یا زندگی اجتماعی که تشابه سمبولیک با اسلام داشت.^(۲۴)

۴. نوگرایی‌های فرهنگی: که مبتنی بر یک سری از بدعت‌ها در نظام پایدار اجتماعی بود، مانند کشف حجاب، تغییر لباس سنتی به لباس اروپایی، تغییر تعطیلی روز جمعه به پنجشنبه، ارتقای موقعیت زنان با اعطای یک‌سری آزادی‌ها و حقوق انسانی از جمله حق تحصیل، و نیز مشارکت دادن آنان در ادارات و مؤسسات آموزشی و مراکز تولیدی، ارسال دانشجو به خارج، اختلاط دختران و پسران در مؤسسات آموزشی، گسترش مراکز آموزشی و مکاتب دولتی در ولایات، توسعه‌ی صنایع چاپ

و نشر، گسترش و پویایی فعالیت‌های فرهنگی - ادبی، تأسیس جراید و روزنامه‌های متعدد دولتی مانند «اتفاق اسلام»، «طلوع افغان»، «بیدار»، و «اتحاد مشرقی» و نیز برای اولین بار، نشر جراید غیردولتی مانند «انیس»، «افغان»، «نسیم سحر»، «پشتون ژغ» و «نوروز».

۵. انکشاف اقتصادی: هرچند در برنامه‌ی اصلاحات امانی جهت تحول و انکشاف اقتصادی نقشه‌ی خاصی پیش‌بینی نشده بود، اما تغییراتی که در سایر شئون زندگی مردم و طرز اداره‌ی دولت رخ داد، طبعاً بر اقتصاد هم بی‌تأثیر نبود. اصلاحات در امور مالی همراه با وارد کردن سیستم جدید مسکوکات بر اساس اعشاری، تبدیل دفاتر از رقوم به جدول و از همه مهم‌تر بودجه، یعنی تخمین قبلی عواید و مصارف دولتی هر یکی به نوبه‌ی خود در مساعد ساختن زمینه برای فعالیت تجارتي و اقتصادی مؤثر بود. همچنین سرک‌های مهم کابل - تورخم و کابل - قندهار و قندهار - چمن بین پایتخت تا سرحدات هند بریتانوی که در عصر امیر سابق ایجاد شده بود، اعمار و ترمیم شد و برای ترابری تجاری مورد استفاده قرار گرفت. اضافه بر این، توسعه‌ی تجارت با کشورهای اروپایی و احیای صنایع موجب تحول نسبی در فرایند اقتصادی این دوره شد. روی هم رفته می‌توان گفت که سیاست اقتصادی امان‌الله شاه که به توسعه‌ی صادرات، محدود ساختن واردات و ایجاد صنایع متوجه بود، همراه با درهم شکستن انزوای اقتصادی کشور در نتیجه‌ی اعلان استقلال، امکانات تحول کیفی را در اقتصاد فراهم ساخت که قبل از همه به شکل انتقال تدریجی مبادلات از جنس به نقد، ظاهر شد.^(۲۵)

مهم‌ترین مسأله‌ای که اصلاحات امیر امان‌الله را به چالش جدی دچار می‌ساخت این بود که ترکیب افکار اسلام مدرن با اهداف غیرمذهبی، به مثابه ماهیت بغرنج تجددطلبان، در سیاست‌های اصلاح‌طلبان این دوره نفوذ کرد. گرمی و حرارت رفورم‌های اولی شاه امان‌الله که در دوره‌ای بین

سال‌های ۱۹۲۵-۱۹۲۲ اعلام شد، پس از قیام خوست در ۱۹۲۴-۱۹۲۲ ملایم‌تر و معتدل‌تر شد؛ ولی پس از سفر بزرگ در ۱۹۲۸، شاه به تطبیق رفورم‌های قوی‌تر غیرمذهبی نسبت به گذشته اقدام کرد. این سیاست‌ها همچنین بلا تکلیفی میان میراث دوگانه‌ی طرزی و «جوانان افغان» را که تصور مدل تجددطلبی اسلامی را از یک طرف و تلاش‌های عملی «جوانان ترک» را به خاطر تبدیل یک امپراتوری اسلامی به یک ملت - دولت مدرن تحسین می‌کردند، از طرف دیگر، انعکاس می‌داد.

تأکید رفورم‌های اولی بر فرمول‌بندی چوکات قانونی، حقوقی و اداری دولت استوار بود. نخستین قانون اساسی افغانستان در ۱۹۲۳ اعلام شد و تعدادی از قوانین و مقررات خاص در مورد تشکیلات دولت مرکزی، ولایتی، اداری و محلی و همچنان قانون عمومی محاکم در بین سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۳ نافذ شدند. این قوانین و مقررات، آن چوکات اساسی را در برمی‌گرفت که شاه امان‌الله و حامیان تجددطلب او درباره‌ی ملت - دولت مدرن برای افغانستان در نظر داشتند. بنابراین، قوانین مذکور مقطعه با گذشته را فرمول‌بندی می‌کرد. قطع رابطه با سیاست استبدادی امیر عبدالرحمان و امیر حبیب‌الله که هنوز بر پایه‌های سلطنت قبایلی باقی مانده بود، ورود افغانستان را به دروازه‌ی تفکر قرن بیستم بشارت می‌داد. روی هم رفته، مدل شاه امان‌الله را در مورد مشروعیت می‌توان همان تداوم تلاش امیر عبدالرحمان برای فائق شدن بر «مدل دولت قبایلی» تلقی کرد. امیر عبدالرحمان مشروعیت مذهبی قدرت را به مثابه بدیل «مدل دولت قبایلی» پیش کشید، اما شاه امان‌الله کوشید که حتی از «مدل اسلامی دولت» نیز فراتر رود، زیرا هدف او نه تنها وحدت و مرکزیت بخشیدن مردم و دولت، بلکه بالاتر از آن، تجدد و ترقی افغانستان در مسیر خط اروپایی بود و علیرغم نوشته‌های طرزی، توقع برده می‌شد که تأسیسات

مذهبی صرف، یک متحد بی‌میل در این روند باقی بمانند. شاه امان‌الله در اقدامات اصلاح‌طلبانه‌ی انقلابی خود سعی کرد تا میان ناسیونالیسم واقعی غیرمذهبی در ترکیه و تجددطلبی لیبرال اسلامی به شکل آنچه که سید احمد خان می‌گفت، توازن ایجاد کند. قانون اساسی‌ای که به کمک مشاورین ترکی مانند جوان ترک و بدری بیگ تدوین شده بود، به پیمانه‌ی وسیع از مثال ترکیه الهام می‌گرفت.^(۳۶)

نمادهای نوگرایی و ناپایداری در الگوهای مدیریتی

روند نوسازی و تجددگری در افغانستان از همان ابتدا تا به امروز توسط دولت‌ها - که حاصل اصلی تحکیم، حتی مشروعیت این نوگرایی است - تشویق و حمایت می‌شده است.^(۳۷) نظام‌های ناکارآمد اما، به دلیل ناتوانی و ناتمامی ساختاری نتوانسته‌اند پروسه‌ی نوگرایی را به شایستگی مدیریت و ساماندهی کنند.

پس از دوره‌ی امیر حبیب‌الله و امان‌الله، نظام‌های سیاسی حاکم بر افغانستان، متأثر از شرایط جهانی و تحولات فرهنگی، تکنولوژیک و اقتصادی جهان، و نیز بر اثر ارتباط و حمایت‌های سیاسی کشورهای خارجی و همچنین به خاطر الزامات شرایط داخلی، به اجرای پاره‌ای از اقدامات صوری نوگرایانه در عرصه‌های سیاسی، اقتصادی، عمرانی و آموزشی اقدام کردند که از آن جمله می‌توان از نمونه‌های ذیل یاد کرد:

- تأسیس دانشگاه‌ها، دانش‌سراها و مراکز آموزش عالی، که از سال ۱۹۴۶ با تأسیس دانشگاه کابل رونق گرفت. آژانس عمران بین‌المللی ایالات متحده آمریکا با طرح ساخت بناهای دانشگاهی و بهبود نحوه‌ی اداره‌ی این دانشگاه‌ها، کمک فوق‌العاده‌ای کرد.

- تأسیس مدارس و رشد آموزش ابتدایی و متوسطه. در قانون اساسی ۱۹۶۵ تصریح شده بود که تحصیلات برای همه‌ی

کودکان و نوجوانان از مدارس ابتدایی تا دانشگاه اجباری و رایگان است. از جنگ جهانی دوم به این سو، حکومت افغانستان حدود ده درصد از بودجه‌ی سالانه‌ی خود را به همین امر اختصاص می‌داده است. به همین خاطر بود که مثلاً تا پیش از جنگ داخلی، یعنی دهه‌ی ۱۹۷۰، تعداد دانش‌آموزان دوره‌ی ابتدایی در این کشور حدود ۴۹۰۰۰۰ و عده‌ی دانش‌آموزان دوره‌ی متوسطه حدود ۷۸۵۰۰ نفر بوده است.

با وجود این، آموزش نوین به واسطه‌ی عدم کفایت مدارس، نبود آزمایشگاه‌ها، کتابخانه‌ها و ملزومات تحصیلی و نیز به سبب کمبود معلمان ورزیده‌ای که از حقوق و مواجب خود راضی باشند، به نحو تکان‌دهنده‌ای عقب مانده است. با آن که طی سال‌های قبل از کودتای خلی‌ها، با اجرای سه برنامه‌ی عمرانی پنج ساله، پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای در زمینه‌ی تأمین تسهیلات و امکانات مورد نیاز حاصل شده بود، اما هنوز خیلی مانده است تا امکانات همگانی کردن آموزش در این سرزمین فراهم شود.^(۲۸)

- ایجاد مؤسسات فرهنگی - ادبی مانند «انجمن تاریخ»، «د پشتو تولنه»، «انجمن نویسندگان»، «انجمن آریان» و بسیاری از مؤسسات پژوهشی، فرهنگی و ادبی که در کابل، هرات، قندهار و مزار پدید آمدند.

- تأسیس و تکثیر نسبی رسانه‌ها و مطبوعات.

- رشد صنعت چاپ و نشر با ایجاد «مطبعه‌ی دولتی» که زمینه‌ی چاپ و نشر جراید و نشریات و کتب فراهم شد و در رشد طبقه‌ی متوسط و تحصیل‌کرده‌ی شهری نقش مؤثری داشت.

- توسعه‌ی عمرانی و رشد اقتصادی پس از جنگ جهانی دوم که با اجرای برخی پروژه‌ها به کمک کشورهای غربی، امریکا و اتحاد جماهیر شوروی رونق گرفت و از آن جمله می‌توان به این موارد اشاره کرد:

ساخت میدان‌های هوایی در شهرهای کلان، احداث جاده‌های پخته و شوسه، تأسیس صنایع ریسندگی و تولیدی، بهره‌برداری از منابع نفت،

گاز و زغال سنگ، احداث سد و حفر قنات و نیز ترویج و بهره‌گیری از روش مکانیزه در تولیدات کشاورزی، ساخت تونل سالنگ و پل‌ها و پلچک‌ها و همچنین ایجاد شبکه‌ی مخابراتی، تلفن و پست در شهرها و مراکز ولایات کشور.

- رشد امور بهداشتی با تأسیس شفاخانه‌ها در کابل و مراکز شهرهای بزرگ، ایجاد کلینیک‌ها و مراکز بهداشتی درمانی در مراکز ولایات و ولسوالی‌ها و نیز اجرای طرح مایه‌کوبی عمومی.

- تأسیس و رشد احزاب و سازمان‌های سیاسی در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ میلادی، فضای سیاسی جامعه‌ی شهری را تکان داد. هرچند که حضور احزاب در عرصه‌ی سیاست کشور، موجب پویایی و نهادینگی فعالیت‌های مدنی نشد و نوگرایی در حوزه‌ی اندیشه‌ی سیاسی را عمق و پهناوری نبخشید، این حضور توانست به تدریج تأثیراتی را در روند سیاسی آینده‌ی کشور بر جای بگذارد که فعالیت‌های دو دوره گروه‌های روشنفکری مشروطه‌خواه، جنبش دموکراسی‌خواهی دهه ۱۹۶۰ و مهم‌تر از آن، حاکمیت رژیم چپی و احزاب جهادی و گروه طالبان از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ تا اواخر ۲۰۰۱ میلادی، محصول فرایند رشد احزاب ایدئولوژیک در این کشور به شمار می‌آید.

- نوسازی و دگرگونی سیاسی با هدف پویایی نظام سیاسی، مجموعه تلاش‌هایی بوده که به تغییر صوری در شکل رژیم‌های حاکم منجر شده است. در سیر این گونه تحولات ماهیت ساختاری و کارکرد اصولی این نظام‌ها به غایت نوشدگی نرسیده است. تغییرات در شکل رژیم‌ها پس از ۱۹۱۹، چهار مرحله‌ی صوری داشته است:

در نخست از سلطنت مطلقه‌ی امیر عبدالرحمان و امیر حبیب‌الله به پادشاهی مشروطه‌ی امیر امان‌الله تغییر یافت و تا پایان سلطنت محمدظاهر ادامه یافت. (۱۹۷۳-۱۹۱۹).

در مرحله‌ی دوم، رژیم جمهوری داوود خان، نوعی گسست در سلسله‌ی نظام پادشاهی پدید آورد.

در مرحله‌ی سوم، جنبش چپ پس از دو دهه مبارزه‌ی سیاسی، به ایجاد نخستین نظام «جمهوری دموکراتیک خلق» موفق شد.

در مرحله‌ی چهارم، گروه‌های اسلامی و جهادی، طالبان و جامعه‌ی بین‌المللی در تلاش برای تجدید نظم نو سیاسی پرداختند که این مرحله نیز، سه دوره‌ی مهم و بحران‌خیز را در برمی‌گیرد:

۱. گروه‌های جهادی پس از سقوط رژیم خلقی، به تأسیس «دولت اسلامی» ای مبادرت کردند که معجونی از دلبستگی‌های ایدئولوژیک و علائق قبیله‌ای بود. (۱۹۹۷-۱۹۹۱)

۲. گروه نوظهور و پر اسرار طالبان، پایه‌های «امارت اسلامی» خود را بر حوضی از خون و خشونت و خوف بنا کردند و با الگوهای نظری و عملی خویش در شیوه‌ی حکومتی، قرائت متحجرانه‌ای در اندیشه‌ی سیاسی اسلام مطرح کردند. (۲۰۰۱-۱۹۹۷)

۳. «جمهوری اسلامی» پدیدآمده در سایه‌ی حمایت امریکا و جامعه‌ی بین‌المللی، هرچند با داعیه‌ی دموکراسی و استقرار نظم مدنی و نیز با خوش‌بینی‌های فزاینده‌ی مردم استقبال شد و با دستاوردهای معنوی و فرهنگی و آثار سیاسی، اجتماعی و ذهنی مهمی ادامه یافت، به تدریج با ناکامی‌های عدیده‌ای نیز مواجه شد. (۲۰۱۴-۲۰۰۱)

منحنی چالش‌ها

با تأمل بر فرایند نوگرایی در افغانستان و مقایسه‌ی آن با میزان گستردگی پیشرفت‌های دنیای معاصر، باید اذعان کرد که در مجموع تلاش‌های صورت گرفته در روند نوسازی افغانستان در طول یک سده‌ی اخیر، عمدتاً در حوزه‌ی آموزش، اقتصاد، صنعت، تکنولوژی، رسانه‌های دیداری

و شنیداری و نظام سیاسی و دیوانی، مجموعه اقدامات ناپیوسته، ناکامل و نابسنده‌ای بوده است. از این رو می‌توان گفت روند منطقی و سیر تاریخی این پدیده به دلیل ادامه‌ی کهنه‌گرایی در منطق و باورهای اجتماعی و سنتی بودن ساختار ذهنی، به جریانی بسیار کند و غیرمؤثر تبدیل شده و بدین ترتیب دستاوردهای چشمگیر، ساختاری و مهمی برای توسعه‌ی زندگی اجتماعی و تغییر بنیادین سرنوشت سیاسی مردم افغانستان به ارمغان نیاورده است و بلکه ناتوانی و نابسندگی سیره‌ی نوگرایی، به پیروزمندی و غلبه‌ی سنت‌گرایان و متولیان مذهبی در تغذیه‌ی بینش و دانش جمعی منجر شده و بدین ترتیب، فروبستگی هرچه بیشتر تعامل اجتماعی و انسداد جدی‌تر دلبستگی‌های ملی در جامعه‌ی قبیله‌ای افغانستان را مساعد کرده است. از همین روست که شایسته شمردن پایبندی‌های قومی، و قدسی دانستن تابوهای عشیره‌ای در رویکردهای فرهنگی - سیاسی، منزلت و ارجمندی روح ملی را نازل‌تر از شأن تعالیم قبیله‌ای قرار داده است و طبیعتاً در چنین سودایی، نه وفاق اجتماعی و نظم سیاسی ظهور بایسته پیدا می‌کند و نه ارزش‌های مادی و معنوی مدرنیته مجال بلوغ شایسته می‌یابد.

بنابراین، در جمع‌بندی مجموعه‌ی این‌گونه تلاش‌ها می‌توان استدلال کرد که به کمال نرسیدن و توفیق نیافتن آرمان مدرنیته در افغانستان معلول کاستی و فروماندگی چند عامل اساسی می‌باشد:

الف. مهم‌ترین پدیده‌ای که جریان مدرنیسم را به بایستگی سوق می‌دهد، ایده‌ها و داده‌های نظری و عملی جامعه‌ی روشنفکری است که با تولیدات فکری - علمی، دستاوردهای فرهنگی و مبارزه‌ی سیاسی - عملی خویش رهیافت‌های نظری و الگوهای اجتماعی را در جهت عبور از مرحله‌ی سنتی و پیشامدرن ارئه می‌دهد. در افغانستان اما به دلیل کم‌شمار بودن روشنفکران و دانش‌آموختگان، عقیم ماندن جنبش روشنفکری، و فقدان بسترهای لازم روشنگری، نقش این قشر در بازتولید داده‌های فکری

و الگوهای اجتماعی مدرن بسیار محدود، نامنسجم و غیرمؤثر بوده است. ب: نوگرایی مستلزم نوشدگی در بینش جمعی، پویایی در دانش اجتماعی و دگرسازی در ساختار ذهنی یک جامعه است که سیر مدرنیته را تسهیل و همگانی می‌کند، امری که در افغانستان به خاطر توسعه نیافتن فرایند شهرنشینی، قدمت و قدرت بنیادهای سنتی - مذهبی و گستردگی بی‌سواد، مجال ظهور نیافته است.

ج: نظام‌های سیاسی کثرت‌گرا، مشروع و پویا، عامل اصلی دگرگونی در حوزه‌های فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی جوامع متبوع هستند و می‌توانند رهیافت مدرنیسم را به شایستگی مدیریت کنند. در افغانستان اما با وجود تحولات پرشتاب و تغییرات پیوسته در کل نظام‌ها (از مشروطه‌ی سلطنتی به جمهوری، دموکراتیک و اسلامی) ساختار و کارکرد این نظام‌ها یک رشته و منشأ هویتی دارد و آن، ساختار قبیله‌ای و مدیریت استبدادی است که راه هرگونه تغییرات و پیشرفت‌های نمادین را سد کرده است.

چالش‌های جامعه‌پذیری سیاسی

جامعه‌پذیری سیاسی و نقش‌های اجتماعی

از پیامدهای مهم فرهنگ قبیله‌ای در افغانستان، اختلال در فرایند «جامعه‌پذیری سیاسی» است. جامعه‌پذیری سیاسی، به فرایند مستمر یادگیری گفته می‌شود که به موجب آن، افراد ضمن آشنا شدن با نظام سیاسی، از طریق کسب اطلاعات و تجربیات، به وظایف حقوقی و نقش‌های خویش در جامعه پی می‌برند. در این فرایند ارزش‌ها، ایستارها، نهادها، اعتقادات و آداب و رسوم از نسلی به نسلی دیگر انتقال می‌یابد. آثار و تجلیات جامعه‌پذیری سیاسی را می‌توان در رفتارهای گوناگون سیاسی و اجتماعی اعم از رأی دادن، حمایت از احزاب سیاسی، شرکت در مجامع

صنفي، مشاركت اقتصادي، اجتماعي و سياسي و جز آن، مشاهده كرد. جامعه‌شناسان، عوامل مؤثر در جامعه‌پذيري سياسي را به عوامل «اوليه» و «ثانويه» تقسيم مي‌كنند. در عوامل اوليه، خانواده و گروه‌هاي هم‌سالان در جهت انتقال جامعه‌پذيري سياسي به فرد، نقش اساسي دارند. در عوامل ثانويه، گروه‌هايي چون مدارس و مؤسسات آموزشي، احزاب سياسي، اتحاديدها و نهادهاي صنفی و رسانه‌هاي گروهی در جهت آشنایی و ارتباط فرد با مفاهيم و نظام سياسي نقش تعيين‌کننده‌ای دارند. در مجموع، جامعه‌پذيري سياسي به مشاركت سياسي فرد در جامعه مي‌انجامد و ضمن وابسته كردن وی به نظامی که به آن تعلق دارد، او را برای قبول مسئولیت‌های گوناگون اجتماعي آماده مي‌کند. در این فرایند، افراد می‌آموزند که باید با مشارکت در روند تصمیم‌گیری‌های سياسي و اجتماعي، در سرنوشت خویش شرکت کنند.^(۲۹)

بسترهای نابارور جامعه‌پذيري سياسي

جامعه‌پذيري سياسي در افغانستان به دليل فقدان بسترهای لازم، سیرت بایسته‌ای پیدا نکرده است. نمودار واقعي جامعه‌پذيري سياسي، فرایند «مشارکت» است؛ مقوله‌ای که در جامعه‌ی چندقومي افغانستان بی‌محل و مطالعه نشده مانده است. دلایل و عوامل این امر را باید در گزاره‌های ذیل جستجو کرد:

بستر جامعه‌پذيري سياسي، «فرهنگ سياسي» آن جامعه است. «فرهنگ سياسي از ایستارها، اعتقادات و احساساتی تشکیل شده است که به نظام سياسي نظم و معنی می‌بخشد و بدین ترتیب اصول و قواعدی را بر رفتار سياسي حاکم می‌گرداند.»^(۳۰) فرهنگ سياسي نیز، به دليل فقدان سازمان‌های نظام‌مند اجتماعي، احزاب متشکل، اتحايه‌های قانونمند و نظام پویا و پایدار سياسي در افغانستان، مجال ظهور و بلوغ نیافته است.

چنان که گفته شد، جامعه‌ی افغانستان هنوز هم نتوانسته است از مرحله‌ی جامعه‌ی قبیله‌ای عبور کند. در چنین جامعه‌ای، فرهنگ مسلط، فرهنگ قبیله‌ای است که رفتارها و سوگیری‌های اجتماعی را تعیین می‌کند. بدین‌رو، تسلط فرهنگ قبیله‌ای بر افراد، شرایط ذهنی و خصیصه‌های روحی تولید و تکثیر فرهنگ سیاسی را از آن‌ها گرفته است. در فراهم آوری این شرایط، تربیت خانوادگی، بینش قبیله‌ای، دانش و سواد محدود، رواج بدبینی نسبت به حاکمیت استبدادی، بیگانگی نسبت به مفاهیم سیاسی، عدم آشنایی با مقولات ملی و وظایف و مسئولیت‌های سیاسی - اجتماعی و بی‌تفاوتی و انزواگزینی، فراهم نبودن بستر آزادی‌های سیاسی و مشارکت اجتماعی، نقش اساسی و بنیادینی داشته است.

با توجه به این که جهت‌گیری‌های فرد نسبت به سیاست می‌تواند تا اندازه‌ی زیادی ناشی از شخصیت و فرهنگی باشد که بر او سلطه دارد، نظام قبیله‌ای در افغانستان به گونه‌ای تولیت و تربیت شده است که اولاً شخصیت و تربیت افراد ناپویا، منزوی، مرکز‌گرایز، نااندیشه‌گر، سنت‌زده، مذهب‌مدار، ناسنجشگر و در نتیجه غیرسیاسی پرورش می‌یابد؛ و ثانیاً جوهر و جوانب بافتاری فرهنگ قبیله‌ای در کشور، اساساً ماهیت افسانه‌پرداز، اسطوره‌پرور، رمزواره، راکد و غیرسیاسی دارد که راه را برای توسعه و تولد آموزه‌ها و مفاهیم سیاسی می‌بندد.

نظام‌های سیاسی در افغانستان اصولاً نظام‌های غیرمشارکتی بوده‌اند. این نوع نظام به دلیل نابرخورداری از مشروعیت ملی، نخواسته و یا نتوانسته است ظرفیت لازم و زمینه‌های مساعد مشارکت و پویایی سیاسی شهروندان را فراهم آورد؛ بلکه همت این نظام‌ها بر بستن چشم جامعه و در تاریکی نگه داشتن شهروندان و تعمیق و ترویج تفرق اجتماعی استوار بوده است. این تاریکی، افراد جامعه را از دیدن عیب‌ها، کژی‌ها و شکستگی‌های نظام و نیز فلاکت سیاسی و نداری‌های اجتماعی خویشتن

خود، دور نگه داشته و انگیزه‌ی مشارکت آگاهانه و مباشرت خردورزانه‌ی سیاسی - اجتماعی را از آنان گرفته است.

بحران هویت ناشی از ساختار موزاییکی و چندگانگی‌های اجتماعی، به طور گسترده و جدی راه تبلور و ترویج فرهنگ سیاسی را مسدود کرده است. از عوامل مهم و شرایط اساسی و تعیین کننده‌ی فرهنگ سیاسی، موقعیت تاریخی، خصوصیات جغرافیایی، ساختار اجتماعی - اقتصادی، آداب و رسوم و سنت‌های سیاسی است. در افغانستان، کلیه‌ی این شرایط به دلیل ناگشودگی و نازایشگری پیوسته، به نفع تکوین فرهنگ سیاسی عمل نکرده است.

نقصان نهادهای اجتماعی عقلانیت‌گرا، غیبت ثبات و تعادل در نظام سیاسی، ناکارآمدی و نافرگیری مؤسسات آموزشی، خلأ احزاب سیاسی فرهمند و مردمی و فقدان نهادهای فعال و فراگیر صنفی و مدنی و نبود رسانه‌های گروهی جامع که بتوانند به هم‌گونگی ذهنی - فرهنگی، آگاهی سیاسی و سازگاری‌های اجتماعی کمک کنند، جریان تولید، تکثیر و همگانی شدن فرهنگ سیاسی را عقیم گذاشته است.

از عواقب آشکار به بلوغ نرسیدن جامعه‌پذیری سیاسی، رکود و رخوت دیرپای روان سیاسی در جامعه‌ی افغانستان بوده است که در ناکامی‌های اجتماعی، پس‌ماندگی‌های اقتصادی - سیاسی، خویشتن‌خواهی‌ها و ناشکیبایی‌های قومی، تعارضات و بحران‌سازی‌های ملی و هویتی اکنون، تجلی پیدا کرده است.

نپختگی‌های سیاسی ناشی از تکوین نیافتن جامعه‌پذیری سیاسی، در جنگ‌های داخلی پس از سال ۱۳۵۷ به روشنی نشان داده شد. هجوم «گوسفندوار» به جاذبه‌های دروغین سیاست ایدئولوژیک و گرایش ناپخردانه و احساسی به شعارهای قومی و نمادین احزاب سیاسی - جهادی، عرصه‌ی تعامل ملی را به شدت مشوب و رفتارها و مناسبات

اجتماعی را عمیقاً متشنج و ملتهب کرد. این روند ناگسیخته به شکل یک انفجار، نظم نیم‌بند سیاسی را از بنیاد فروغلتاند و به صورت یک «عصیان» فراگیر و رام نشدنی در سرنوشت پریشان جمعی رخ نمود.

هر چند وجود یک دشمن خارجی (اتحاد جماهیر شوروی) به مثابه یک «گوسفند قربانی» چند صباحی همسویی متزلزلی را در میان اقوام پدید آورد که بر محور شعارهای فهم‌ناشده، عام و عاقبت‌نیندیشانه‌ای چون «آزادی» و «حکومت اسلامی» گرد آمده بودند؛ اما با ذبح شدن این گوسفند قربانی و بر جای ماندن ارثیه‌ی چند تکه‌ای به نام «حاکمیت سیاسی»، جنگ همه علیه همه، شدت تازه و ابعاد گسترده‌ای پیدا کرد. این جنگ‌ها به مثابه عصیان عمومی و بی‌فرجامی بود که اندک ریشه‌های فرسوده‌ی مدارای قومی و هم‌زیستی اجتماعی را از بیخ آتش زد.

پیش از پیروزی گروه‌های قومی موسوم به احزاب جهادی، کلیه‌ی این گروه‌ها یک‌دست شعار «آزادی» سر می‌دادند، اما تصور و تعریف روشنی از مصداق این مفهوم نداشتند و اصولاً درکی از این واقعیت پیدا نکرده بودند که به دست آوردن آزادی از کدام مرجع، برای کدام ایل و تبار، با کدام حیطه و حدود فلسفی و سیاسی، بر مبنای چه معیار دینی و عرفی، چگونه و تا کجا و برای چه کسی؟

پس از پیروزی نیز، همه‌ی این رهبران سیاسی و جهادی شعار «حکومت اسلامی» سر می‌دادند اما خود، قرائت روشنی از مدل حکومت اسلامی و مبانی تئوریک آن و نیز درک درستی از چگونگی و شرایط تطبیق عملی آن نداشتند. بنابراین، هنگامی که به این آزادی مهارنشدنی و لجام‌گسیخته رسیدند و در موقعیت تشکیل حکومت اسلامی مورد ادعای خود قرار گرفتند، همان شعارها و هدف‌های عوامانه، چون بر مبانی تئوریک و تعاریف اندیشه‌ورزانه و نقشه‌ی عملی مبتنی نبود، خود عاملی برای رویارویی‌های خونین و بحران‌های فراگیر شد.

سرانجام، بیشتر این رهبران دینی و سیاسی به این اعتراف و نتیجه رسیدند که فقدان خرد سیاسی و اندیشه‌ی ستره‌ی دین‌ورزانه، رهاورد غم‌باری برای مردمان خوش‌بین و دین‌باور افغانستان به ارمغان آورده است. حتی پرمدع‌ترین آنها، گلب‌دین حکمتیار، که به بنیادگرایی سرسختانه معروف است، پس از شکست سیاسی و نظامی از طالبان و فرار به خارج، با «انقلاب» خواندن جنگ‌های بنیادافکن چهارده ساله‌ی موسوم به جهاد، اعتراف کرد که: «ما برای انقلاب شعارهای عام داشتیم: آزادی و حکومت اسلامی، ولی این شعارها در عمل کافی نبود».^(۳۱) و بر این اعتراف، رقیب دیرینه‌ی او و بنیان‌گذار «دولت اسلامی»، برهان‌الدین ربانی، که خود از مدعیان رهبری نهضت اسلامی و از بازیگران سیاسی عمده‌ی چند دهه اخیر افغانستان بوده است نیز، صحنه گذاشت.^(۳۲)



بنابراین و بدون تردید ریشه‌های اصلی تکوین و تجربه‌ی این گونه بحران‌ها و منازعات مستمر سیاسی، فرهنگی و اجتماعی را می‌توان در ناشکفتگی فرهنگ سیاسی و فرصت نیافتن عناصر، الگوها و زمینه‌های جامعه‌پذیری سیاسی در افغانستان جستجو کرد.

پی‌نوشت‌ها

۱. آنتونی گیدنز، جامعه‌شناسی، ترجمه‌ی منوچهر صبوری، چاپ هجدهم (تهران: نشر نی، ۱۳۸۵) ص ۲۷۰.
۲. اسکار لوئیس، «فرهنگ فقر»، ترجمه‌ی مهدی آریا، نامه‌ی علوم اجتماعی، شماره ۴، تیرماه ۱۳۵۳، ص ۱۲۸.
۳. سعید گازرانی، «تئوری‌های انقلاب» جزوه‌ی درسی دانشگاه مشهد، نیم‌سال دوم تحصیلی ۷۶-۱۳۷۵، صص ۳۹-۴۱.
۴. اسکار لوئیس، صص ۱۳۱-۱۳۰.
۵. همان، ص ۱۲۶.
۶. جوزف فرانکل، روابط بین‌الملل در جهان متغیر، ترجمه‌ی عبدالرحمان عالم (تهران: دفتر مطالعات بین‌الملل، ۱۳۶۹) ص ۴۰.
۷. مهدی پازوکی، بن‌بست توسعه در جهان سوم، (تهران: کیهان، ۱۳۶۸) ص ۲۴.
۸. احمد ساعی، مسایل سیاسی - اقتصادی جهان سوم (تهران: نشر قوس، ۱۳۷۴)، ص ۱۲۵.
۹. گی. دی مئو، «کشورهای جهان سوم و برخی از مسایل آن‌ها»، ترجمه‌ی امیر آشفته تهرانی، نامه‌ی علوم اجتماعی، جلد دوم، شماره ۱، زمستان ۱۳۶۹، ص ۱۶۵.
۱۰. اسکار لوئیس، «فرهنگ فقر».
۱۱. رک. به: محمدحسین پناهی، «نظام فرهنگی، کارکردها و دگرگونی آن در ارتباط با بحث تهاجم فرهنگی»، نامه پژوهش، سال اول، شماره ۲ و ۳ (پاییز و زمستان ۱۳۷۵)، صص ۹۱-۱۲۳.
۱۲. مثل جنگ پشتون‌ها علیه هزاره‌ها در دوره‌ی امیر عبدالرحمان خان در پایان قرن نوزدهم که گفته می‌شود بیش از ۶۲ درصد از افراد این قوم نابود شدند.
۱۳. آنتونی گیدنز، جامعه‌شناسی، صص ۲۶۲-۲۶۳.
۱۴. تحولات سه دهه اخیر - چنانکه در فصل چهارم توضیح داده خواهد شد - تا حدودی،

- تغییرات مشهودی در دگردیسی ساختار طبقاتی پدید آورد.
۱۵. مسعود چلبی، «وفاق اجتماعی»، نامه‌ی علوم اجتماعی، جلد دوم، شماره ۳، بهار ۱۳۷۲، صص ۲۱-۱۷.
۱۶. رک به: احمد ساعی، درآمدی بر شناخت مسایل اقتصادی - سیاسی - جهان سوم (تهران: نشر قومس، ۱۳۷۴) ص ۱۲۵.
۱۷. ژاک هونتزینگر، درآمدی بر روابط بین‌الملل، ترجمه عباس آگاهی (مشهد: معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی، ۱۳۶۸) ص ۲۳۲.
۱۸. همان، صص ۲۳۳ - ۲۳۲.
۱۹. دکتر عبدالهادی حائری، «پژوهشی پیرامون مفهوم نوین آزادی از دیدگاه پارسی‌زبانان افغانستان»، بخش نخست، فصل‌نامه مطالعات تاریخی، شماره مسلسل ۵، بهار ۱۳۶۹، صفحه ۷.
۲۰. همان، ص ۸.
۲۱. حائری به نقل از: Vartan Gregorian, The Emergence of Modern Afghanistan: Politics of Reform and Modernization, 1880-1946 (Stanford, California, 1969) p, 6.
۲۲. حائری، ص ۲۱۹.
۲۳. اوستا اولسن، اسلام و سیاست در افغانستان، ترجمه‌ی خلیل‌الله زمر (بی‌جا: بی‌نا، ۱۹۹۹) صص ۹۹ - ۱۰۰.
۲۴. همان، ص ۱۲۵.
۲۵. رک به: میر محمدصدیق فرهنگ، افغانستان در پنج قرن اخیر، جلد اول، قسمت دوم (قم: موسسه مطبوعاتی اسماعیلیان، ۱۳۷۱) صص ۵۵۶ - ۵۵۵.
۲۶. رک به: اوستا اولسن، صص ۱۳۰ - ۱۱۸.
۲۷. رک به: الیور روا، ترجمه‌ی ابوالحسن سرو مقدم، اسلام و نوگرایی سیاسی (مشهد: معاونت فرهنگی آستان قدس، ۱۳۶۹) ص ۳۲.
۲۸. مری لوئیس، کلیفورد، سرزمین و مردم افغانستان، ترجمه‌ی مرتضی اسعدی (تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ ه. ش) ص ۱۱۸.
۲۹. عبدالعلی قوام، «درآمدی بر جامعه‌پذیری سیاسی»، نامه‌ی علوم اجتماعی، سال سوم، شماره ۱، زمستان ۱۳۶۸، صص ۲۳۶ - ۲۲۹.
۳۰. ژاک هونتزینگر، ص ۲۳۲.
۳۱. سخنرانی گلبدین حکمتیار در «هشتمین مجمع علمای شیعه و سنی» - تهران، هتل شهر، ۱۳۷۹، ۱۱، ۱۹.

۳۲. برهان‌الدین ربانی نیز که چهار سال قدرت سیاسی در کابل را در اختیار داشت و عنوان رهبر جهادی و ریاست نخستین «دولت اسلامی» را حمل می‌کرد، پس از سقوط دولتش توسط طالبان، در کنفرانس «علماء و قوماندان‌های جهادی» که به تاریخ ۱۰ تا ۱۲ قوس ۱۳۷۶ در اصفهان ایران برگزار شده بود، در سخنرانی خود صریحاً به اشتباهات خود و همه‌ی رهبران جهادی اعتراف کرد و از مردم افغانستان معذرت‌خواهی کرد. وی همچنین از سایر رهبران جهادی نیز خواست که به خاطر اشتباهات سیاسی‌ای که مرتکب شده‌اند، از مردم پوزش بخواهند.

فصل سوم

وحدت ملی؛ سامان نیافتگی تولدهای ذهنی

مبانی وحدت سیاسی

وحدت ملی، فرایندی است که از متن بیداری و پیمان آگاهانه‌ی سیاسی یک جامعه‌ی متکثر فراز می‌آید، جامعه‌ای که در عین گوناگونی و چندگانگی، در صورت فراهم شدن شرایط ذهنی و عینی، میدان گسترده‌ای برای پیوستگی اجتماعی، همپوشانی ذهنی و همکنشی فرهنگی در عرصه‌ی تعامل جمعی پیدا می‌کند.

این نوع رخداد ممکن، قدرت، صلاحیت و ظرفیت اساسی و غنی شده‌ای برای جامعه‌ی متکثر ایجاد می‌کند تا نیرو و اراده‌ی زیست جمعی خویش را به وحدت همگانی، هدفمندانه و خودخواسته بسیج کند. این نوع وحدت را می‌توان به وحدت ملی یک جامعه‌ی سیاسی تعریف کرد که بر سه پایه‌ی اساسی استوار است:

۱. وحدت در حوزه‌ی نظر
۲. وحدت در حوزه‌ی هدف
۳. وحدت در حوزه‌ی برنامه

تمرکز و توسل بر وجوه مشترک ذهنی و اجتماعی، همذات‌پنداری آگاهانه، معطوف شدن بر باورها و ارزش‌های کلان محور، ایمان‌ورزی خردمندانه نسبت به برابری و همسازگری ملی، اعتقاد به شأن فردی و شهروندی «آن دیگری»، خویش‌تنداری و خویش‌پنداری دیگران، حس هم‌پیوندی و عواطف متوازن با هم‌زیستان از مظاهر مهم و متکامل فرایند وحدت نظری است که چنانچه در یک واحد سیاسی تبلور پیدا کند، مبانی اساسی وحدت سیاسی را تضمین می‌کند و تدارک می‌بخشد.

نگاه عقلانی و راهبردی نسبت به ساختارهای کلان جامعه، اندیشه‌ورزی نسبت به بهسازی نظام سیاسی، متوازن و پویا ساختن افکار و فرایندهای سیاسی، طرح بنیادهای نظری برای تکامل و تبلور هویت ملی و عزم مشترک در جهت تکوین، توسعه و تکرار اندیشه‌ی ملی از بن‌مایه‌های وحدت در هدف است که شکوه و شادمانی و مشروعیت فرایند وحدت سیاسی را تحقق عینی می‌بخشد.

عزم و جسارت جمعی برای تحقق بخشیدن به یک منفعت جمعی، جستجوی یک الگوی رفتاری عقلانی برای نظام بخشیدن به رفتار گروهی، کنش آگاهانه در برابر رخدادهای اجتماعی، شکیبایی، خردگرایی و پیش‌بینی‌پذیری واکنش‌های اجتماعی در برابر امر سیاسی، بازآموزی فرایند جامعه‌پذیری سیاسی، برنامه‌ریزی‌های هدفمند اجتماعی، بازتولید الگوی تعامل فرهمندانه در حوزه‌ی روابط جمعی، تکاپوی هوشمندانه برای بهبود فرایندهای توسعه، پروسه‌ی مدیریت همگنی و بازپروری فرهنگی از نمودهای پویای وحدت سیاسی در حوزه‌ی برنامه است.

عناصر وحدت ملی

«وحدت ملی» مؤلفه‌ها و عناصری را شامل می‌شود که کنش و بینش اجتماعی را در یک جامعه‌ی سیاسی، سامان‌یافته و نظم‌پذیر ساخته و

مجموعه‌ی متغیرهای ذهنی - رفتاری و قراردادهای اجتماعی را در یک بستر تعاملی، قوام و قاعده می‌بخشد.

معیارها، الزامات و مفاهیم این گزاره، منوط به تثبیت و تناسب مقوله‌ی کشور است که در یک روند نظام‌یافته‌ی تاریخی، جغرافیایی، فرهنگی، فکری، اجتماعی و اقتصادی تبلور یافته باشد. پدیده‌ی دولت - ملت در فضای بالنده‌ی عینی، روند بایسته‌ی فرهنگی و آمیزش شایسته‌ی فکری - اجتماعی فراهم می‌آید و در بستر جغرافیای سیاسی مشخص، قواعد و پیش‌نیازهای علمی و عملی یک سیستم منظم و کارآمد را عینیت می‌بخشد.

بسترسازی ذهنی و عینی برای تولید عناصر وحدت ملی، زمانی می‌تواند قابل اطمینان باشد که در کارکرد مجموعه گزاره‌ها و مبانی ساختاری آن، اختلال و انقباضی به وجود نیاید. اختلال در هر یک از اجزای این سیستم، مفهوم وحدت ملی را معیوب و ساختار کلان و کلیت‌آفرین آن را مخدوش و ناکارآمد می‌سازد. از همین روست که کلیه‌ی آن واحدهای سیاسی کشور - ملت که از سلامت و پویایی برخوردار هستند و در چرخه‌ی توسعه و توانگری مادی و سیاسی قرار گرفته‌اند، فرایند وحدت ملی در آن واحدها قاعده‌مند و نهادینه می‌شود.

مبانی نرم‌افزار وحدت ملی



بنابراین، وحدت ملی بر قاعده‌ی روشنی از یک رشته مفاهیم، مبانی و عناصر بنا می‌شود که بر ارکان و مؤلفه‌های ساختاری مستحکمی استوار شده باشد. عمده‌ترین این عناصر عبارت‌اند از:

۱. دولت ملی
۲. فرهنگ ملی
۳. منافع ملی
۴. توزیع امتیازات
۵. امنیت

مفروضه‌ی اصلی این گفتار این است که با درک تاریخ سیاسی - اجتماعی افغانستان در می‌یابیم که مقوله‌ی وحدت ملی در این کشور مجال کامل بلوغ و نهادمندی پیدا نکرده است. شناخت ریشه‌ی این عامل، امر بغرنجی نیست. تابلوهایی که از مؤلفه‌های وحدت ملی در گستره‌ی واحد سیاسی افغانستان نصب شده، نشانی‌های خوانا و شفاف نیستند. می‌توان گفت تقریباً هیچ کدام از مؤلفه‌های یاد شده، بسترسازی مطمئن و منبسطی در جامعه‌ی افغانستان پیدا نکرده‌اند. چالش دائمی و فرسایش ساختار ملی در این کشور، نشانه و ادله‌ی روشنی بر این واقعیت است. در این فصل می‌کوشیم که به طور مختصر به علت‌های نابسندگی عناصر وحدت ملی در افغانستان بپردازیم.

دولت ملی؛ کارکردهای هویتی

افغانستان و دولت‌های فرمالیستی

پدیده‌ی «دولت» از شرایط و ارکان بنیادین تکوین واحدهای سیاسی به شمار است که از دو عنصر «قدرت سیاسی» و «حاکمیت» برخوردار بوده و ظرفیت گسترده‌ای برای تأمین خواسته‌ها و فراهم‌آوری تولید ارزش‌های

مشترک ملی را در جوامع جدید دارد. فقدان این رکن و یا ناکارآمدی عملی و علمی آن، می‌تواند واحدهای سیاسی را به جوامع قبیله‌ای و بدوی تقلیل داده و ماهیت ساختارهای اجتماعی را به رشته‌ها و واحدهای متفاوت، مختلف و متفرق تبدیل کند.

دولت ملی در افغانستان همانند بسیاری از جوامع جهان سوم، پدیده‌ی نوبنیادی است که عمدتاً بر مبانی فرمالیسم بنا نهاده شده است. تجلیات و صورت‌بندی‌های فرمالیسم بر گونه‌هایی چون توهم‌جویی و نوسازی، عوام‌فریبی، نخبگان اسمی، ماجراجویی، امنیت کاذب، اصلاح سطحی، جریان‌ات و مجادلات ساختگی سیاسی، بینش‌ها و روش‌های مبتذل و عاریه‌ای و تحصیلی، حیل‌های قانونی و شرعی، خودمحوری مقدس‌مآبانه، اجماع دروغین و سرسپردگی استوار بوده است.

جامعه‌ی افغانستان نیز شبیه بسیاری از جوامع قبیله‌ای و توسعه‌نیافته، اسیر بینش‌ها و روش‌های سطحی و تقلبی بی‌رحمی بوده است که همچون داروهای تقلبی و یا صدور چک بی‌محل و همچنین چاپ پول بی‌پشتوانه، عواقب مرگبار و ناگوار فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی برای این جامعه در برداشته است. صاحبان قدرت در این کشور به عنوان نخبگان اسمی در رفتارهای خود عملاً تحمیل‌گر، تبه‌کار و ضایع‌کننده‌ی منابع انسانی و مادی جامعه بوده‌اند. این نخبگان، تعجیل فراوانی در کسب، حفظ و بسط منافع فردی و فرقه‌ای داشته‌اند و برای رسیدن به اهداف خود از اعمال روش کهنه‌ی ارباب - رعیتی، سیاست‌گذاری‌های غالباً بی‌معنی، غیرمنسجم و ناکارآمد استفاده کرده‌اند.

حاصل کنش و واکنش‌های جامعه‌ای با این گونه مختصات عبارت است از: بسنده کردن به ثبات و امنیت کاذب و توهم توسعه و نوسازی، رواج بی‌هویتی و خودباختگی رو به رشد در جامعه و تهی شدن از درون^(۱) و در نتیجه، بروز شکاف‌های عمیق میان سیستم حاکم و جامعه و تقویت

گسستگی و نظم اجتماعی. طبیعی است در چنین شرایطی، آگاهی و آمادگی برای «تولد» ذهنی مؤلفه‌ها و سازه‌های اجماع ملی، مجال واقعی پیدا نمی‌کند.

باور اغلب مورخین معاصر بر این است که نخستین دولت جدید در افغانستان توسط احمد شاه ابدالی در ۱۷۴۷ م بنیان‌گذاری شد. اما در طول بیش از دو صد سال گذشته، هیچ کدام از دولت‌های حاکم نتوانسته‌اند مبانی و عناصر یک دولت ملی و مشروع را در این کشور مستحکم کنند. به تعبیر محقق آمریکایی لاری. پ. گودسون، «دولت‌های مرکزی نیرومند، بیش از یک نسل، نفرینی بر افغانستان بوده‌اند.»^(۲)

کارکرد اساسی دولت‌های کارآمد، مشروع، دموکراتیک و مبتنی بر رضایت و حمایت مردم عبارت است از رفاه‌گستری، تقویت و تولید احساسات و عواطف ملی، تقویت بینش ملی، تولید مفاهیم و ارزش‌های ملی، تکوین جامعه‌پذیری سیاسی، حمایت از نیروها و گروه‌های مدنی، تأمین حقوق شهروندی، نهادینه‌سازی قانون و مساوات اجتماعی و حمایت و حراست از نمادها و مظاهر همبسته‌گر ملی. در افغانستان اما دولت‌ها به دلیل ناتمامی پروسه‌ی ساختاری و هویتی، به بسیاری از این مفاهیم یاد شده مجال بلوغ و تحقق نداده‌اند. وجه غالب عملکرد دولت‌ها در این کشور، اعمال حاکمیت مطلقه و ترویج علقه‌ها و گرایش‌های قومی و خاندانی و ایجاد چنددستگی در جامعه‌ی چندقومی افغانستان بوده است. علاوه بر این، عقب‌افتادگی سیاسی و عدم درک شرایط زمانی و سیاسی و ناتوانی در همگامی با سیستم‌های مدرن دیوان‌سالاری، وجود فساد سیاسی، مالی و شیوع ارتشاء و رخنه‌زدگی، از عوامل مهم ناکارآمدی و کوتاه‌برد شدن حوزه‌ی تأثیر این دولت‌ها بوده است.

بیش از دو صد سال حکومت سلطنتی (۱۷۴۷ - ۱۹۷۳ م) تجربه‌ی ناموفقی از ایجاد همبستگی ملی نشان داده است، جمهوری پنج ساله‌ی

داودخان (۱۳۵۲ - ۱۳۵۷ ه. ش) که نخستین گسست شکلی در نظام دیرپای سلطنتی بود، نیز به دلیل گرایش‌های شدید ناسیونالیسم قومی و ترویج کیش شخصیت نتوانست به خوبی فاز مطمئنی در جلب اعتماد و اعتبار ملی بگشاید.

رژیم چپ (۱۳۵۷ - ۱۳۷۱ ه. ش) با آن که نخستین تجربه‌ی سیاسی - مدیریتی در حوزه‌ی قدرت سیاسی بود که توزیع قدرت را نه بر مبنای ملاحظات قومی - تباری مرسوم، بلکه بر اساس گرایش و گزینش ایدئولوژیک رایج ساخت، اما این گروه‌ها نیز به دلیل عدم شناخت دقیق پیچیدگی‌های جامعه‌ی سنتی و قبیله‌ای و درگیر شدن با باورهای مذهبی توده‌ها، در حاکمیت چهارده ساله‌ی خود، موج جدیدی از چندگانگی ملی را ایجاد کردند.

حاکمیت چهار ساله‌ی مجاهدین در کابل (۱۳۷۱ - ۱۳۷۵ ه. ش) که به «دولت اسلامی» معروف شد نیز، تعارضات و آیین‌های خشونت‌گستری و خصومت‌ورزی مذهبی، قومی و عشیره‌ای شدیدتری را به نمایش گذاشت. امارت اسلامی طالبان که قرائت منفرد و منجمدی از اندیشه‌ی سیاسی اسلام ارائه داد، با نسل‌کشی‌ها و تصفیه‌های قومی سیستماتیک عملاً به تفریق مذهبی، تعارضات قومی و تشدید عصبیت‌های زبانی - اجتماعی ابعاد تازه و گسترده‌ای بخشید که در نهایت نه تنها پروسه‌ی وحدت ملی را در تاریکی اسفباری فروبرد، بلکه جهالت و سفاهت جدیدی را در رویه‌ی دولت‌سازی ابداع کرد.

بنابراین، پدیده‌ی دولت‌سازی در افغانستان به جز یک تجربه‌ی امیدبخش که در پرتو کوشش‌های ناکام امیر امان‌الله‌خان تجلی پیدا کرد^(۳) در مجموع، روند و رهنمود طبیعی و خردمندانه‌ای را در جهت تحکیم و ترویج آموزه‌های وحدت ملی ارائه نکرده است. در حالی که عنصر دولت، به دلیل در اختیار داشتن قوه‌ی قهریه و ابزارهای اجرایی، مدیریتی،

فرهنگی، تبلیغاتی، سیاسی و اقتصادی الزام‌آور می‌تواند عوامل و زمینه‌های هم‌سازگری اجتماعی، هم‌گونگی فرهنگی، هم‌گرایی سیاسی و اعتماد ملی را از طریق توزیع امتیازات و ترویج هم‌خویی ملی به فراوانی و شایستگی، فراهم آورد.

فرهنگ ملی؛ آموزه‌های هم‌سازگری

تعاریف و درآمد

فرهنگ به عنوان یکی از مفاهیم بنیادین معرفتی، تعریف‌های گوناگونی دارد که اندیشمندان در رشته‌های مختلف، معنایی خاص از آن را مورد استفاده قرار می‌دهند. یکی از نخستین تعریف‌ها از فرهنگ توسط ادوارد تایلور انسان‌شناس مشهور بریتانیایی ارائه شده است. وی فرهنگ را مجموعه‌ی پیچیده‌ای از معارف، معتقدات، هنرها، صنایع و فنون، اخلاق، قوانین، سنن و بالاخره تمام عادات، رفتار و ضوابطی می‌داند که فرد به عنوان عضوی از جامعه‌ی خود فرا می‌گیرد و در برابر آن جامعه وظایف و تعهداتی را بر عهده دارد.^(۴)

ماتسوموتو، از دیدگاه روان‌شناسی، فرهنگ را به عنوان مجموعه‌ای از نگرش‌ها، ارزش‌ها، باورها و رفتارها که توسط گروهی از انسان‌ها به کارگرفته می‌شود، که البته از فردی به فرد دیگر تفاوت داشته و از یک نسل به نسلی دیگر منتقل می‌گردد، تعریف می‌کند.^(۵)

به نظر مارگارت مید، فرهنگ، پذیرش مجموع رفتارها و اعمال موجود در یک جامعه است که اعضا و افراد آن با ضوابطی مشترک، تمامی آن را به کودکان خود و قسمتی از آن را به مهاجرینی که به عضویت جامعه درمی‌آیند، منتقل می‌سازند.^(۶)

فرهنگ به لحاظ ساختاری از دو جنبه‌ی مادی و معنوی تشکیل

شده است. جنبه‌ی معنوی فرهنگ شامل آداب، رسوم، ارزش‌ها، عقاید، معارف، هنرها، عادات، قوانین، عرف، باورها، آیین‌ها، رفتارها، هنجارها و... می‌شود و اما جنبه‌ی مادی فرهنگ صورت‌هایی از آفریده‌های بشری مانند معماری، تکنولوژی، شیوه‌ی تولید اقتصادی، فنون، صنایع، تولیدات سخت‌افزار هنری و... را در برمی‌گیرد.

آموزه‌های فرهنگ ملی

فرهنگ ملی، مجموعه‌ای از پاره فرهنگ‌هاست که در یک فرایند اجتماعی - اکولوژیک توافق عام یافته و مفاهیم، انگاره‌ها، ارزش‌ها، هنجارها، معارف و آموزه‌هایی را تولید می‌کند که به همانندسازی و پیوستگی متقابل و متوازن اقشار و طبقات اجتماعی، گروه‌های قومی، نژادی و مذهبی ساکن در یک واحد کشور - ملت منجر می‌شود. در چنین فرایندی، آنچه که در گستره‌ی فرهنگ می‌گنجد نظیر آداب و رسوم، باورها، سنت‌ها، رفتارها و آیین‌ها، اسطوره‌ها و افسانه‌ها، سمبول‌ها و نمادها، هنجارها و نشانه‌ها و... همگی در یک فرایند مشخص، سامان و هویت پیدا می‌کنند. به عبارتی دیگر، در فرهنگ ملی کلیه‌ی خرده فرهنگ‌ها رنگ همانندی، ادغام، تلفیق‌پذیری و ترکیبی به خود گرفته و از «جزء‌گرایی» به «کل‌گرایی» تحوّل می‌یابند.

بنابراین، عنصر فرهنگ به دلیل برخورداری از قابلیت‌های متعدد، متنوع و گسترده می‌تواند از مبانی و مظاهر اصلی وحدت ملی به شمار آید. ویژگی فراگیری، فراهم‌سازی و سیالیت فرهنگ، زمینه‌های مطمئن تولید و تکثر علقه‌ها و هم‌گونگی‌های شهروندان و گروه‌های متفرق قومی و اجتماعی را فراهم می‌آورد و در سایه‌ی چنین موقعیتی است که پروسه‌ی فرهنگ‌پذیری و فرهنگ‌سازی ملی روند طبیعی و پیراستگی پیدا می‌کند.

در چنین فرایندی، ویژگی اصلی و کارکرد انسانی فرهنگ، که فشردگی پیوند اجزا و تولید رهنمودهای الزام‌آور و مجاب‌کننده است، تبلور عام و عینی پیدا می‌کند.

فرهنگ ملی زمانی تکوین و تعمیم می‌یابد که زمینه‌های ذهنی، اجتماعی، روحی، سیاسی، اقتصادی و محیطی لازم فراهم باشد. در جامعه‌ای که شرایط ذهنی لازم و بستر مناسب و مورد اعتماد تعامل اجتماعی وجود نداشته باشد، وجه غالب و روند عمومی، گسترده‌ی خرده فرهنگ‌های قبیله‌ای، مذهبی و اجتماعی خواهد بود. در چنین فضایی، کلیت‌سازی فرهنگی و عزم مشترک اجتماعی بر پذیرش و انتخاب سمبول‌ها، مفاهیم و نمادهای مشترک به شفافیت و سهولت پدید نخواهد آمد.

در افغانستان اما پروسه‌ی کلیت‌گرایی و انبساط‌پذیری در جهت تعمیم و ترویج فرهنگ ملی، کمتر فرصت ظهور و ثبوت یافته است. این ناکامی، ریشه در عوامل و دلایل پرشماری دارد که در متن الگوهای اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و تاریخی افغانستان نهفته است. در ذیل می‌توان مهم‌ترین عناصر و مبانی این ناکامی را فهرست کرد:

- تکرر خرده فرهنگ‌های فرقه‌ای، مذهبی، دینی، قومی و عشیره‌ای.
- شیوع عصبیت‌های بدوی و پیش‌داوری‌های غیرعقلانی گسترده و فزاینده.

- به بلوغ نرسیدن حس مشترک و هویت همگون ملی.
- توسعه‌نیافتگی فرهنگی، اقتصادی، آموزشی و اجتماعی.
- ناتمامی، ناوارستگی و ناپایداری دولت‌های مدرن ملی.

بنابراین، غلبه‌ی تفرق و تجزیه‌گرایی فرهنگ‌های قومی، تباری و مذهبی عملاً به تمایز و حتی تقابل گروه‌های اجتماعی این کشور منجر شده است. تعدد فرهنگ‌ها نه تنها به تمایز آرا و تنوع بینش‌ها نینجامید بلکه زمینه‌های تعصب و تصلب فرهنگی را تشدید کرده و عملاً به تفکیک‌پذیری و

جدایی اندیشی فزاینده‌ی شهروندان منجر شده است. سیر و صعود این روند، عرصه‌های عقلانی فرهنگ‌ورزی و حوزه‌های رفتاری تعامل اجتماعی را به شدت محدود ساخته و فرایند مناسبات ناخوشتن‌دارانه، پیوندهای گسسته و رفتارها و باورهای چندگانه‌ای را در حوزه‌ی زندگی جمعی ترویج کرده است.

افغانستان و بسترهای ناگشوده‌ی فرهنگ ملی

در محدوده‌ی جغرافیای سیاسی افغانستان، حوزه‌های متعدد و متفرق از زندگی اجتماعی - عشیره‌ای وجود دارد. از این میان، چهار حوزه‌ی مستقل و بزرگ، ارکان اصلی و ساختار اجتماعی - جمعیتی را در این واحد سیاسی شکل بخشیده‌اند. این چهار حوزه‌ی فرهنگی - اجتماعی که هر کدام متشکل از زیر مجموعه‌های پرشمار و متفاوتی می‌باشند، با محاسبه‌ی میزان نقش سیاسی، موقعیت اجتماعی - فرهنگی و جایگاه سرنوشت تاریخی عبارت‌اند از:

- ۱- حوزه‌ی فرهنگی - اجتماعی پشتون
 - ۲- حوزه‌ی فرهنگی - اجتماعی تاجیک
 - ۳- حوزه‌ی فرهنگی - اجتماعی هزاره
 - ۴- حوزه‌ی فرهنگی - اجتماعی ترک تباران (ازبیک، ترکمن، قرقیز و...)
- تعدد حوزه‌ها، جدااندیشی و جدایی‌خواهی فرهنگی، اجتماعی و روحی را برای هر کدام از گروه‌های یاد شده پدید آورده و سد ضخیمی را در راه تعامل اجتماعی - فرهنگی، وفاق سیاسی - ذهنی، خویشاوندی فکری و خوشتن‌داری ملی ایجاد کرده است. به همین دلیل است که گونه‌های مختلفی از حوزه‌های بحران، نظیر بحران هویت^۱ بحران مشروعیت^۲ و

1. Identity Crisis
2. Legitimacy Crisis

بحران ادغام اجتماعی^۱ به گستردگی در روند زندگی سیاسی - اجتماعی جامعه‌ی افغانستان تبلور یافته و تنش‌ها و تعارضات پیوسته را بسترسازی کرده است، امری که در نهایت گسستگی وحدت ملی، پراکندگی خصلت‌ها و فرسودگی بنیادهای هم‌سازی ملی را سبب شده است.

بنابراین، بخش مهمی از تنش‌ها و ستیزه‌جویی‌های سیاسی - قومی نهفته در سیر تعامل اجتماعی را باید در حس بیگانگی فرهنگی، ناپیوستگی نمادهای اجتماعی، گوناگونی باورهای تاریخی، گسستگی پیوندهای خویشاوندی و ناهمخوانی خرده فرهنگ‌های گروه‌های قومی دانست که با گسترش منازعات و چالش‌های پیوسته، از اعتبار و انبساط فرهنگ و ارزش‌های مشترک ملی جلوگیری کرده است.

منافع مشترک ملی؛ نمادهای خویشاوندی

«منافع ملی» مقوله‌ای است معطوف به فراهم‌آوری و مصون‌سازی فرایند مؤلفه‌های انسانی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی یک واحد کشور - ملت. به این معنی که چارچوبه‌ی جغرافیایی و انسانی یک واحد سیاسی، متشکل و ترکیب‌یافته از نیازها و عناصر متنوع سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی، معنوی، روانی، ذهنی، ژئوپلتیک و ژئواستراتژیک است که در پرتو یک توافق و تعامل همگانی تبلور پیدا می‌کند. تکیه و تأکید بر مصون‌سازی این مؤلفه‌ها و پیوندها از هرگونه تهدید داخلی و بیرونی، ساز و کار مشترک و همگونی را در عرصه‌ی بینش و زیست جمعی ارائه می‌دهد و راهبردهای مقبول و معقولی را در جهت تمرکز و تحکیم علایق و هم‌گرایی ملی تألیف می‌کند.

1. Integration Crisis

در افغانستان اما اولاً به دلیل تعدد حوزه‌های فرهنگی - اجتماعی و دوماً به خاطر گسل‌های ساختار سیاسی، مقوله‌ی منافع ملی نه تنها تشخص و تجلی روشنی پیدا نکرده، بلکه دچار پندارگرایی‌ها و مصادره‌های مختلف و متفاوتی شده است. بدین‌رو، منافع ملی در تعریف موجود و گذشته، صورت محدود منافع قومی بوده است. در چنین رویکردی، پندارها و انگاره‌ی گروه‌های قومی، محور تعریف و تبیین منافع ملی قرار می‌گیرد و به پیرو آن، مصداق و مبنای مصون‌سازی هم، نیازها و گرایش‌های قومی و مذهبی می‌شود. گروه‌های قومی مبنا و مدار منافع ملی را خواسته‌ها، تصوّرات، نیازها و مصالح قومی خویش می‌دانند.

ظهور احزاب و گروه‌های سیاسی و به وجود آمدن منازعات چند دهه پس از ۱۳۵۷ نیز، روند تازه و شتابنده‌ای بر این پندارها افزوده است. تولّد و تعدّد احزاب، شکل جدیدی از صف‌بندی‌های قومی ارائه داد. در پرتو چنین روندی، خواهش‌ها و فزون‌طلبی‌های سیاسی - گروهی معیار گزینش و سنجش منافع ملی قرار گرفت و الگوها و پندارهای عصبیت‌آلود حزبی و قومی مبنای تشخیص مصالح ملی شد.

معیار و ساختار منافع ملی

منافع ملی در افغانستان به دلیل ساختار پیچیده‌ی اجتماعی می‌باید بر مبنای اصولی طرح شود که از دو ویژگی «عمومیت فرهنگی» و «تولّد ذهنی» برخوردار باشد؛ بدین معنی که هم به مثابه یک پذیره‌ی اجتماعی، مبنای درک و شناخت عمومی شهروندان مختلف قرار گرفته و موجب الزام رفتاری و منشأ آگاهی عقلانی گردد و هم پویایی ذهنی و هم‌پوشانی کنش‌های اجتماعی را در جهت تمکین باورهای مشترک بسیج کند. خصلت‌های گسل‌پذیر اجتماعی و فقدان پیوستگی و درهم تنیدگی‌های

روحی در افغانستان، مانع وصول به منافع توافق‌شده و همه‌پذیر شده است. جدایی نظام‌های سیاسی از مردم و شیدایی زمام‌داران به تعلقات خُرد عشیره‌ای و خاندانی، عامل مهم تقسیم و تفکیک منافع ملی به زیرمجموعه‌های ناهمگون و ناموافق بوده است. کم‌عمق شدن مشترکات در حوزه‌ی اندیشه‌ی ملی، بنیادهای چندپارچه‌ای را در تعریف و تطبیق منافع ملی ایجاد کرده است. نابرخورداری بسیاری از شهروندان از آنچه که دولت‌ها در حیطه‌ی توانایی، وظایف و امکانات خود نسبت به کلیت جامعه داشته‌اند، گستره‌ی تعریف، تعمیم و تطبیق منافع فراگیر را محدود کرده و به تعداد گروه‌های قومی، مذهبی و زبانی، متکثر و چندگانه ساخته است.

تصوّر عامه‌ی هزاره‌ها از منافع ملی به داشته‌ها و علقه‌های محدوده‌ی هزاره‌جات و پیوندهای مذهبی - قومی معطوف بوده است. پندار اغلب جامعه‌ی ترک تبار از این مفهوم به گستره‌ی باورها، آیین‌ها، دارایی‌ها و برخورداری‌های آنها در اقلیم فاریاب، جوزجان، سمنگان و بلخ محدود شده است. تعریف عمومی پشتون‌ها از منافع ملی معطوف به قوانین «پشتون والی» و آموزه‌ها، تعالیم و سنت‌های قبیله‌ای در حیطه‌ی جنوب و شرق کشور تحدید می‌شده است. گمان غالب توده‌های تاجیک از منافع ملی، یافته‌ها، امتیازات و بر ساخته‌هایی بوده که در حوزه‌ی ولایت‌های شمالی در زندگی اجتماعی و دلبستگی‌ها و باورهای قومی‌شان جاری گردیده است. بنابراین، پیدایش، گسترش و تأمین چنین تعاریف و تصوراتی از مقوله‌ی منافع ملی، عامل مهمی برای تولید بحران سیاسی و تکثیر منازعات و ناخویشتن‌داری‌های سیاسی - اجتماعی در عرصه‌ی تعامل ملی بوده است. پیداست که در چنین فضا و بستری، آرمان وحدت ملی مجال آموزش، پرورش و گسترش تعمیق نخواهد یافت.

چالش‌های منافع ملی

فقدان تعریف مشترک
جدایی نظام‌های سیاسی از مردم
گسستگی روح ملی
بی‌اعتمادی ملی

توزیع امتیازات

بر اساس اصل حقوق طبیعی، شهروندان یک کشور همان‌گونه که «مکلف» به انجام تکالیفی‌اند که قانون بر آن‌ها تعیین و تعریف کرده است، مستحق «حقوقی» هستند که بدون هیچ‌گونه مانع و پیش‌شرطی، می‌باید به عنوان یک شهروند از آن برخوردار باشند. در جامعه‌ای که موازنه‌ی «حق» و «تکلیف» در امور مدنی و ملی حاکم باشد، وحدت ملی گستره‌ی مطمئنی پیدا می‌کند. در دایره‌ی چنین موازنه‌ای، همه‌ی امور به صورت قانونی و مدنی در مجرای تعریف شده قرار می‌گیرد و همه‌ی امتیازات و برخورداری‌های ملی، عادلانه توزیع می‌شود.

توزیع درست و عادلانه‌ی امتیازات، انگیزه و علاقه‌ی عمومی شهروندان یک کشور را در جهت هم‌سویی عزم ملی و تعامل فرهنگی و اجتماعی بسیج می‌کند. عهده‌دار اصلی این چرخه‌ی پیوندگر، نظام سیاسی مدرن است. این کارکرد دولت، از یک سو زمینه‌ی بحران مشروعیت و «بحران رسوخ‌پذیری»^۱ را مرتفع می‌سازد و از سوی دیگر، به اعتبار و اعتماد متقابل شهروندان و کلیه‌ی گروه‌های قومی، مذهبی، زبانی، فرهنگی و اعتقادی

1. Penetration Crisis

می‌افزاید تا روند مشارکت، پویایی و هم‌گرایی ملی به فرجام نیکو برسد. چنانچه این موازنه دچار اختلال شود «بحران توزیع»^۱ رخ می‌دهد. فرایند این بحران، نابرابری ملی خواهد بود. نابرابری می‌تواند تعادل اجتماعی و تعامل شهروندی - انسانی را در ساختار یک کشور - ملت به سرعت فروریزد. فروریزی چنین ساختار و سازمانی، مساوی خواهد بود با گسستگی کنش‌ها، سقوط ارزش‌های اجتماعی، انسداد الگوهای همبسته‌گر ملی و تنزل نمادهای هویت و ظرفیت خویشنداری اجتماعی - سیاسی.

نابرابری ملی در افغانستان وجه شناخته شده و غالب ساختار اجتماعی و سیاسی در این کشور بوده است. توزیع ناعادلانه‌ی امتیازات و برخورداری‌های ملی، به حاشیه‌نشینی و محرومیت گسترده‌ی بسیاری از شهروندان و گروه‌های قومی منجر شده است. حاصل طبیعی این روند، به وجود آمدن شکاف‌های فعال اجتماعی، طبقاتی و فروریختن تعادل و توازن اجتماعی در عرصه‌ی ملی بوده است. تبعیض گسترده در توزیع امتیازات و برخورداری یک گروه قومی از «حق» فزون‌تر و شأن ممتازتر شهروندی بدون کمترین «تکلیف» و مسئولیت‌پذیری تاریخی - شهروندی، شیرازه‌ی پیوندها و اعتمادگری‌های متقابل اجتماعی را متزلزل کرده و انگیزه و علاقه‌ی پیوستگی ملی را مخدوش ساخته است.

در تاریخ سیاسی افغانستان، در هیچ یک از رژیم‌های گذشته نمی‌توان مثال و نمونه‌ی روشنی از توزیع عادلانه‌ی امتیازات سراغ گرفت. به همین دلیل است که کثری و گسستگی ساختار موازیکی این جامعه را هیچ معمار سیاسی نخواسته و یا نتوانسته است راست کند.

نابرابری‌های ملی در بسیاری از سطوح و لایه‌های اجتماعی افغانستان نمایان است. صورت و جلوه‌ی عینی این نابرابری‌ها در الگوی سیاست‌گذاری‌های

1. Distribution Crisis

اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی و رفتارهای سیاسی از جمله در تقسیم‌بندی اداری ولایات و ولسوالی‌ها، توزیع خدمات بهداشتی، آموزشی و فرهنگی، اعمار سرک‌ها و احداث فرودگاه‌ها و... تجلی پیدا کرده است.

سعی و سیاست کلی بر این بوده است که سازندگی و برخورداری مناطق از امتیازات، بر اساس ارجحیت قومی باشد. در این نوع گزینش، سنت سیاسی عمده‌تاً این بود که ساکنان غیر پشتون یا به کلی به فراموشی سپرده می‌شدند (مانند مردم مناطق مرکزی) یا از کمترین امتیازات برخوردار بودند مانند مناطق شمال و شمال غرب. بدین‌رو است که به عنوان مثال در تمام مناطق هزاره‌نشین که نماد روشنی از این سیاست تبعیض و تحقیر است، یک بیمارستان و یا فرودگاه یافت نمی‌شود. هر ولسوالی هزاره‌نشین از نظر وسعت و جمعیت استعداد یک ولایت را داراست اما هر ولایت پشتون‌نشین از نظر تعداد جمعیت به سختی با برخی از ولسوالی‌های هزاره‌نشین برابری می‌کند.

در طی صد سال گذشته، با آغاز روند نوسازی از جانب دولت مرکزی، در تمام مناطق مربوط به هزاره‌ها اما حتی یک شهرک، یک کارخانه، یک پل، یک سد و تأسیسات زیربنایی ساخته نشده است. این در حالی بود که هر خانواده‌ی هزاره در دورافتاده‌ترین نقاط این خاک، ملزم به پرداخت مالیات‌های گوناگون به دولت و مکلف و مطاع به تمکین خواسته‌ها و دستورهای ضعیف‌ترین عساکر دولتی بوده‌اند. به همین دلیل است که هیچ اثر و نشانه‌ای از مظاهر زندگی جدید در این مناطق به چشم نمی‌خورد.

علاوه بر این، در مقاطع مختلف، تلاش‌های سیاسی برخی از زمام‌داران، از جمله هاشم خان، بر این بوده است که برای جلوگیری از رشد فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی اقوام حاشیه‌نشین، به ویژه هزاره‌ها، مجاری و موانع قانونی ایجاد کنند. ممنوعیت ورود هزاره‌ها به مراکزی مانند دانشکده‌ی نظامی، وزارت دفاع، پلیس، امنیت و بسیاری از مراکز آموزشی

و سیاسی حساس نمونه‌هایی از این سیاست بوده است. سراسر مناطق تاجیک‌نشین ضمن آن که از کمترین توسعه‌ی اجتماعی - بهداشتی و رشد عمرانی - اقتصادی برخوردار شده‌اند، همواره در معرض اجرای پروژه‌ی جابه‌جایی «ناقلان» قرار داشته‌اند. تمام مناطق ازبک‌نشین با غارت سرمایه‌های زیرزمینی و منابع ارضی مواجه بوده‌اند، بدون آن که از پروژه‌های توسعه‌ای و خدمات فرهنگی - آموزشی بهره‌مند شوند. ثمره‌ی چنین روندی، رخ نمودن «بحران توزیع» در کشور بوده که سراسر تاریخ چند صد سال اخیر افغانستان را احتوا بخشیده است. ادامه‌ی دورانی این نوع سیاست، روند حرکت جامعه را به سمت «بحران ادغام اجتماعی»^۱ سوق داده است، بحرانی که از تکثرگرایی و رشد بخش‌های مختلف جامعه جلوگیری کرده و باعث افزایش پراکندگی و تداوم فروپاشی اجتماعی و واگرایی ذهنی مردمان این کشور شده است. تولد این گونه بحران‌ها که اساساً ناشی از رفتارها و سیاست‌های داخلی نظام‌های حاکم در کشور بوده، مبتنی بر ماهیت نابهنجار این نظام‌هاست. چنان که نظریه‌پردازان بحران، منشأ بحران را در ذات هر نظام نهفته می‌دانند و از آن به «بحران منبعث از نظام»^(۷) یاد می‌کنند، ذات سیاسی و خصوصیت هویتی نظام‌های حاکم در افغانستان، دائماً تولیدگر بحران مشروعیت و بحران توزیع در حوزه‌ی زندگی سیاسی - جمعی این کشور بوده است. بنابراین، ادامه‌ی این بحران‌ها و تبعیض‌های پردامنه، مسیر وحدت و هم‌گرایی و راه دوراندیشی و خویش‌داری اجتماعی را به شدت ناهموار ساخته است.

امنیت

امنیت عبارت است از «مصونیت حقوق و منافع عمومی جامعه در برابر عوامل تهدیدکننده از هر نوع تعرض». اگر در جامعه حالتی وجود داشته باشد که منافع ملی و حقوق عمومی در برابر عوامل تهدیدکننده‌ی آن مصون از تعرض بماند و منافع ملی تأمین و حقوق عمومی تضمین شود، از چنین حالتی در جامعه به امنیت ملی تعبیر می‌شود.

امنیت ملی دارای ریشه‌های اقتصادی - سیاسی، فرهنگی و اخلاقی و مؤلفه‌ای است که از مجموعه مفاهیم یا مجموعه‌ای از عوامل پیچیده و مؤثر در یکدیگر به وجود می‌آید: به این معنی که سامان‌یافتگی و یا نابسامانی اقتصادی به صورت مثبت یا منفی در امنیت ملی مؤثر است، همان‌گونه که مسائل دیگر اجتماعی مانند پدیده‌های سیاسی می‌تواند به صورت مستقیم و کاملاً مؤثر در زمینه‌ی امنیت ملی اثر بگذارد. نابسامانی سیاسی می‌تواند امنیت ملی را خدشه‌دار کند، چنان‌که سامان سیاسی در یک جامعه می‌تواند راه امنیت ملی را هموار کند و موانع را از سر راه آن بردارد. چنین تأثیری را عوامل دیگر اجتماعی مانند مسائل و ابعاد فرهنگی و اخلاقی در جامعه نیز، تبلور می‌بخشند.^(۸)

بنابراین، از پیش شرط‌های اصلی بسامان شدن زندگی اجتماعی و سیال شدن نظام رفتاری جامعه، اصول ذیل را می‌توان فهرست کرد که در پرتو امنیت تحقق یابند:

- پیشرفت اقتصادی
- نظم اخلاقی
- آرامش روحی، آسایش روانی
- توسعه‌ی فرهنگی - اجتماعی
- رشد ذهنی - سیاسی
- ویژگی‌های ژئوپلیتیک

- مناسبات عقلانی با همسایگان و جامعه‌ی جهانی
امنیت به ظهور ارزش‌ها، گسترش روابط و پیرایش آموزه‌ها و آزادی‌های
اجتماعی، فکری، اقتصادی و سیاسی کمک می‌کند و ساختار نظام اجتماعی
- فرهنگی را قوام و دوام می‌بخشد.

در فقدان امنیت، تعادل و توازن ساختار اجتماعی برهم می‌خورد و
پایه‌های روابط انسانی، اخلاقی و سیاسی در یک کشور متزلزل می‌شود و
قدرت سیاسی و حیات ملی تنزل پیدا می‌کند. محیط اجتماعی و زیستی در
نبود امنیت تبدیل به منازعه‌جویی، قدرت‌طلبی، تفوق‌خواهی، مقابله‌گری و
بی‌عدالتی می‌شود و معیارهای الزام‌آور اخلاقی و خصلت‌های انسانی در
سراشیبی سقوط قرار می‌گیرد. در چنین شرایطی، عناصر و الزامات وحدت
ملّی در یک جامعه‌ی سیاسی رنگ می‌بازد و زمینه برای بروز شکاف‌های
فعال اجتماعی، تجزیه‌ی فرهنگی، تعدّد منابع قدرت و در نتیجه گسستگی
عناصر هویت ملّی فراهم می‌شود.

بنابراین، امنیت ملّی در هر کشوری از مقوله‌های استراتژیک و مورد
توجه عمیق نظام‌های سیاسی است. به همین دلیل است که در بسیاری از
کشورها، نهاد مستقل و مهمی به نام «شورای امنیت ملّی» وجود دارد که
رکنی اصلی، حساس و مهم در جهت سیاست‌گذاری و برنامه‌سازی‌های
استراتژیک است و بحران‌های بزرگ ملّی را مدیریت می‌کند.

فقدان امنیت در افغانستان طی صدها سال و به ویژه در نیم قرن اخیر،
یکی از عواملی بوده است که اصل وحدت ملّی را دچار فرسایش و
نمایش‌های سمبولیک ساخته است و همواره تهدیدها و خطرهای بزرگی
را برای تمامیت ارزی، استقلال و پیوستگی ملّی پدید آورده است.

جنگ و ناامنی، دو نما از یک سازوکار مخرب است: جنگ معلول
ناامنی و ناامنی ثمره‌ی جنگ است. این دور باطل در بیش از چند دهه
ساختار ملّی و سیاسی افغانستان را فرو ریخته و مجال تجدید و تعمیر یک

ساختار جدید را گرفته است. ناامنی، خشونت و خصومت را در میان گروه‌های قومی، ایدئولوژیک و سیاسی این کشور تولید کرده و جنگ، فرصت تکثیر و تعمیق ناامنی‌های سیستماتیک را فراهم آورده است. در این چرخه، هر آنچه که به نام عناصر و ارزش‌های ملی بوده، دچار آسیب‌های جدی و جدیدی شده و مجال‌های اندک و محدودی را که در فرایند خویشاوندی ملی وجود داشته، عقیم ساخته است.

مؤلفه‌های بنیادین امنیت

بسامانی سیاسی	نظم اخلاقی	توسعه فرهنگی	گشایش ذهنی	ثبات اقتصادی
---------------	------------	--------------	------------	--------------

بنابراین، غیبت مقوله‌ی امنیت، موجب نازایی تولدهای ذهنی در بینش جمعی شده و روابط ملی را با آشفتگی و پریشانی مواجه کرده است. اضافه بر این، نابسندگی و نازایی عوامل اقتصادی، توسعه‌نیافتگی سامانه‌ی سیاسی و چندگانگی فرهنگ قومی مجموعه گزاره‌هایی بوده که در شعاع ناامنی‌های مستمر، از کمال‌یافتگی و استواری وحدت ملی در این کشور جلوگیری کرده است.

پی‌نوشت‌ها

۱. حمید توکلی کرمانی، «مبنای فرمالیسم»، روزنامه‌ی همشهری، شماره ۲۳۵۳، چهارشنبه ۱۰ اسفند ۱۳۷۹، ص ۶.
۲. «تقسیم افغانستان»، Newsweek، ترجمه‌ی سیروس صلاحی، روزنامه حیات نو، شماره‌ی ۴۵۳، ۱۵ آذر ۱۳۸۰، ص ۷.
۳. امان‌الله‌خان اولین کسی بود که در دوره‌ی زمام‌داری خود قانون اساسی تصویب

کرد (۱۳۰۱) و در آن برده‌داری را لغو و آزادی‌های فردی و تساوی حقوق و مالکیت را برای اتباع کشور قائل شد و مصادره‌ی اموال و تجاوز به حقوق افراد را غیرقانونی خواند. همچنین او نخستین حاکمی بود که پیشنهاد گنجاندن مذهب شیعه را در کنار مذهب تسنن در قانون اساسی مطرح کرد ولی با مخالفت جدی و شدید ملایان اهل سنت واقع شد. او می‌خواست مظاهری از دموکراسی و پیشرفت را در افغانستان عملی و بسترسازی کند و این کشور را با دنیای جدید پیوند داده و نوعی وحدت همگانی در میان اقوام و اتباع کشور به وجود آورد.

۴. «تعامل فرهنگی، تبادل یا تقابل؟»، روزنامه همشهری، شماره ۲۳۴۳، بهمن ۱۳۷۹، ص ۶

۵. «روان‌شناسی فرهنگ»، روزنامه همشهری، شماره ۲۳۸۵، ۴ اردیبهشت ۱۳۸۰.

۶. محمدعلی مهیمنی، گفت‌وگوی فرهنگ و تمدن‌ها (تهران: نشر ثالث، ۱۳۷۹)، ص ۴۷.

۷. سیدحسین صیف‌زاده، نظریه‌های مختلف درباره‌ی راه‌های گوناگون نوسازی و دگرگونی سیاسی، چاپ سوم (تهران: نشر قومس، ۱۳۷۵) ص ۱۷۵.

۸. عمید زنجانی، «امنیت ملی؛ سامان‌یافتگی مؤلفه‌ها و پنداشته‌ها»، روزنامه جام جم، شماره ۱۳۳، پنج‌شنبه ۱۴ مهر ۱۳۷۹، ص ۸.

فصل چهارم

منازعات سیاسی - نظامی؛ تولید مفاهیم و تحوّل ساختارها

تحوّلات سیاسی و جاذبه‌های پژوهشی

نقد، تحلیل و سنجش نزاع چند دهه پس از سال ۱۳۵۷، از پدیده‌های دلچسبی است که در بررسی‌های نظری و اکادمیک کمتر مورد کنکاش علمی و تمرکز جامعه‌شناسانه قرار گرفته است. چارچوبه‌های نظری برای تعریف بحران‌های سیاسی و اجتماعی این دوره می‌تواند از زاویه‌های مختلف، مورد مطالعه و تدقیق قرار گرفته و چوکات نظری - پژوهشی منظمی در اختیار پژوهشگران قرار دهد.

آنچه در این فصل بررسی می‌شود تشخیص کدهای کلان و قابل بحثی است که می‌تواند به عنوان علامت‌ها و آموزه‌های «تغییرات اجتماعی» در حوزه‌ی مباحث جامعه‌شناسی سیاسی، از فرایند تحولات این دوره مورد پژوهش قرار گیرد. تغییرات به وجود آمده در بستر منازعات و مناسبات سیاسی - اجتماعی عصر مورد بحث، از پدیده‌های نادری است که تا

کنون در جامعه‌ی افغانستان مجال بروز پیدا نکرده است. به همین دلیل، بررسی و پژوهش در این مورد می‌تواند به روشنی ماهیت، ویژگی و سنخیت تحولات اجتماعی، فرهنگی و سیاسی این برهه را تبیین و تعریف کرده و داده‌های پرحجمی در گستره‌ی مطالعات جامعه‌شناسی، تاریخی و پژوهشی - تحلیلی ارائه کند.

نخستین پدیده‌ی مورد توجه در این مقطع، تولد احزاب و تکثر گروه‌های سیاسی است. پدیده‌ی حزب‌گرایی، هر چند موضوع بی‌پیشینه و تازه‌ای در تاریخ معاصر افغانستان نیست اما آنچه مطالعه‌ی احزاب و گروه‌های سیاسی دوره‌ی منازعه را از سازمان‌ها و احزاب گذشته متمایز می‌سازد دو عامل عمده است:

۱. پرشمار بودن احزاب در این دوره،
۲. تمایز و تفاوت در کارکردهای احزاب این دوره.

تولد احزاب؛ مقایسه‌ی تاریخی و خصلت سیاسی

تشکیل احزاب و جمعیت‌های سیاسی در افغانستان بیش از یک قرن پیشینه‌ی تاریخی دارد. جریان حزب‌سازی در این کشور را می‌توان به دو مرحله تفکیک نمود.

مرحله نخست، هسته‌های اولیه‌ی جنبش‌ها و جمعیت‌های سیاسی

از ابتدای قرن بیستم به دلیل نمودار شدن برخی تحولات سیاسی، تغییر در گردش قدرت و ظهور نخبگان جدید، زمینه‌های تولد برخی جنبش‌های سیاسی - اصلاحی پدید آمد. این جنبش‌ها و حرکت‌های فرهنگی - سیاسی هسته‌ی اولیه و بستر نخستین احزاب و جمعیت‌های سیاسی بودند. به همین دلیل در نیمه‌ی اول قرن بیستم جریان احزاب، ابتدا در قالب جمعیت‌های فرهنگی، انجمن‌های فکری و جنبش‌ها و گروه‌های محدود سیاسی شکل گرفت.

نخستین انجمنی که در اوایل قرن بیستم (۱۹۰۳) شکل گرفت انجمن سراج‌ال‌اخبار بود که به نام «اخوان افغان» هم یاد می‌شد. همین حرکت بود که مبنای ایده‌ی «مشروطه‌ی اول» قرار گرفت و پس از یک دوره‌ی کوتاه توقف اجباری، دوباره به فعالیت آغاز کرد و «به صورت یک حزب متشکل و دارای مرام مترقی»^(۱) ظهور کرد.

طی این دوره، جریان‌ات سیاسی و جمعیت‌های فرهنگی - تشکیلاتی متعددی تأسیس شدند و به فعالیت پرداختند. از آن جمله می‌توان حزب سرّی دربار (به رهبری سردار نصرالله‌خان)، جمعیت سرّی ملی (مشروطه دوم)، جوانان افغان، ویش زلمیان، حزب ارشاد، جمعیت وطن، ندای خلق و کلوپ ملی^(۲) را یاد کرد که توسط نخبگان و نیروهای روشنفکر و با هدف مبارزه‌ی سیاسی رهبری و سازماندهی می‌شدند.

استبداد غالب، کم‌بینه بودن نیروهای تحصیل‌یافته، توسعه‌نیافتگی زندگی شهری و بی‌سوادی عمومی، چهار مانع مهم در راه توسعه‌ی فرهنگ سیاسی و رشد و فراگیری احزاب بود. از همین رو، فعالیت احزاب در نیمه‌ی نخست قرن بیستم با خطرات و خوف‌های جدی همراه بود.

احزاب اولیه، خصلت سیاسی و هویت تشکیلاتی

برای شناخت بهتر و درک روشن‌تر از ماهیت فکری و هویت تشکیلاتی - رفتاری احزاب و تشکل‌های سیاسی این دوره، می‌توان به بیان ویژگی‌ها و خصلت‌های مشترک آنان پرداخت که الگوی فکری - رفتاری آن‌ها را در نمایه‌ی ذیل متبلور می‌سازد:

- مخفی بودن ساختار تشکیلاتی
- گرایش‌ها و شعارهای محدود و مشخص
- استواری آرمان مبارزه بر اصل «اصلاح سیاسی» حکومت،
- مبتنی بودن بر الگوی مبارزه‌ی سیاسی - فرهنگی، و عدم اعتقاد و یا ناتوانی در اتخاذ استراتژی مبارزه‌ی مسلحانه

- کم حجم بودن تشکیلات و کم شمار بودن اعضا و هواداران
- نابرخورداری از پشتوانه‌ی مطمئن و مشخص مالی
- عدم وابستگی خارجی و حمایت بیرونی
- معدود و متعلق بودن کادرهای اصلی و رهبری به طبقات متوسط و نخبه‌ی جامعه

- محدودیت نفوذ اجتماعی و پایگاه سیاسی
- تعلق داشتن به خاستگاه و پایگاه عمدتاً شهری
- معطوف بودن به علایق و بینش عمدتاً سکولار
- برخورداری از اهداف، منش و انگیزه‌ی غیر قومی

مرحله‌ی دوم، تأثیر رخدادهای داخلی و بین‌المللی بر شکل‌گیری

احزاب سیاسی

در نیمه‌ی دوم قرن بیستم به دلیل پدید آمدن تحولات سیاسی منطقه‌ای و جهانی، شکل‌گیری احزاب در افغانستان شتاب تازه‌ای پیدا کرد. رویدادهای بیرونی و داخلی پرشماری در این مرحله‌ی تاریخی به وقوع پیوست که بر فضای سیاسی - فکری افغانستان نیز تأثیر گذاشت. این رویدادها به طور کلی دارای چند شاخص عمده بودند:

- تشدید جنگ سرد و قرار گرفتن افغانستان در معرض وزش تأثیرات سیاسی این رخداد.

- ختم جنگ جهانی، ظهور جنبش‌های نوین سیاسی و آزادی‌بخش در جهان.

- چرخش مناسبات سیاسی - اقتصادی افغانستان از اواخر صدارت شاه محمود به بعد، به سمت اتحاد جماهیر شوروی.

- قطب‌بندی‌های ایدئولوژیک در جهان و رشد نیروهای چپ در افغانستان به دلیل همسایگی با اتحاد جماهیر شوروی به عنوان مرکز

صدور ایدئولوژی کمونیستی و کانون الهام‌گیری نیروهای چپ در جهان.
- رشد فعالیت‌های سیاسی گروه‌های اسلام‌گرا در شبه قاره هند و به
ویژه پس از استقلال پاکستان و تأثیر آن بر شکل‌گیری اندیشه‌ی سیاسی
نیروهای اسلام‌گرا در افغانستان.

- شتاب مبارزاتی گروه‌های چپ در ایران و تأثیر فکری - سیاسی آن
بر روشنفکران افغانستان.

- رشد کمی و کیفی دانشگاه‌ها و افزایش شمار دانشجویان که به
شکل‌گیری هسته‌های سیاسی در میان این قشر در شهرها، به ویژه کابل
منجر گردید.

- ورود و نفوذ اندیشه‌های اخوان المسلمین در افغانستان با بازگشت
تحصیل‌یافتگان الازهر.

این رخدادهای سیاسی - فکری بر روند شکل‌گیری و رشد گروه‌ها
و احزاب سیاسی در افغانستان تأثیرات شگرفی داشت. اضافه بر این،
ضرورت‌ها و پیامدهای سیاسی ناشی از دگردیسی‌های سیاسی - فرهنگی
در نیمه‌ی نخست قرن بیستم چند مؤلفه‌ی اساسی را در حیات سیاسی
کشور به ظهور رسانیده بود:

- تثبیت نظام مشروطه بر اثر سه دور مبارزات مشروطه‌خواهی

- تکامل و تکمیل قوانین اساسی از دهه‌ی ۱۹۲۰ تا دهه‌ی ۱۹۶۰

- سیر و ثمره‌ی فعالیت‌های دوازده دور موجودیت و فعالیت پارلمان

از دهه‌ی ۱۹۳۰ تا دهه‌ی ۱۹۶۰

- جابجایی‌های به وجود آمده در دولت حاکم که بر تغییر و حتی
تلطیف فضای سیاسی در دوره‌ی صدارت شاه محمود و به ویژه در دهه‌ی
شصت میلادی (دهه‌ی دموکراسی) اثرگذار بود.

بنابراین، مجموعه‌ی این نوع تحولات سیاسی - فکری در حوزه‌ی
داخلی و خارجی به شکل‌گیری احزاب و جریانات مؤثر و فعال سیاسی،

به ویژه از دهه‌ی شصت میلادی، شتاب بیشتری بخشید. طی این نیم قرن، ده‌ها جریان و تشکیلات سیاسی ظهور کرد و مهم‌تر از آن، تولد احزاب عمده‌ی اسلامی و چپی در همین دوره بود که در روند سرنوشت سیاسی اکنون افغانستان، تأثیرات مثبت و منفی پر دامنه‌ای بر جای گذاشته‌اند.

از میان مجموعه جریانات و احزاب سیاسی که از نیمه‌ی دوم قرن بیستم تا دهه‌ی نخست قرن بیست و یکم موجد تحولات سیاسی - اجتماعی مهمی بوده‌اند، می‌توان تشکل‌های سیاسی شناخته‌شده‌ی ذیل را فهرست کرد: جمعیت اسلامی، حزب اسلامی، حزب دموکراتیک خلق، افغان ملت، سازمان جوانان مترقی (شعله جاوید)، سازمان زحمت‌کشان (ساما)، جنبش مسلمانان مبارز، مجاهدین خلق افغانستان، سازمان نصر، حرکت اسلامی، اتحاد اسلامی، حرکت انقلاب اسلامی، نهضت اسلامی، حزب‌الله، جبهه متحد، جبهه نجات اسلامی، ائتلاف هشتگانه، ائتلاف هفتگانه، محاذ ملی، سازمان رهایی، پاسداران جهاد، راوا، حزب وحدت، جنبش ملی - اسلامی و شورای نظار.

احزاب سیاسی نیمه‌ی دوم قرن بیستم

اهداف سیاسی و شعاع فکری

برای شناخت روشن‌تر و دریافت بهتر از الگوی سیاست‌ورزی و مبانی رفتاری - فرهنگی احزاب و جریانات این دوره می‌توان خصوصیات و ویژگی‌های ساختاری، فکری و اخلاقی آنان را در شاخصه‌های ذیل فهرست کرد:

- آرمان کسب قدرت سیاسی
- تشکیلات گسترده‌تر و منسجم‌تر
- برخورداری (بیشترشان) از شاخه‌ی نظامی
- توسل به تغییرات خشونت‌آمیز و ترویج ویرانگری‌های سیاسی - اجتماعی

- گرایش و علایق ایدئولوژیک
 - وابستگی و گرایش سیاسی بیرونی
 - پرشمار و علنی بودن
 - ساختار غیردموکراتیک و رهبری فردمحور (اکثریت‌شان)
 - خاستگاه و مدعای قومی - زبانی. (اغلب شان)
- به طور کلی احزاب این دوره را می‌توان از نظر پیوستگی و تسلل تاریخی به دو دسته تفکیک کرد:
- دسته‌ی نخست احزابی هستند که تأسیس و فعالیت‌شان دو دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ میلادی را شامل می‌شود. این گروه از نیروهای سیاسی عمدتاً به دو گروه ایدئولوژیک تفکیک می‌شوند که مبارزات‌شان متنوع، متغیر و پیوسته بوده و در حوزه‌ی عمل سیاسی از به دست آوردن کرسی پارلمانی و انتشار نشریه تا مشی براندازی را شامل می‌شود.
- دسته دوم احزاب و جریاناتی را شامل می‌شود که از اواخر دهه‌ی ۷۰ تا آغاز قرن ۲۱ تأسیس و وارد صحنه‌ی سیاست شده‌اند و اساساً مشی و ساختار توتالیتار و مسلحانه دارند. این دسته، بزرگ‌ترین نقش و تأثیر را در ایجاد تحولات سیاسی - نظامی و دگرگون‌کننده‌ترین رفتار را در حوزه‌ی ساختارهای اجتماعی، فرهنگی و اخلاقی بر جای گذاشته‌اند.
- همچنین این احزاب و جریانات سیاسی را از نظر گرایش، مدعا، خاستگاه و حوزه‌ی نفوذ می‌توان به چند دسته‌ی کلی و اساسی تقسیم کرد:
- الف. احزاب و گروه‌های سیاسی که صرفاً مبنای ایدئولوژیک و ساختار توتالیتار دارند مانند احزاب چپ، به ویژه حزب خلق و پرچم.
- ب. احزابی که مدعای دینی، گرایش زبانی و خاستگاه ایدئولوژیک - قومی دارند، مانند حزب اسلامی و گروه طالبان.
- ج. احزابی که عمدتاً خاستگاه تباری - اقلیمی دارند، مانند جنبش ملی - اسلامی.

- د. احزاب و گروه‌هایی که خاستگاه قومی و مطالبات سیاسی - مذهبی دارند مانند شورای ائتلاف هشتگانه و حزب وحدت اسلامی.
- ه. احزابی که منش سکورلار دارند اما به اصالت زبانی - قومی اعتقاد دارند، مانند افغان ملت.
- و. احزابی که مدعای ایدئولوژیک - دینی اما خاستگاه تباری - فرهنگی دارند، مانند جمعیت اسلامی و شورای نظار.

گروه‌های جهادی؛ گرایش‌ها و آشفتگی‌های سیاسی - اجتماعی

حزب‌ورزی گله‌ای

شکل‌گیری احزاب در واکنش به رخداد‌های پس از سال ۱۳۵۷ (استقرار دولت حزب دمکراتیک خلق) و ۱۳۵۸ (ورود نیروهای نظامی اتحاد جماهیر شوروی به افغانستان) موج شتابنده‌ای از گرایش‌های سیاسی و خیزش‌های اجتماعی به وجود آورد. کشانیدن توده‌ها به پای بازی‌های سیاسی، از پیامدهای عملی و اجتماعی حزب‌گرایی در این مقطع بوده است. راه یافتن سیاست در میان توده‌ها، مهم‌ترین جلوه‌ی رویکرد سیاست‌گری بوده است که سیاست را از انحصار طبقه‌ی خاص، یعنی اقلیت حاکمه، نخبگان اشرافی و نیروهای روشنفکری در آورده و در بین عموم جامعه شیوع داد. این رویکرد، اولاً ساختار ذهنی و سنتی گروه‌های قومی - عشیره‌ای را متزلزل ساخت و دوماً چارچوبه‌های مناسبات ملی و اجتماعی را در سطح کلان ساختار سیاسی دگرگون کرد.

گرایش به احزاب در متن جامعه، آن‌گونه که در جوامع مدرن مرسوم است، در این دوره نه تنها به فرجه شدن «جامعه‌ی سیاسی» در افغانستان منجر نشد و نتوانست عقلانیت را در نگرش و پیمایش سیاست‌ورزی ترویج کند؛ بلکه این نوع رویکرد گله‌ای و بدون تجربه و آگاهی و آموزش، موج

جدیدی از عصبیت لجام گسیخته را به وجود آورد. پیوندهای عاطفی و احساسی معطوف به احزاب، دلبستگی و دل‌مشغولی شدید و تعصب‌آمیزی نسبت به شعارها، آموزه‌ها و آرمان‌های حزبی پدید آورد. حزب، به عنوان معبود اطاعت‌پذیر و موجد سنت‌های بدیع سیاسی، هنجارها و رفتارهای جدیدی در حوزه‌ی زندگی خصوصی، مناسبات خانوادگی و تعامل اجتماعی پدید آورد. رفتارها و گفتارهای منبعث از ادبیات حزبی، معیار ارزش‌گذاری‌ها و گفتمان اجتماعی و مبنای تشخیص و تعریف هویت فردی، حیثیت اجتماعی و شأن سیاسی شد.

علقه‌ها و حزب‌ورزی‌های متعبدانه، عامل مهم مرزبندی‌ها و تقابل سیاسی - اجتماعی در حوزه‌ی روابط عمومی و سیاسی شد و شکاف‌ها و تضادهای متنوع و متواتری را در سرنوشت ملی و حتی در روند مناسبات درون‌قومی و درون‌خانوادگی پدید آورد. جنگ‌ها و خصومت‌ورزی‌های شدید و گسترده‌ای که طی چهار دهه‌ی متمادی دامن جامعه‌ی افغانستان را فرا گرفت، عمدتاً ریشه در همان تکثر بی‌ضابطه و تعبدورزی‌های بی‌قاعدگی حزبی بود که پس از سال ۱۳۵۷ شیوع و عمومیت یافت.

بنابراین، گرایش به احزاب در میان توده‌ها، پیش از آنکه بر اساس نیازها، الزامات و دگرگونی فرایندهای اجتماعی و مبتنی بر آگاهی سیاسی و پیشنهادی فعالیت مدنی - اجتماعی باشد، مبتنی بر تصورات آرمان‌گرایانه و عواطف عوامانه بود. به همین دلیل، پیروی از حزب و پیوندخوردگی با رفتارها و الگوهای حزبی نیز، عموماً ناآگاهانه و بر مبنای احساسات و ذهنیت عشیره‌ای بود که در دایره‌ی بسته‌ی ادراک قبیله‌ای بازتولید می‌شد. از همین رو، الگوی حزب‌گرایی به مثابه سنت‌های اجتماعی و پای‌بندی‌های مذهبی و فرقه‌ای، الزام عملی، مسئولیت اخلاقی و دلبستگی عاطفی برای توده‌ها و گروندگان حزبی ایجاد می‌کرد که در رفتارهای اجتماعی و کنش‌های سیاسی آنان تبلور می‌یافت.

پیوندهای احساسی و ذهنی نسبت به حزب، به تدریج به عنوان یک مؤلفه‌ی اخلاقی - اجتماعی تبارز کرد و فرهنگ عمومی را با فرقه‌گرایی سیاسی درآمیخت. در پیوند با این رویکرد عمومی، کارکردها و کارنامه‌های حزبی تعریف جدید و شکل تازه‌ای از مفاهیم، معیارها، ارزش‌ها و هنجارهای اجتماعی، اخلاقی، رفتاری و فرقه‌ای را تولید و تبیین کرده است.

تغییرات عمودی و مؤلفه‌های دگردیسی ساختار طبقاتی

از آثار مهم تحولات پس از سال ۱۳۵۷، شکل‌گیری تدریجی «تغییرات عمودی» در ساختارهای طبقاتی بخشی از جامعه بوده است. تغییر در ساختار ذهنی و جابه‌جایی در الگوی چیدمان برخی از طبقات اجتماعی، گروه‌ها، کاست‌ها و قشرهای مختلف از خصوصیات روشن و قابل سنجش این گونه تحولات سیاسی است.

تحولات به وجود آمده طی این فرایند، در ساختار بسته و جامعه‌ی ایستای افغانستان از پدیده‌های جالب معاصر است که آثار و پیامدهای مهمی در سرنوشت مردمان این کشور بر جای گذاشته است. مشخصه‌ی ممتاز این تغییرات، عمودی بودن ستون طبقاتی آن است؛ بدین معنی که فراز آمدن پاره‌ای از طبقات زیرین و فرو افتادن برخی از طبقات رویین، خصلت انقلابی و روند شتابنده‌ی دگردیسی‌های اجتماعی، فرهنگی، سیاسی، اقتصادی، ذهنی و اخلاقی را در نیم قرن گذشته نشان می‌دهد.

ظهور طبقات جدیدی از نخبگان سیاسی و اجتماعی، ساختار کلان الگوی مناسبات درون‌قومی را به صورت بی‌سابقه‌ای متزلزل کرده و به تدریج مورد پذیرش و گرایش عمومی قرار گرفت. در فراگرد این تغییر، طبقات کاملاً جدیدی از نخبگان در بالای هرم اجتماعی جای گرفتند: رهبران احزاب، قوماندان‌ها و روحانیت سیاست‌ورز، در نقش طبقات جدیدی ظهور یافتند که جایگزین ساخت پیشین ایلی - قبیله‌ای شدند که

مبتنی بر سیستم «خان - رعیتی» بود. در این ساختار جدید معیارهای سنتی تشخیص گروه‌ها، طبقات و یا کاست‌ها که عمدتاً بر مبنای نسب، دارایی مادی و پیشینه‌ی خانوادگی تعیین و تشخیص می‌شد، تحول پیدا کرده و معیارها و انگاره‌های تازه‌ای مانند امکانات نظامی، شأن سیاسی، جایگاه حزبی، توانایی‌های فردی و کاریزمای شخصی، هوشمندی اجتماعی و ابتکارات و شجاعت نظامی، معیار صعود طبقاتی قرار گرفت.

رهبران سیاسی، قوماندان‌ها و نظامیان به دلیل برخورداری از امکانات مالی، امتیازات سیاسی، نقش مدیریتی و ارتقای موقعیت اجتماعی به عنوان طبقات جدید ظهور کرده و در جایگاه طبقات فرادست تکیه زدند.

از مختصات مهم الگوی این نوع تغییرات، صعود برخی از عناصر منسوب به طبقات پایین جامعه مانند دهقانان، مزدورزادگان و فرودستان بر مدارج بالای سیاسی و نظامی بود که پدیده‌ی بدیعی را در بافتار اجتماعی - سنتی جامعه‌ی قبیله‌ای نمایان کرد. بدین‌رو، شماری از نخبگان جدید سیاسی - نظامی که به مدارج بالای طبقاتی رسیده‌اند، برخاسته از گروه‌ها و طبقات فرودست هستند.

این نوع دگرذیسی‌های اجتماعی، عامل مهمی بود که بخش عمده‌ای از تنش‌ها و تضادهای اجتماعی و تعارضات ممتد سیاسی - نظامی را پدید آورد؛ به این معنی که منسوبین طبقات جدید به خاطر رنج‌ها، تحقیرها و تحمل ناداری‌ها و یا مظلومی که در گذشته از سوی طبقات فرادست جامعه، یعنی خان‌ها، ملاکان و اربابان نسبت به آن‌ها اعمال شده بود، در وضعیت و موقعیت جدید کوشیدند عقده‌ها و کینه‌های گذشته را در رفتارهای سیاسی و کنش‌های اجتماعی خویش تبارز دهند. همین‌باور و انگیزه، یکی از عوامل مؤثری بود که تنش‌ها و مخاصمات شخصی، محلی و طبقاتی را تبدیل به تعارضات گسترش‌یابنده‌ی سیاسی، حزبی و نظامی مهارناپذیر گردانید.

بنابراین بخش عمده‌ای از بحران‌های سیاسی - اجتماعی پس از سال ۱۳۵۷، ریشه در تغییراتی دارد که در الگوی ساختارهای طبقاتی جامعه صورت بسته است. دگرگونی ساختارهای گذشته به طور طبیعی، محیط و بافت پذیرفته‌شده‌ی زندگی و مناسبات اجتماعی را دست‌خوش ویران‌گری‌های ناگهانی و شتابناک کرد. در نتیجه‌ی چنین تغییری، عوارض و آثار گوناگون اجتماعی، فرهنگی، اخلاقی و روانی در حوزه‌ی تعامل و گفت‌وگو میان جامعه پدید آمد.

از آنجا که بافت قبیله‌ای و سنتی با خصلت‌های کهنه‌ی اجتماعی طبقه‌بندی شده بود، نقش‌ها و پایگاه‌های طبقاتی افراد و گروه‌های اجتماعی، شکل ثابت و پایدار مناسبات عشیره‌ای را مشروعیت و مقبولیت عمومی می‌بخشید. اما در فرایند دگرگونی‌های جدید، جابه‌جایی طبقات و تبادل نقش‌ها و پایگاه‌های اجتماعی، تأثیر انفجاری و دامنه‌ی تخریبی گسترده‌ای در رویه‌ی مناسبات اخلاقی و ساختارذهنی - رفتاری جامعه بر جای گذاشت.

نمودار ترسیم شده‌ی ذیل جابه‌جایی طبقات را پیش و پس از تحولات سال ۱۳۵۷ نشان می‌دهد.

قبل از سال ۵۷





فراگیری ناسیونالیسم قومی، عزم ملی و تنازع مشارکت

ناهمخویی‌های اجتماعی

رویکرد احساسی به مقوله‌ی «ناسیونالیسم قومی» از جانب گروه‌های سیاسی - جهادی و همگانی شدن گرایش‌های تباری در میان گروه‌های قومی افغانستان از خصوصیات مهم تحولات پس از سال ۱۳۵۷ است. رویکرد بی‌ضابطه و فزاینده نسبت به اصالت‌های خونی و اتنیکی در روابط اجتماعی، موج نیرومند، همه‌گیر و شتابناکی از عواطف و تعلقات قومی را گسترش بخشیده و سنت سیاسی - اجتماعی پرچالشی را در تعامل ملی رواج داد.

در جامعه‌ی متکثر قبیله‌ای افغانستان، به دلیل دیرینگی زمینه‌های ذهنی و روانی، گرایش قومی به راحتی قابل اشاعه بود. وجود احزاب نابالغ و پرشمار و فقر گسترده‌ی فرهنگی، عوامل مهم و بسترهای روانی و اجتماعی مساعدی بودند که شیوع این پدیده را سرعت و شدت می‌بخشیدند. احزاب

سیاسی با خصلت قدرت‌طلبی و ستیزه‌جویی، از برافروختن احساسات قومی به عنوان آتش سوزانی در جهت شعله‌ورکردن تنور داغ بحران هویت و آتش زدن رقبا و دشمنان سیاسی خود بهره گرفتند. بی‌سوادی عمومی، صباوت سیاسی، عقب‌ماندگی اجتماعی و بلوغ نیافتگی فرهنگی - ذهنی عوامل مهمی بودند که شرایط و زمینه‌های گسترش بحران‌های چند لایه را فراهم ساختند.

گرایش‌های عمومی و عاطفی به عنصر قومیت و عصبیت تباری، عمدتاً ریشه در ساختار ناهمگون اجتماعی، روند تعامل قومی و پیشینه‌ی ناسخته‌ی نظام سیاسی دارد. تعدد قومی، نژادی، زبانی و مذهبی زمینه‌ی ملتهب و نامتوازی برای زندگی مشترک سیاسی فراهم کرده است. تفاوت‌های فرهنگی و اتنیکی، منجر به ایجاد فاصله و «ناهمخویی اجتماعی» شده و مجموعه‌ی این فرایندها، محیط بسته‌ی ذهنی و رفتاری درون - قومی را به شدت مشوب و مشوش ساخته است.

نظام‌های ناتمام سیاسی با تعمیق جهل سیاسی و گسترش تبعیض، تعصب و استبداد، به رکود اجتماعی و رخوت سیاسی جامعه افزوده‌اند. در چرخه‌ی چنین فرایندی، خصلت‌ها، ویژگی‌ها، آداب، آیین‌ها و آموزه‌های متفاوت و ویژه‌ای برای گروه‌های قومی تحمیل شده است. تأکید و تعصب بر این آموزه‌ها و خصلت‌ها، عملاً به فاصله و جدایی اقوام منجر شده است، امری که همواره به عنوان «آتش زیر خاکستر» روابط و مناسبات ملی را با چالش و فرسایش مواجه ساخته و شعله‌های پنهان خصومت و عداوت قومی را روشن نگه داشته است.

فرآورده‌های نظام قوم‌سالار

در حیات و رفتار سیاسی نظام‌های خُرداندیش و تبعیض‌گر افغانستان، به جز موارد نادری مانند عصر کوتاه امان‌الله‌خان، به روشنی دیده نشده

است که این نظام‌ها، رفتار مسئولیت‌پذیرانه‌ی ملی، الگوی عدالت‌ورزانه‌ی اجتماعی و گفتمان فراگیر شهروندی از خود به ثبت رسانیده باشند. تکرار سلطه‌ی مطلقه و تداوم تبعیض اجتماعی در رفتار و سازمان سیاسی حاکمیت، محرومیت‌ها، مظالم و عقده‌های اجتماعی عمیقی را در میان توده‌ها و اقلیت‌های قومی و مذهبی گسترش بخشیده است.

تکرار و تداوم چنین سنت گفتمانی، از یک سو به برتری‌جویی و تثبیت جایگاه سیاسی نخبگان قوم پشتون کمک کرده و زعامت سیاسی پشتون‌ها را به عنوان نماد «زعامت ملی»، و برخی جلوه‌های فرهنگی، اسطوره‌ای و آیینی و به ویژه زبان این گروه قومی را به عنوان نماینده و برتابنده‌ی فرهنگ، الگوهای زندگی جمعی، نشانه‌های همبستگی اجتماعی و نمادهای «ملی» برجسته کرده است و از سوی دیگر، زمینه‌ی مشارکت سیاسی سایر اقوام را مسدود و شرایط رشد اقتصادی و توسعه‌ی سیاسی، فرهنگی و اجتماعی کشور را محدود ساخته است.

ناپایداری و ناشکفتگی عناصر وحدت ملی و نابسندگی مؤلفه‌های خویشاوندی ملی، ریشه در تاریخ سیاسی و ساختار قدرت در کشور دارد. به حاشیه راندن و محروم ساختن بسیاری از اقوام از حقوق شهروندی، از یک سو به تعامل شهروندی، هم‌پایگی ملی و هم‌گرایی سیاسی میان اقوام کشور لطمه زده است و از سوی دیگر، عدم مشارکت در قدرت و حس ترس و بیگانگی نسبت به حاکمیت، این شهروندان را نسبت به سرنوشت سیاسی و ساختار قدرت به شدت بدبین، بی‌اعتماد و نامطمئن کرده است.

تغییر حاکمان، هیچ‌گاه به عنوان یک رویداد مهم و تأثیرگذار در سرنوشت مردم به حساب نیامده و در ذهن و باور عامه به مثابه یک «پادشاه‌گردشی» ساده تلقی شده است. از همین رو، غالب مردم افغانستان نسبت به این گونه تغییرات، واکنش، احساسات و گرایش فعالی نشان نداده‌اند. این

نوع بی تفاوتی بی دلیل نبوده است؛ چرا که هیچ کدام از این دگرگونی‌های سیاسی، نتوانسته اندیشه، رفتار و ساختار کلی و فکری حاکمان را عوض کند. منش و روش اصلی و اساسی همه‌ی حکومت‌گران چند سده‌ی پسین بر محور انحصارگری قومی، اصالت‌خاندانی، ناشایستگی‌های اخلاقی، تبعیض اجتماعی و استبداد سیاسی استوار بوده است.

خویش‌تن‌خواهی‌های قومی

تحولات پس از ۱۳۵۷، از آن جهت بر سرنوشت عمومی مردم افغانستان تأثیر فوق‌العاده بر جای گذاشت که:

ساختار فکری و گرایش‌های ایدئولوژیک نظام سیاسی، با «کودتای هفت ثور» و ظهور رژیم چپ در کشور، تغییر بنیادین پیدا کرد. بخش عظیمی از گروه‌های اجتماعی، با یک تشریک مساعی همگانی، احساسات دینی توده‌ها را بر محور جهاد برانگیختند. امواج عمومی ناشی از این تحوّل، تقریباً تمام طبقات، نیروهای سیاسی، لایه‌های اجتماعی و گروه‌های قومی و مذهبی را فراگرفت و دگرگونی سیاسی، اجتماعی و فرهنگی شایانی را پدید آورد.

قیام عمومی علیه نظام نوپای چپ، و متعاقب آن جهاد علیه ارتش شوروی، یک رویکرد جدید و همگانی را در درون بی‌نظمی‌های فراگیر و آشوب‌های بزرگ سیاسی - اجتماعی پی ریخت. فرو ریختن سیستم کنترل‌کنندگی حکومت و بروز آشوب‌ها و خیزش‌های مردمی، در ادامه و به تدریج، بستر گسترده‌ای برای «خویش‌تن‌خواهی‌های قومی» و ظهور ایدئولوژی‌های سیاسی و تباری فراهم آورد.

جنگ‌های فراگیر موسوم به «جهاد چهارده ساله»، زمینه‌های ذهنی و سیاسی لازم را فراهم آورد تا گروه‌های جهادی، رهبران قومی و نخبگان سیاسی بتوانند با استفاده از امکانات، آموزش، تجهیز و حمایت‌های

سیاسی، استخباراتی و فکری قدرت‌های بین‌المللی و منطقه‌ای، به تأسیس و تنظیم تشکّل‌های سیاسی، ذخیره‌سازی امکانات مادی و تسلیحاتی و کسب قدرت سیاسی گسترده مبادرت کنند. این نوع حمایت‌ها و امکانات، به گروه‌های جهادی و قومی فرصت‌ها و تجربه‌های غنی و وسیعی داد تا با ایجاد آمادگی‌های ذهنی و روحی، به جذب گسترده‌ی افراد و جلب توجه توده‌های منسوب به گروه قومی خود پردازند.

گرایش‌های قومی از همان آوان شکل‌گیری جریان جهاد در ترکیب و ساختار بندی گروه‌های جهادی نمایان بود، اما به تدریج، به ویژه در ابتدای دهه‌ی ۱۹۹۰، سیر همگانی، شتابناک و سیستماتیک یافت. در دهه‌ی ۱۹۹۰ بود که تقریباً تمامی گروه‌های سیاسی به خاستگاه‌های قومی - تباری رجعت کردند:

تاجیک‌ها عمدتاً حول محور جمعیت اسلامی و شورای نظار گرد آمدند. پشتون‌ها ابتدا بر محوریت حزب اسلامی و سپس بر مدار جنبش طالبان چرخیدند. هزاره‌های پراکنده در احزاب سازمان نصر، حرکت اسلامی، پاسداران جهاد، نهضت اسلامی و جبهه متحد انقلاب اسلامی، عمدتاً بر ستون حزب وحدت اسلامی خیمه زدند. ازبک‌ها و ترک‌تباران بر محوریت جنبش ملی - اسلامی منسجم شدند.

انرژی آزاد شده، آناشیسیم رفتاری، فضای غیرقابل کنترل و پراشویی که در چهارده سال جنگ با دولت کابل و ارتش سرخ به وجود آمده بود، اقوام مختلف را به صورت گروهی و گله‌ای، وارد صحنه‌های سیاسی کرد. ورود به فعالیت‌های سیاسی و ایجاد تشکّل‌های حزبی، از یک سو موجب به دست آوردن امکانات تسلیحاتی، مادی و حمایت‌های سیاسی آنان شد و از سوی دیگر باعث شد که اولاً به فشردگی درون قومی و تضج گرفتن گرایش‌ها و احساسات تباری - گروهی مجال وسیع داده شود و دوماً به تدریج، تقابل‌گری و ستیزه‌جویی سیاسی - اجتماعی را در میان اقوام و

گروه‌های رقیب پدید آورد.

در عصر جهاد چهارده ساله، گروه‌های جهادی و قومی عمده در حوزه‌های مختلف سیاسی - نظامی به منظور گسترش نفوذ و توسعه‌ی اقلیم تسلط و نیز جلب توجه سیاسی و حمایت‌های پولی و تسلیحاتی جهانی و منابع تمویل کننده، با هم به «رقابت» پرداختند. پیروزی مجاهدین اما، این رقابت‌ها را به صورت گسترده و سیستماتیک به خصومت‌های قومی، عداوت سیاسی و خشونت‌های خونین نظامی تبدیل کرد؛ چرا که پیروزی سیاسی - نظامی مجاهدین، طمع‌ها، خواسته‌ها و هوس طرف‌های پیروز را در جهت به دست آوردن سهم بیشتر از قدرت سیاسی و کسب موقعیت برتر ملی عریان کرد. بنابراین، ناسیونالیسم عمومی برآمده از متن جهاد و جنگ‌های داخلی، مبتنی بر انگیزه‌ی تفوق سیاسی، بازتاب دهنده‌ی طمع قدرت، ناشی از مطالبات قومی و رویکرد هویتی به کیش رهبری تباری بوده است.

خاستگاه ناسیونالیسم به مثابه یک ایدئولوژی

ناسیونالیسم در افغانستان سابقه‌ای دوصد ساله دارد و به زمان تأسیس دولت ابدالی در سال ۱۷۴۷ م. برمی‌گردد. ساختن نظام سیاسی مبتنی بر محوریت تباری - قبیله‌ای و در ادامه، نام‌گذاری کشور به «افغانستان»، ناسیونالیسم قومی را در حوزه‌ی تعامل اجتماعی تکوین و تألیف کرد. حکومت‌های خاندانی از این رویکرد نظام‌یافته، همواره در جهت تثبیت حاکمیت سیاسی و تحکیم هویت قومی خود بهره‌برده‌اند. به همین جهت است که ناسیونالیسم تاریخی در افغانستان، اساساً «ناسیونالیسم دولتی» مبتنی بر اصالت تباری بوده که در رفتارها و منش سیاسی زمامداران پشتون تبلور یافته است.

زمامداران حاکم، به ویژه در یک‌صد سال اخیر، مقوله‌ی ناسیونالیسم را

به عنوان یک ایدئولوژی سیاسی و قومی در بسیاری از حوزه‌های سیاسی، فرهنگی و اجتماعی تطبیق کرده‌اند. در حوزه‌ی سیاست، به جلب حمایت روشنفکران و گردش سازمانی نخبگان پشتون‌تبار پرداخته و از حضور و تأثیر فکری - سیاسی آنان در جهت تسهیل و تدوین دکترین حاکمیت تباری بهره گرفته‌اند.

در حوزه‌ی فرهنگی، با ترویج و اشاعه‌ی عنعنات و آئین‌های قومی برگرفته از الگوها و ارزش‌های پشتونوالی، کوشیده‌اند که داده‌ها و مفردات این آیین‌ها را به عنوان نماد «فرهنگ ملی»، تمامیت و ظرفیت همگانی بخشند. تلاش آگاهانه و پیوسته‌ی گروهی از محققین و قلم‌زنان نظیر محمدحسن کاکر، روستار ترکی، عبدالحی حبیبی و حتی محمود طرزی در جهت تثبیت، تحکیم و تعمیم هویت تاریخی، فرهنگی، ادبی و زبانی پشتون‌ها، سبب تقویت بنیان فکری - تئوریک جریان تفوق‌طلبی سیاسی و غرور قومی شده و در نهایت این فرایند ناسیونالیسم قبیله‌ای، تأثیر فوق‌العاده‌ای بر تحولات اجتماعی و تطورات ذهنی - فرهنگی یک قرن اخیر بر جای گذاشته است.

در حوزه‌ی اجتماعی تحقیر، تهدید و محرومیت سیستماتیک بسیاری از گروه‌های قومی و اقلیت‌های مذهبی - دینی غیرپشتون از امتیازات اقتصادی - سیاسی و حقوق اجتماعی - فرهنگی، به حاشیه‌نشینی سیاسی، انفعال اجتماعی، رکود اقتصادی و رخوت فرهنگی عمومی جامعه منجر شد.

بنابراین، رخداد ناسیونالیسم به عنوان یک ایدئولوژی سیاسی - قومی، ابتدا انحصاراً در اختیار نخبگان و حاکمان پشتون بوده است. از همین رو، «جنبش پشتونیزم» به مثابه‌ی یک جریان فعال سیاسی در روند تحولات سیاسی، اجتماعی و فرهنگی افغانستان نقش و تأثیر مهمی ایفا کرده است. ساحه‌ی نفوذ و فعالیت این جنبش نه تنها در داخل، بلکه حتی در خارج از

کشور و مشخصاً در رویکرد و مدعای سیاسی «پشتونستان» تبلور پیدا کرده و بدین ترتیب معضل جدی و مؤثری در روابط افغانستان و همسایه‌ی جنوبی آن پاکستان، در دوره‌ی داوودخان پدید آورد.

زمام‌داران قوم‌اندیش افغانستان در روش و منش سیاسی خود به این دلیل پدیده‌ی پشتونیزم را حمایت، تبلیغ و حتی تبدیل به ماجراجویی‌های سیاسی می‌کردند که به دو هدف عمده‌ی قومی - سیاسی برسند:

۱. هویت و شخصیت اجتماعی - ملی و حضور و نقش سایر ملیت‌ها را در ساختار اجتماعی و سیاسی تحت تأثیر غلبه‌ی حاکمیت سیاسی قرار دهند.

۲. به سیطره‌ی ذهنی - روانی و مدیریت فرهنگی، سیاسی، اجتماعی و اقتصادی نظام سیاسی مبتنی بر اصالت تباری، حیثیت حقوقی، مشروعیت سیاسی و هویت ملی ببخشند.

ناسیونالیسم غیرپشتون؛ زمینه‌ها و ویژگی‌ها

ظهور ناگهانی و همگانی ناسیونالیسم شتابنده در رفتار و گفتار گروه‌های سیاسی - قومی غیرپشتون در دهه‌ی ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ میلادی، بازتاب عقده‌های فروخورده‌ای بود که در سایه‌ی حاکمیت انحصاری، تمامیت‌خواهی و جولانگری ناسیونالیسم قومی - سیاسی نخبگان پشتون ایجاد شده بود؛ فرایندی که تمام امتیازات ملی و مجاری قدرت سیاسی را در اختیار نخبگان پشتون محصور کرده و سایر ملیت‌ها و اقوام را رندانه و زورمدارانه در حاشیه رانده بودند. به همین دلیل، ناسیونالیسم شکل‌یافته در میان اقوام غیرپشتون پس از پیروزی مجاهدین، از دو خاصیت «شتاب‌زدگی» و «فراگیری» برخوردار بوده است. ثمره‌ی این نوع رویکرد، به گسترش موج احساسات قومی، فشردگی درونی و هم‌گرایی اتنیکی منجر شده و تأثیرات و دگردیسی‌های مهمی را در روابط و مناسبات اقوام

بر جای گذاشته است.

فقدان تجربه‌ی سیاسی، فقر تئوریک، ناتوانی فکری، تعدد رهبری سیاسی و نوپا بودن ناسیونالیسم غیرپشتون، مجموعه عواملی هستند که موجب ناپایداری، ناپیوستگی، فرسایش و پریشان‌رفتاری این رویکرد در میان برخی از گروه‌های قومی غیرپشتون شده است. این روند، در جنبش قوم‌گرایانه‌ی هزاره‌ها به روشنی مشهود بوده است. ناسیونالیسم هزارگی پس از دوران احساسات قومی در دهه‌ی ۱۹۹۰، آهسته آهسته به سمت گسستگی نظم سیاسی - تشکیلاتی و فروکاسته شدن شعارها و همبستگی‌های درون‌قومی سیر نموده است.

جنبش ناسیونالیستی تاجیک‌ها، اما به دلیل برخورداری از پیشینه‌ی مبارزات سیاسی، تجربه‌ی مدیریتی، مشارکت در قدرت، توانمندی تشکیلاتی، نظم سیاسی و شبکه‌ی رهبری، شانس بیشتری برای دوام و فربه‌ی سیاسی داشته است.

پس از پیروزی مجاهدین، نظام تشکیلاتی و اندیشه‌ی ناسیونالیستی پشتون‌ها دچار گسستگی ساختاری شد. این روند موجب شکست سیاسی - نظامی گروه‌ها و احزاب پشتون در عرصه‌ی تعامل کلان و در آستانه‌ی تشکیل دولت جهادی شد. اما تجربه‌ی حاکمیت غیرپشتون در کابل، نخبگان فکری، گروه‌های سیاسی، شکل‌های مذهبی، احزاب نظامی - جهادی پشتون را در یک چرخش استراتژیک و در یک فراگرد تاکتیکی به سمت اعاده‌ی قدرت موروثی سوق داد.

ازدحام کلیه‌ی نیروهای نامتجانس از بنیادگرا و مذهبی تا لائیک و ملی‌گرا در ذیل نام گروه طالبان، نشانه‌ای آشکار از این نوع چرخش و بازاندیشی مجدد به هویت قومی و میراث ناسیونالیسم پشتونی بود.

عامل بزرگ موفقیت پشتون‌ها در عرصه‌های سیاسی - نظامی دوره‌ی طالبان، از یک سو استواری اندیشه‌ی بازگشت به تجدید حیات سیاسی و از

سوی دیگر، تجربه‌ی سیاسی و پشتوانه‌ی استراتژیک مدیریتی - تشکیلاتی روشن و دیرپایی بود که نخبگان پشتون در دوصد سال حاکمیت انحصاری بر افغانستان، کسب کرده‌اند. این واقعیت را زمانی به شفافیت درمی‌یابیم که بدانیم پشتون‌ها پس از اراده و توافق گروه‌های سیاسی اقوام غیرپشتون مبنی بر تشکیل دولت اسلامی - ائتلافی در کابل، به سرعت طی سه سال، قدرت نظامی، ظرفیت سیاسی و ناسیونالیسم قومی پشتون را فعال کرده و در پرتو آن، موج عظیم و متشکلی از حرکت سیاسی - نظامی را با پشتوانه‌های استراتژیک خارجی در چارچوب جنبش افراطی «طالبانیزم» احیا و بسیج کردند.

ظهور آشکار، گسترده و عمومی پدیده‌ی ناسیونالیسم قومی پس از پیروزی مجاهدین در سال ۱۳۷۱ صورت بست؛ چرا که قبل از آن، در ظل حاکمیت مطلقه‌ی سیاسی، ناسیونالیسم غیرپشتون مجال بروز و جولانگری پیدا نمی‌کرد. با سقوط دولت کابل، گروه‌های جهادی غیرپشتون، به ویژه تاجیک‌ها در آستانه‌ی تأسیس دومین حکومت غیرپشتون در یک قرن اخیر قرار گرفتند.

شعار و اراده‌ی عمومی رهبران جهادی بر ایجاد یک «حکومت اسلامی» بود؛ اما از یک سو این رهبران مهم‌ترین همت سیاسی خود را بر محور پایگاه و ملاحظات قومی متمرکز کرده بودند و از سوی دیگر، هیچ‌کدام از گروه‌های پیروز، نه تعریف، تصویر و تفسیر روشنی از پندار حکومت اسلامی داشتند و نه اراده و توان فکری، سیاسی و اقتصادی قاطعی برای تطبیق این نوع نظام سیاسی از خود نشان دادند. بدین‌رو، بزرگ‌ترین پارادوکس تئوریک و مهم‌ترین چالش عملی در راه استقرار دولت پساجهادی، در همین پیچیدگی ساختاری - ذهنی نهفته بود.

بنابراین، مهم‌ترین موضوعی که این گروه‌ها را به خود مشغول داشته بود انحصار قدرت سیاسی بر محور اراده‌ی قومی و سنخیت تباری بود.

هر کدام از این نیروها، انتظارات و آرزوهای متفاوت و متنوعی از ایده‌ی دولت اسلامی در ذهن خویش پرورانده بودند. هر کدام از این گروه‌ها با توجه به قدرت سیاسی، شأن قومی و شوکت جهادی خود، سهمی از قدرت را برای گروه قومی خویش ادعا و مطالبه می‌کردند. از همین رو، چگونگی و میزان سهم‌گیری در حاکمیت، از تعیین و تطبیق نوع حکومت و ماهیت ایدئولوژیک دولت فراتر رفت و حتی به یک امر مورد منازعه و پرچالش ملی - قومی تبدیل شد.

رهبران گروه‌های قومی مختلف با رویکرد ناسیونالیستی، بر موج احساسات توده‌ها تکیه کرده و مشارکت در دولت و سهم داشتن در حاکمیت را به عنوان یک جنبش ملی - قومی تبارز بخشیدند. تأکید و توجه گروه‌های سیاسی به تحریک احساسات سیاسی و طرح شعارها و مطالبات قومی، پتانسیل علقه‌ها و عواطف قومی را به صورت گسترده و مهارناپذیر آزاد کرد و کنش‌های مواجی را در تهییج و تشدید گرایش‌های قوم‌مدارانه، شعارهای خویش‌خواهانه و رفتارهای تبارگرایانه به وجود آورد.

با این همه، تأثیر مثبت گرایش‌های قوم‌مدارانه در این مقطع این بود که یک «عزم همگانی» در جهت اعمال حق مشارکت سیاسی و سهم‌گیری در ساختار قدرت ایجاد کرد. این رویکرد، یک سنت‌شکنی بدیع در تاریخ سیاسی - اجتماعی دو صد ساله‌ی پسین افغانستان است؛ سنتی که در درون آن، انحصار قدرت و قوم‌سالاری یک‌جانبه‌ی نخبگان پشتون شکل ثابت، غالب و یک‌جانبه‌ی مناسبات و سرنوشت ملی و سیاسی کشور قرار گرفته بود.

تأثیر منفی این گرایش‌ها اما، تشدید و ترویج خصومت‌ها و کینه‌جویی‌های عمیق و شدید میان اقوام کشور بود که به ناامن شدن بستر زندگانی جمعی در حوزه‌ی تعامل ملی و زوال هرچه بیشتر اعتبار و اعتماد متقابل میان اقوام و گروه‌های متکثر اجتماعی در این سرزمین بوده

است. بدین‌رو، تشدید و ترویج گرایش قوم‌مدارانه، پیش از آنکه به آگاهی جمعی و تعریف هویت انسانی - فرهنگی گروه‌های قومی منجر شود، اقوام را به صورت فزاینده و گسترده رو در روی هم قرار داده و پرده‌ی ضخیمی از کینه و قساوت ذهنی و روانی در بین آنان کشید.

ناسیونالیسم قومی و مبانی مشارکت‌خواهی

انگیزه‌ی مشارکت در دولت ملی امر مهمی در وضعیّت جدید جامعه‌ی افغانستان به شمار می‌رفت. اما این انگیزه برای اقلیّت‌ها و اقوام مختلف، معانی و پیام‌های متفاوتی داشت. بدین‌رو، تلاش در جهت تبیین و تحقق هدف‌های سیاسی متقارن، عملاً به اصطکاک و تعارض سیاسی گروه‌های قومی منجر شد. بخش مهمی از دلایل شکل‌گیری بحران‌ها و گسترش و تداوم خصومت‌های پس از پیروزی مجاهدین، ریشه در رویکردهای متفاوت نسبت به پدیده‌ی قدرت سیاسی و چگونگی و نوع مشارکت در دولت داشته است. ماهیّت این هدف‌ها و تلاش‌ها بر دو اصل عمده و دو نوع تفسیر متفاوت تمرکز یافته بود:

- انحصار قدرت و یا کنترل حاکمیّت

- به دست آوردن سهم متناسب در قدرت

توسّل گروه‌های پشتون و رهبران تاجیک به جنگ، نشان‌گر تلاش مجدّانه و رقابت‌جویانه‌ی نخبگان سیاسی این دو گروه قومی بر اصل انحصار قدرت و یا کسب برتری در تصاحب بیشترین سهم در حاکمیّت بود. از همین رو، عزم سیاسی پشتون‌ها عمدتاً در شخصیّت، صلاحیت و مدعاهای حزب اسلامی به رهبری گلبدین حکمتیار تجلّی یافته بود. اراده‌ی استراتژیک تاجیک‌ها بر محور جمعیت اسلامی و شورای نظار به زعامت ربّانی - مسعود برجسته و متمرکز شده بود.

در ضلع دیگر تعاملات سیاسی، رجوع همگانی از یک‌ها به جنبش ملی

– اسلامی به رهبری عبدالرشید دوستم بود و نگاه اکثریت هزاره‌ها به حزب وحدت به زعامت عبدالعلی مزاری دوخته شده بود که برای کسب جایگاه متناسب در قدرت سیاسی تلاش می‌کردند.

پافشاری برای دست یافتن به این دو نوع هدف متفاوت و متقارن، انگیزه‌ی خویشستن‌خواهی‌ها و تعارضات قومی را شیوع عام بخشیده و گستره‌ی طرح شعارها و مطالبات تباری را افزایش داد. جاذبه‌ی شعارهای قوم‌گرایانه و فزون‌خواهی‌های قدرت‌طلبانه، اراده‌ی قاطع و توجیه موجّهی برای جنگیدن و رویارویی‌های آشتی‌ناپذیر سیاسی – اجتماعی خلق کرد. به همین دلیل بود که کشتن و کشته شدن در راه اهداف سیاسی – قومی مشروعیت پیدا کرده و به عنوان مؤثرترین روش و آسان‌ترین مسیر برای رسیدن به هدف برگزیده شد. بدین‌رو، این تحولات به گونه‌ای سازماندهی شد و سیر کرد که در نهایت به تشدید روحیه‌ی «قوم مرکزی» و غلبه و غلیان احساسات متراکم و مهارناپذیر تباری منجر شد.

بنابراین، انگیزه‌ی اولیه و اساسی طرح شعارها و گرایش‌های قومی از سوی رهبران و احزاب سیاسی، جلب و جذب حمایت‌های مردمی و ایجاد محوریت قدرت سیاسی – نظامی به منظور رسیدن به هدف‌های سیاسی بود. اما تشدید تدریجی این روند منجر به ایجاد یک بحران عمیق، عظیم و فراگیر شد که تمام افغانستان و باشندگان این سرزمین را در بر گرفت؛ بحرانی که در نهایت به ظهور قدرتمند، انعطاف‌ناپذیر، کشتارگر، خشونت‌آمیز و ویرانگر فاشیزم مذهبی – قومی طالبان ختم شد.

سیاست‌گری و حزب‌گزینی

علل رویکرد عمومی به سیاست

رویکرد عمومی و عامه به سیاست، پدیده‌ی بدیعی در افغانستان به

شمار می‌آید، هرچند صحنه‌های تاریخ افغانستان مثال‌های مشخصی از هم‌گرایی‌های نظامی مردم را، به ویژه در جنگ‌های ضد استعماری به نمایش گذاشته که توسط رهبران مذهبی - اجتماعی و یا سیاستمداران، رهبری و هدایت شده است. این انگیزش‌ها عمدتاً بر مبنای برانگیخته شدن احساسات مذهبی و پندارهای دینی شکل گرفته و دست‌آوردهای سیاسی مهمی نیز در پی آورده است، اما در نهایت از نتایج و امتیازات سیاسی آن، سیاستمداران و زمامداران بهره برده‌اند.

بنابراین، روی‌آوری عمومی و گسترده‌ی مردم به سیاست، از سال ۱۳۵۸ آغاز و در طول بیش از چهار دهه تکوین یافت. مشارکت توده‌ها در جهاد و طولانی شدن بی‌وقفه‌ی تحولات و تطورات سیاسی، دو عامل اصلی گرایش عمومی به سیاست بوده است. «جنگ مقدس» در مقابل روس‌ها انگیزه‌ی جدی توده‌های مذهبی را برای شرکت در قیام عمومی و پذیرش و پیدایش شعارهای سیاسی، بسیج کرد.

تحولات پدید آمده از بستر جنگ، رغبت و کنج‌کاوی مردم را در جهت مشارکت در جریان‌ها و گروه‌های مختلف ایدئولوژیک پرورده ساخت و تأثیرپذیری آن‌ها را از دگرگونی‌های سیاسی، نمایان کرد. بنابراین در ترویج و تبلور این پروسه، تولید و تکثیر احزاب سیاسی نقش مؤثر و تعیین‌کننده‌ای داشته‌اند. بسیاری از احزاب از آنجا که خاستگاه عشیره‌ای، قومی، منطقه‌ای و مذهبی داشتند، جاذبه‌ی نیرومندتری برای گرایش مردم به شعارها و گفتارهای سیاسی فراهم آوردند.

تمکّن اقتصادی، در اختیار داشتن تسلیحات و پشتیبانی خارجی به عنوان منابع مهم و بی‌بدیل قدرت نظامی، موقعیت سیاسی و حیثیت اجتماعی احزاب به شمار می‌رفت که با استفاده از این قدرت، در مناطق تحت نفوذ خویش حاکمیت یک‌جانبه ایجاد کرده و مردم را ناچار به اطاعت‌پذیری و ترغیب به گرایش سیاسی کردند.

گرایش به احزاب، جلوه‌های محدودی از فرایند تغییرات ذهنی مردم را نیز به نمایش می‌گذاشت. این گرایش‌ها الزاماً آگاهانه و بر مبنای شناخت و درک عمیق نبود، بلکه بیشتر بر مبنای انگیزه‌ی رقابت‌های محلی، کسب موقعیت منطقه‌ای، به دست آوردن قدرت اجتماعی، موقعیت سیاسی و ارتقای پایگاه طبقاتی و یا حتی تأمین معاش و امکانات مادی بوده است. با وجود این، چنین رویکردی به سیاست، نوعی تجربه‌ی جدید بود که تأثیر فوق‌العاده‌ای بر زندگی فردی، مناسبات اجتماعی، الگوهای اخلاقی، رفتارهای جمعی و بینش سیاسی مردم بر جای گذاشت.

تأثیرات حزب‌گزینی

تأسیس احزاب به گسترش و پرورش روحیه‌ی «حزب‌گزینی» در میان عامه‌ی مردم منجر شد. گرایش به احزاب به مثابه یک جریان اجتماعی تأثیر فوق‌العاده‌ای بر گسترش علایق سیاسی و تمایلات گروهی بر جای گذاشت. ظرفیت محدود سیاسی مردم، کارکردهای سنتی احزاب و بی‌تجربگی رهبران سیاسی - محلی سه عنصر عمده در روند حزب‌گزینی و حزب‌سازی بود که به زودی و به آسانی زمینه‌ی چالش‌های اجتماعی و ستیزه‌جویی‌های سیاسی - نظامی را ایجاد کرده و مناسبات جامعه و منش سیاست‌گران را بر چهار محور ذیل تنظیم کرد:

۱. معیار روابط دوستانه و خویشاوندی‌های اجتماعی، عواطف و دل‌شدگی‌های حزبی شد.
۲. تعصب و تعبد ویژه و شدیدی نسبت به حزب، آرمان‌ها، سمبول‌ها و شعارهای آن پدید آمد.
۳. پایبندی و عمل به فرامین و آموزه‌های حزبی و تلاش در جهت تأمین و تحقق برنامه‌ها، اهداف و خواسته‌های آن جزء اصول زندگی جمعی و منش رفتاری اعضا و هواداران قرار گرفت.

۴. پروسه‌ی حزب‌سازی و حزب‌گزینی، فرهنگ خاصی تولید کرد که در متن این فرهنگ، ارزش‌ها، هنجارها، آیین‌ها، ادبیات و الگوهای رفتاری ویژه‌ای پدیدار شده است.

گرایش به احزاب، بستری فراهم ساخت که مردم به «انتخاب گله‌ای» سیاست و ایدئولوژی سیاسی روی آورند. عمومی شدن رویکرد سیاسی از یک سو به رشد نسبی آگاهی‌های سیاسی و ایجاد تغییر در فضاهای بسته‌ی اجتماعی کمک کرد و از سوی دیگر، چالش‌های پنهان در مناسبات اجتماعی را تبدیل به بدنگری‌های کینه‌توزانه‌ی سیاسی و رویارویی‌های خصمانه‌ی نظامی کرد. فضای آزاد به وجود آمده از برکت قیام‌ها و آشوب‌های عمومی، زمینه‌ی تولید بی‌ضابطه‌ی احزاب و گروه‌های سیاسی را به وجود آورد.

مشکل اصلی اکثریت احزاب این بود که اولاً پیشینه‌ای شفاف از فعالیت سیاسی و تجربه‌ای درخور از انسجام و نظم‌آفرینی تشکیلاتی نداشتند و دوماً در مسیر مبارزه و حیات سیاسی خود از اندیشه‌ی منظم و استراتژی تعریف شده و مدوئی در مورد مدیریت اجتماعی، ساماندهی فرهنگی و راهبردهای سیاسی برخوردار نبودند.

آفت‌ها و کارکردهای سیاست‌گری

فقدان رویکرد عقلانی به سیاست، در فرجام، اخلاق سیاسی را در میان عموم جامعه به آفت «سیاست‌زدگی» دچار کرد. جنگ و آشوب‌های پیوسته، هیچ‌گاه فرصتی نگذاشت تا فضای اطمینان‌بخش و مورد اعتمادی برای رشد فرهنگی، گشایش فکری - ذهنی و آرامش اجتماعی به وجود آید. گرایش به سیاست بلکه موج سیال و پرشتابی از احساسات غیرعقلانی و عوامانه را دامن زد. جاذبه‌ی هواداری نسبت به احزاب، تنها شکل غالب علایق سیاسی شناخته می‌شد که بیشترین با تعصب حزبی و تصلب ذهنی

توأم بوده است.

در پندار عامه، مقوله‌ی سیاست از مفهوم هواداری‌های حزبی فراتر نرفته است. این نوع نگرش به سیاست عاملی بوده است که باورها، افکار و تمایلات سیاسی توده‌ی مردم را همواره در «سطح» نگه داشته و مجرای ارتقای بینش اجتماعی را سد کند. با وجود این، بیرون کشیدن امر سیاست از انحصار حاکمان و روشنفکران و تعمیم و ترویج آن در بین مردم، تجربه‌ی مهم و بی‌نظیری در تاریخ تحولات سیاسی - اجتماعی افغانستان بوده است.

گشایش دروازه‌های آهنین «قلعه‌ی سیاست» بر روی توده‌ی مردم، می‌تواند تجربه‌ای قابل تکرار برای تولید ارزش‌های ملی و بستری سودمند برای جلب مشارکت سیاسی توده‌ها پدید آورد. در جامعه‌ی متکثر افغانستان، مشارکت خودانگیخته و جمعی توده‌ها در سیاست تأثیر مهمی در بهبود و استواری ساختار سیاسی بر جای خواهد گذاشت. هدایت و حمایت چنین مشارکتی، به دو نوع دستاورد مؤثر ملی یاری می‌رساند: از حاشیه‌نشینی و محرومیت اقلیت‌ها جلوگیری کرده و آنها را به سرنوشت سیاسی - اجتماعی کشور دخیل و سهم‌دار می‌سازد.

تعامل و تفاهم ملی را در مجرای قاعده‌مندی و انبساط قرار می‌دهد. هر چند رویکرد عمومی مردم به سیاست در دوره‌ی جهاد و پس از آن، الزاماً مجرای عقلانی پیدا نکرد، اما حتی همین گرایش‌های احساسی، پراکنده و پرشتاب به احزاب و فعالیت‌های سیاسی، گونه‌ی فشرده‌ای از مشارکت سیاسی را به نمایش گذاشت. این تجربه، در صورت شکوفایی بینش سیاسی و عقلانی شدن رفتارهای اجتماعی، می‌تواند در گذر تحولات و چالش‌های متعدد سرانجام به فرجام نیکویی برسد؛ چرا که فرایند سیاست و حاکمیت در افغانستان به صورت ناگزیر از اهرم فشار تمایلات و خواسته‌های سیاسی توده‌ها و افکار عامه تأثیرپذیر خواهد بود.

بخشی از تعارض‌ها و چالش‌های قومی پدیدآمده پس از پیروزی مجاهدین، نمایشی از جلوه‌های عینی سیاسی شدن توده‌ها و نیز تبلور فرایند مطالبات اساسی آن‌ها در جهت به دست آوردن حقوق اجتماعی و امتیازات سیاسی بوده است. حمایت‌های سیاسی - نظامی توده‌ها از احزاب مورد علاقه‌شان، به سهم‌گیری در تحولات اجتماعی و نیز، کنش و بینش سیاسی آنان اعتبار و اهمیت می‌بخشید.

ایجاد انگیزه و علاقه در میان توده‌ها برای مشارکت در امور سیاسی، به احزاب معارض این دوره فرصت داده است تا به راحتی شعارها و نیات سیاسی خود را بر هواداران‌شان توجیه و از نیروی احساسات آن‌ها در جهت تأمین اهداف و تحکیم پایه‌های اجتماعی خویش بهره بگیرند.

سیاسی شدن توده‌ها به تدریج عزم ملی را در راستای مشارکت مؤثر در حیات سیاسی برمی‌تاباند و روند عمومی جامعه را به سمت توسعه‌ی اجتماعی و بلوغ سیاسی رهنمون می‌گردد. اما فرایند سیاسی شدن توده‌ها در دوره‌ی حاکمیت احزاب جهادی و آشوب‌های قومی، از آنجا که اولاً از مدیریت عقلانی و فرهنگد بر خوردار نبود و دوماً بر احساسات قومی و عواطف عصبيت پرداز استوار بود، نتوانست به فریه شدن فرهنگ سیاسی و روند جامعه‌پذیری سیاسی کمک شایانی بکند.

با گذشت چند دهه از تحولات سیاسی، مفهوم سیاست هنوز هم در ذهن توده‌ها به شفافیت لازم نرسیده است. اما حتی همین درک ناکامل از مفهوم سیاست و مشارکت، بستری را فراهم آورده تا گروه‌های مختلف اجتماعی به هویت، موقعیت و آینده‌ی خویش فرصت اندیشیدن و بازنگری پیدا کرده و بدین وسیله مرحله‌ای از زندگی سیاسی را تجربه کنند.

اضافه بر این، نسلی که در بستر تحولات سیاسی این دوره رشد کرده، نسلی با خواسته‌ها، آرزوها و اندیشه‌ی مشارکت‌جویانه است که شیرینی‌ها و تلخی‌های سیاست را در زندگی فردی، خانوادگی و اجتماعی خویش به

خوبی چشیده است. این تجربه، دست‌مایه و الگوی مؤثری خواهد بود که در حیات فردی، مطالبات اجتماعی، تطورات اخلاقی و آرمان‌های سیاسی آن‌ها تبلور یابد.

احزاب جهادی و الگوی رفتاری رهبران سیاسی

نقش دموکراتیک

ساختارشناسی احزاب و نسبت آن با مبانی دموکراسی، مقوله‌ی مهمی در تبیین گره‌گشایی مرحله‌ی گذار است. تصور و گمانه‌ی تکوین جامعه‌ی سیاسی و تحقق آیین دموکراسی در افغانستان ضرورت پرداختن به پدیده‌ی احزاب را به عنوان رکنی از پیش‌نیازهای دموکراسی و مردمی‌شدن الگوی سیاست‌ورزی، نمایان‌تر می‌سازد.

وجود احزاب برای نهاده‌سازي رفتارهای مدنی، ترویج مشارکت، ایجاد موازنه‌ی مثبت، تعادل در ساختار سیاسی، نظارت بر عملکرد حاکمیت، تلطیف قدرت سیاسی، تولید بیداری و بسیج اجتماعی یک اصل بنیادین است که فرایندهای دموکراتیک را تسهیل می‌کند.

بنابراین، کار - ویژه‌ی احزاب در یک جامعه‌ی دموکراتیک، انتقال و ارتقای فرهنگ سیاسی به توده‌ها و تنظیم و تعیین قواعد چانه‌زنی است که روند جامعه‌پذیری سیاسی و تکوین جامعه‌ی سیاسی را به عینیت می‌رساند.

احزاب جهادی و ساختار توتالیتار

پرسش اساسی اما در این است که احزاب عمده در افغانستان که بازیگران اصلی عرصه‌ی سیاست و آفرینندگان بحران‌ها و تحولات پس از ۱۳۵۷ بوده‌اند، چه مایه از «شوند»‌های پردازش‌گری و پویایی را بر خود دارند تا بتوانند جامعه‌ی قبیله‌ای را به جهان مدرن پیوند بزنند؟ پاسخ دادن

به این پرسش، مستلزم درک این واقعیت است که تحولات چند دهه‌ای اخیر پس از ۱۹۸۰ شرایط و منطقی را در رفتار و تربیت سیاسی - اجتماعی احزاب حاکم ساخته است که به ندرت حزبی را می‌توان یافت که از خصلت پویای رفتارهای دموکراتیک، انطباق با ارزش‌های دموکراسی و هم‌زبانی واقعی با جامعه‌ی مدنی برخوردار باشد. احزاب اصلی و قدرتمند این دوره عمدتاً محصول جنگ‌اند. خشونت و انعطاف‌ناپذیری جزء خصلت‌های رفتاری، و تکروری و گردنکشی جزء خصوصیت‌های نهادی آنها شده است. هویت و قوام این احزاب بر خویشتن‌خواهی و زیاده‌طلبی با تکیه بر منطق فرصت‌طلبی، «حذف» و «طرد» قایم شده است. طبیعی است که چنین گروه‌هایی با قرار گرفتن در یک فرایند دموکراتیک، به آسانی و به زودی از ظرفیت انطباق و استعداد واقعی تعامل گشاینده با مقولات مدنی و دموکراتیک برخوردار نمی‌شوند.

رهبری بسیاری از این احزاب، مدیران دوره‌ی جنگ و متولیان چرخه‌ی خشونت بوده‌اند و بر اساس قاعده‌ی چانه‌زنی دوران منازعه و بحران، سیاست‌گری و کادرپروری کرده‌اند. ناپایداری سیاسی، آشفتگی فکری، اسب‌تداد ذهنی، کیش‌پرستی تشکیلاتی و گشایش‌ناپذیری مدنی، از خصوصیات مشترک و مشهودی است که این طیف رهبران را در یک سنخ و صنف قرار داده و احزاب تحت رهبری آنان را در زمره‌ی مجموعه‌های عشیره‌ای - فئودالی فهرست کرده است. این رهبران با تربیت پیروان و سربازان نظم‌گریز و تعمیم و تعمیق فرهنگ تشکیلاتی توتالیتار، آموزه‌ها و خرده‌فرهنگ‌هایی را در میان هواداران و گروندگان خود ترویج و تحمیل کرده‌اند که تقابل جدی و آشکاری با مفاهیم و مولده‌های دموکراسی، مؤلفه‌های جامعه‌ی مدنی و فرایندهای دموکراتیک دارد.

در جامعه‌ی مدنی، رهبران احزاب عناصر مؤلف و مولد در پروسه‌ی سیاسی اند که با استفاده از دانش اجتماعی، آموخته‌های علمی، مدیریت

سیاسی و تعهد ملی خود، نظم تشکیلاتی و هدایت اعضا و هواداران خویش را به گونه‌ی سامان می‌بخشند که مبارزه برای کسب قدرت سیاسی با افزایش آگاهی اجتماعی و گستردگی و برانگیخته‌گی مشارکت سیاسی توده‌ها و گروه‌های اجتماعی توأم است. رهبران احزاب افغانستان اما، پرورده‌ی شرایط و تحولاتی هستند که از سال ۱۳۵۷ منشأ گرفته است. این نسل از رهبران در یک فرایند غیرطبیعی و عمدتاً بر اساس ملاحظات خاص قومی، مذهبی و سیاسی ظهور کرده‌اند. موج برخاسته از قیام‌های مردمی علیه دولت خلقی که عموماً مبتنی بر احساسات و پندارهای دینی بود، زمینه‌ها و شرایط لازم را برای شکل‌گیری تجمعات و تشکیلات نظامی در مناطق و روستاهای کشور به وجود آورد. نیاز به سازماندهی اجتماعات محلی، قومی و عشیره‌ای، سرانجام فرصت ظهور این دسته از رهبران را فراهم آورد که به تدریج با حمایت سیاسی، مالی، تسلیحاتی و اطلاعاتی کشورهای همسایه و غرب از قیام مردم افغانستان، جایگاه اجتماعی و پایگاه سیاسی خویش را در میان گروه‌های بیشتری از اقشار مذهبی، روستاییان و جامعه‌ی قبیله‌ای، مستحکم ساختند.

فقدان پشتوانه‌های تئوریک و کمبود تجربه و پیشینه‌ی مدیریت سیاسی در نهاد رهبری احزاب جهادی و نیز اتکای یک‌جانبه به قدرت نظامی، از خصلت‌های عمومی و مهم این گونه احزاب و رهبری آن‌ها به شمار می‌رود. این خصلت‌ها در رفتارها و چانه‌زنی‌های آن‌ها گاهی به صورت یک «کج‌روی سیاسی» تبلور پیدا کرده است. مطالعه‌ی بدرفتاری‌ها، ناسازگاری‌ها و دشمن‌پنداری‌های ایدئولوژیک و قومی چند دهه‌ی اخیر، که مهم‌ترین سعی این احزاب و رهبری آن‌ها بوده است، ریشه در همان کاستی‌ها و ناپختگی‌های تئوریک و نظری رهبران و تشکیلات سیاسی آنها دارد.

خاستگاه قومی، مبانی فکری

خاستگاه قومی - عشیره‌ای این احزاب مقتدر، نوعی الزام به خاستگاه اندیشه‌ی قومی و محیطی را در گفتار و رفتارشان متجلی کرده است. به همین دلیل است که پیوند متقابل الزامات عشیره‌ای و آرزوهای حزبی، درک سیاسی و شعاع فکری احزاب یاد شده را از سطح محیط و دریافت‌های سنت قومی - مذهبی به عمق نیازها و معیارهای مدرن معاصر رهنمون نشده است. بنابراین، ساخت تشکیلاتی و ریخت فکری این احزاب عمدتاً و عموماً بر فاکت‌های ذیل طبقه‌بندی شده است:

مبانی فکری و ایدئولوژیک دسته‌ی مهمی از احزاب موسوم به «تنظیم‌های جهادی» و رهبری آن‌ها، ریشه و منشأ در آموزه‌ها و الگوهای فکری - اعتقادی «اخوان المسلمین» دارد. صورت‌پرستی زاهدانه، ناشکیبایی، عقیدتی، تندخویی اخلاقی، سخت‌گیری در اعمال عبادی و احکام فقهی، مشخصه‌ی بارز و مرسوم این طیف است.

چوکات فکری و قالب‌های ذهنی این گروه‌ها و رهبران، از لحاظ دانش‌تئوریک ناتوان‌تر از آن بوده که حتی اندیشه‌ی سیاسی و ایده‌ی حکومت دینی اندیشمندان اسلامی را درک کنند، چه رسد به آن که مفاهیم و قرائت‌های مدرن از جامعه، دولت و جهان را برتابند. بدین‌رو، قرائت دینی این رهبران و سیاستگران از حکومت دینی، دریافت‌ها و تصوراتی صورت‌پرستانه است که نمای واقعی آن را در دولت جهادی و به صورت پررنگ‌تر در رژیم تاریک طالبان تجربه کردیم.

این نوع قرائت، دین را در جوهر آموخته‌های شریعت مذهبی و در پوسته‌ی فقه منجمد، تبیین می‌کند که حداکثر وظیفه و کارآیی آن در حوزه‌ی زندگی اجتماعی، به ارزش داوری‌های خشن اخلاقی، سلب آزادی‌های فردی و اجرای مقولاتی مانند «جهاد»، «امر به معروف»، «صلوات و زکات» و «سنت و تسبیح»، خلاصه می‌شود.

فقدان الگوهای خردورزی و اندیشه‌گری در شیوه‌ی رهبری اغلب این احزاب و عادت شدن خصلت‌های عشیره‌ای، خرداندیشی، عوام‌زدگی، روزمرگی، آزمندی و قوم‌گرایی، ظرفیت فکری و استعداد سیاسی آنان را در سطح نگه داشته است. این در سطح ماندن، از یک سو قدرت چانه‌زنی عقلانی را در حوزه‌ی سیاست عملی محدود ساخته است و از سوی دیگر، استعداد درک و تطبیق‌پذیری آنان را در فرایند رفتارهای مدنی و گفتمان نظری، با چالش مواجه ساخته است. به همین دلیل است که توان، اراده و کارکرد واقعی این گونه احزاب و رهبران، برای مساعدت و مشارکت در یک ساختار دموکراتیک و تکثرگرا، بسیار محدود و حتی بازدارنده است. قدرت و حیثیت سیاسی اغلب این رهبران از منابعی مانند «جهاد» و «تبار» منشأ گرفته است. از همین رو، حیطه‌ی بلوغ سیاسی و ذکاوت فکری آنان را می‌باید در همین سوئیه سنجید.

بنابراین، تا زمانی که این گروه‌ها از مرحله‌ی عواطف جهادی و تعلقات تباری عبور نکرده و به گستره‌ی تمرین و تعامل فراخ‌دامن ملی نرسند، انگیزه و اندازه‌ی این گروه از رهبران و نیروها، ظرفیت تئوریک، صداقت ملی، انعطاف ساختاری و واقعی در جهت هم‌نوایی و هم‌داستانی با مفاهیم مدرن، مواریث جدید و فرایند دموکراتیک پیدا نخواهد کرد.

مطالعه و شناخت این گروه‌ها نشان می‌دهد که مؤلفه‌های مقوم و متمم رهبران و نخبگان این گروه‌ها از نظر ماهیت ایدئولوژیک و هویت تئوریک به گونه‌ای شکل یافته است که با گسترده شدن ساحه‌ی نفوذ و حضور حاکمیت ملی مدرن، دموکراتیک و مشروع و نیز با فرایند رشد جامعه‌ی سیاسی در تقابل و تضاد فکری و ذهنی قرار می‌گیرند.

با وجود این، اما اگر روند تحولات به گونه‌ای سامان یابد که افغانستان به سمت رشد سیاسی و گشایش ذهنی جامعه و تحکیم ساختارهای مدرن ملی سیر کند، به تدریج اسباب کم‌بینه‌گی اهرم‌های فکری، تقلیل پایگاه‌های

اجتماعی و تضعیف قدرت سیاسی و نفوذ اقتصادی این رهبران و گروه‌ها فراهم می‌شود و در نتیجه‌ی این دگردیسی، حیات و حدود این رهبران و گروه‌ها در حوزه‌ی قدرت سیاسی و تعامل اجتماعی محدود و در نهایت مسدود خواهد شد.

اندک بودن قابلیت‌های فکری، آنی بودن شهرت سیاسی، چالش‌پذیر بودن مهارت نظامی این گروه‌ها از یک‌سو و ظهور رهبران و نخبگان جدید و گروه‌های مدنی و نیز سیر دموکراتیزه شدن رفتارها و عقلانی شدن سیاست‌گری‌ها از جانب دیگر، می‌تواند عامل مهمی برای کم‌رنگ شدن نقش و تأثیر رهبران و گروه‌های اقتدارگرای سنتی و جهادی باشد.

بیشتر این گروه‌ها و احزاب اساساً مشروعیت، اقتدار و حیات سیاسی خود را از لوله‌ی تفنگ کمایی کرده‌اند. بدین‌رو چنین خصلت‌هایی با روح رواداری، ملایمت‌جویی و دگرخواهی دموکراتیک، در تعارض است. تجربه‌ی مشارکت پررنگ این احزاب در قدرت سیاسی پس از بن، نشان داده که اینان در میدان تعامل اجتماعی و چانه‌زنی‌های سیاسی با پشتوانه و مدعای حمایت‌های قومی، بر مبنای همان خصلت‌های اخلاقی و عادت سیاسی اقتدارگرایانه عمل کرده‌اند.

همگامی با روند جدید و پذیرش و یا سردادن شعارهای دموکراتیک الزاماً به معنی دموکراتیک شدن عقاید سیاسی و رویکردهای فکری آنان نبوده است؛ بلکه این چرخش، در جهت بازتولید قدرت و تحکیم جایگاه و میراثی شدن موقعیت سیاسی بوده است. همین نوع نگاه و چرخش، به فرایند مشروعیت سیاسی، تداوم حیات اجتماعی، کسب امتیازات ملی، وجهه‌ی بین‌المللی و انباشت قدرت و ثروت در دست این گروه‌ها و رهبران، کمک شایانی کرد.

بنابراین، جای تأمل جدی دارد که باور کنیم تبدیل شدن «پکول» به «نکتایی» و یا تعویض «لنگی» به «دریشی»، بازتابی از تغییر در سیرت

سیاسی، ماهیت فکری و سنخیت اعتقادی آنان است.

چالش‌های فکری

به دلیل ادامه‌ی جنگ، بازگشت بحران و پیچیدگی ساختارهای اجتماعی، هیچ کدام از این احزاب توان درک ضرورت‌ها، فرصت فهم اولویت‌ها، استعداد تکاپوی فکری - فرهنگی و اراده‌ی نوسازی و دگرگونی را در جامعه و حتی در میان هواداران خود نداشته‌اند. مهم‌ترین دستاورد و همت فرهنگی - اجتماعی آن‌ها بازتولید مفاهیم قومی و یا مذهبی بوده است. منابع تبلیغاتی این گروه‌ها عمدتاً بر محور سمبول‌سازی‌های دراماتیک، رهبرپرستی‌های اسطوره‌ای و قهرمان‌سازی‌های افسانه‌ای، غلوآمیز، سطحی و عوامانه چرخیده است. تولید فکر و فرهنگ و تلاش متعهدانه و مجدانه برای ارتقای بینش اجتماعی در هیچ یک از این گونه منابع دیده نشده است. این روند، ناشی از دو عامل بوده است:

۱. در ساختار تشکیلاتی و هرم رهبری اغلب این گروه‌ها، نیروهای فرهنگمند، اندیشور و خردورز کمتر مجال ظهور، فرصت بلوغ و زمینه‌ی رشد سیاسی و استقلال عمل داشته‌اند.

۲. بافت تشکیلاتی و مساحت ذهنی - مدیریتی این گروه‌ها، تحمل و توافق ارزش‌های دموکراتیک فرهنگی و تولیدات ارجمند فکری را نداشته‌است. به همین دلیل، بسیاری از این گروه‌ها و رهبران، با همه‌ی ولعی که برای کسب قدرت داشته‌اند، درک درستی از چگونگی استقرار ساختار دولت مدرن، تألیف شرایط مشارکت متکثر و الگوی اخلاق حکومت‌داری پیدا نکرده‌اند.

بنابراین، هر جریانی که از ظرفیت‌های لازم فکری و توانایی‌های مفید فرهنگی برخوردار نباشد، به هیچ وجه توان انطباق با متغیرهای دموکراسی و الزامات جامعه‌ی مدنی را نخواهد داشت. با این وصف، این گونه گروه‌ها

نه تنها کمکی به بسترسازی مؤلفه‌های دموکراسی نخواهند کرد، بلکه بسا، خود مانع اساسی در راه رشد اندیشه‌ی سیاسی و توسعه و تعامل اجتماعی و فرهنگی خواهند بود؛ چرا که هم از قدرت سیاسی - نظامی برخوردارند و هم از هواداران پرشمار مطیع و در سایه تربیت شده، بهره‌مندند.

گروه‌های جهادی به دلیل ساختار میلیتاریستی و نوع تجربیات سیاسی - اجتماعی، عادت کرده‌اند که «بر مردم» حکومت کنند، نه «برای مردم». این گروه‌ها همواره کوشیده‌اند تا حاکمیت سیاسی، نظامی و مذهبی خود را به طور یک‌جانبه بر جان و روان مردمان زیر نفوذ خویش گسترش ببخشند. مطلق‌اندیشی، بی‌قانونی، بی‌قیدی، اقتدارگرایی و مذهب‌محوری، خصوصیت مشترک و مشهود بسیاری از این گروه‌هاست. این خصوصیت‌ها، ثمره‌ی حضور و ثبوت‌شان را در حوزه‌ی تعامل سیاسی - اجتماعی، در چهره‌ی نیروهای زیاده‌خواه، تندخو و ناسازگار تبارز داده‌اند.

استفاده‌ی ابزاری از باورهای اجتماعی، احساسات مذهبی و رویکردهای قومی، ضمن آن که این گروه‌ها را از لحاظ فکری و ذهنی کم‌عمق و صورت‌گرا بار آورده است، نوعی تحکم و تغلب رفتاری را نیز نسبت به جامعه و طرفداران آنان چیره ساخته است. ارزش انسانی توده‌ها در نگاه آنان چیزی فراتر از پیروی مطیعانه و شنوندگی گوسفندانه نیست. انتقادناپذیری و ستیزندگی اخلاقی و اشاعه‌ی رازناکی حریم رهبری، ظرفیت فکری و خصوصیت رواداری را در اغلب این گروه‌ها به شدت تنگ ساخته است. تجلی چنین تفکر و تبلور چنین سیره‌ی اخلاقی‌ای در نهادهای مؤثر جامعه، شرایط تکوین و زمینه‌های گسترش آمال دموکراسی را محدود خواهد ساخت. مقوله‌ی دموکراسی در نوع ارتباط، نگاه و رفتار نهادهای سیاسی و اساسی نسبت به افراد و شهروندان و الگوی رهبری اجتماعی پدیدار می‌شود و استحکام می‌یابد. نگاه و تربیت آمرانه‌ی نیروها و احزاب جهادی اما، تحمل و تطابق خوی ملایمت‌جو و تکرپذیر

دموکراسی را برنمی‌تابد.

با آن که پس از ورود آمریکا و جامعه‌ی جهانی در افغانستان در سال ۲۰۰۱، شرایطی به وجود آمد که احزاب جهادی داعیه‌ی مردم‌سالاری و هواداری از دموکراسی را به عنوان ابزار و زمینه‌ای برای تحکیم قدرت سیاسی و ادامه‌ی حیات ملی خود بیرق کردند، اما واقعیت‌ها و تجربیات سیاستگری و چانه‌زنی آن‌ها در حوزه‌ی قدرت نشان داده که این نیروها و رهبران، به همان میزان که طرح و تعریف روشنی از حکومت اسلامی مورد ادعاشان در دهه‌ی پایانی قرن بیستم نداشته‌اند، فهم و اعتقاد فرهمندانه‌ای نسبت به مبانی و معیارهای دموکراسی و حکومت متکثر پاسخگو در دهه‌ی آغازین قرن بیست و یکم نیز نداشته‌اند؛ چرا که نظام دموکراتیک، نظام «حداقل» است. تجربه‌ی عملی و تاریخ سیاسی این احزاب اما آشکار ساخته که گروه‌های جهادی به طمع‌های «حداکثر» و سهمیه‌های «چاق» عادت کرده‌اند. این سهمیه‌های چاق در دوره‌ی زمام‌داری حامد کرزی نیز به روشنی اجرا شد. در این دوره، دولتی مرکب از «سندیکای جهادیان» و ائتلاف «تکنوکرات‌ها» شکل گرفت؛ دولتی که با همه‌ی خوشبینی‌ها و حمایت‌های بین‌المللی، در تأمین صلح، گسترش ثبات، و اجرای بازسازی و نوسازی و تعمیق فرهنگ سیاسی ناموفق بوده و در مقابل مجال گسترده‌ای برای بازتولید فساد و نخبه‌گرایی قومی و تولید اشرافیت طبقاتی و سیاسی جدید فراهم آورده است.

دولت اسلامی و مشارکت‌طلبی گروه‌های قومی

ابهام در تعریف

پیروزی مجاهدین، گروه‌های جهادی را در آستانه‌ی تأسیس یک دولت جدید قرار داد. این پیروزی از یک سو نتیجه‌ی مشارکت همه‌ی اقوام

و بسیاری از گروه‌ها، احزاب سیاسی و نیروهای مذهبی در جنگ و از جانب دیگر، طغیان و رویگردانی بخش مهمی از نیروهای نظامی و سیاسی تشکیل‌دهنده‌ی حکومت از حاکمیت نجیب‌الله بود، با آن که دستاوردهای حاصل شده از این دگردیسی به همه‌ی اقوام و گروه‌ها تعلق داشت؛ چرا که تلخی‌ها، ویرانی‌ها و آسیب‌های آن، همگان را متأثر کرده بود.

تقریباً تمامی گروه‌ها و احزاب جهادی و گروه‌های قومی آرزوی برقراری یک دولت اسلامی را در سر داشتند. ایده‌ی دولت اسلامی هرچند تصویر روشن و تعریف‌شده‌ای از مدل اندیشه‌ی سیاسی اسلام ارائه نمی‌داد، انگیزه و اراده‌ی قاطع گروه‌های جهادی و توجه عامه‌ی مردم را به خود معطوف ساخته بود. تصوّر و انتظار عامه‌ی مردم این بود که استقرار یک دولت اسلامی می‌تواند حافظ دین و عزت‌بخش کیان اسلامی باشد؛ سنت‌ها و آیین‌های دینی را پاس بدارد و رفاه و حقوق انسانی آن‌ها را تأمین کند. گروه‌های سیاسی - جهادی نیز بر این باور بودند که با تأسیس دولت اسلامی، حدود شرعی اجرا، شعار دینی تحکیم، بی‌قیدی و بی‌مبالاتی دینی ریشه‌کن خواهد شد. این گروه‌ها گمان می‌کردند که تنها راه نجات مسمانان از شرّ عقب‌ماندگی و نابسامانی، اقامه‌ی نظام اسلامی است.

اصرار و پافشاری گروه‌های اسلامی بر تشکیل دولت دینی، دلیل واقعی دیگری نیز داشت. آن‌ها خود را نماد و کمال دین‌ورزی و پیشوایان و رهبران دینی می‌پنداشتند و مطمئناً بر این پندار بودند که در ساختار نظام اسلامی، قدرت مطلقه از آن‌ها و حاکمیت و زمام‌داری اسلامی شایسته و حقّ آنان است. اما این گروه‌ها از یک حقیقت بزرگ غفلت کرده بودند، اینکه هیچ‌یک از آن‌ها تصویر شفاف و تعریف واضحی از آنچه دولت اسلامی می‌خواندند، نداشتند. به همین دلیل بود که گروه‌های جهادی، پس از سقوط دولت نجیب‌الله، نه تنها نتوانستند بر ایجاد یک نظام اسلامی توافق شده مبتنی بر قرائت مشخص و واحد جامه‌ی عمل بپوشانند بلکه از

ایجاد یک دولت مقتدر، باثبات و ساختارمند هم ناتوان ماندند. رهبران جهادی، هویت و مشروعیت خود را از منبع دین می‌دانستند و به همین دلیل مُصِر بر تأسیس دولت اسلامی بودند. اما این که این دولت بر کدام قرائت تئوریک از اندیشه‌ی سیاسی اسلام استوار شود، کمتر رهبر جهادی تعریف نظری و رهیافت عقلانی - عملی برای آن داشت. به همین دلیل، الگوی تطبیق حکومت دینی را به مظاهر سمبولیک، تصورات ذهنی، برداشت‌های صورت‌گرایانه و حداکثر در جلوه‌ی مبانی فقه حنفی تقلیل داده بودند.

بنابراین «... حکومت مجاهدین افغان نیز شعاعی بیش از این نداشت و حتی اگر آن جنگ‌ها رخ نمی‌داد و آن ناکامی بزرگ تاریخی را به بار نمی‌آورد، قرار نبود که دستاوردی بزرگ‌تر داشته باشد. آنان نیز درصدد ایجاد نظام «امر به معروف»ی بودند که مانند طالبان مردمان بی‌دفاع و گروه‌های مدنی را از منظر باورهای ایدئولوژیک‌شان مورد تفتیش قرار دهد و سمبول‌های خاص ایشان را بر سر جامعه بگستراند. البته شعارهای پراکنده‌ی دیگری نیز در میان‌شان رایج بود مبنی بر دفاع از دیگر ملت‌های مسلمان و مقاومت در برابر قدرت‌های بزرگ، اما این شعارها با واقعیت‌های پیرامونی و توانایی‌های عینی‌شان همخوانی نداشت. اگر از این بگذریم، دیگر چارچوبی برای توسعه و رشد جامعه در دستور کارشان نبود و عملاً هیچ چشم‌اندازی در این زمینه نداشتند. به علاوه، در آن حکومت، ساز و کاری برای ایجاد شفافیت و جلوگیری از مفاسد مالی دست‌اندرکاران احزاب جهادی وجود نداشت؛ راهی برای جذب سرمایه‌سنجیده نشده بود؛ زمینه‌ای برای استخدام نیروهای شایسته ملی در صفوف نظام وجود نداشت؛ بحثی از حقوق شهروندان در میان نبود؛ دورنمایی برای رفاه مردم دیده نمی‌شد و از آنچه که از سیر قهقرایی جامعه جلوگیری کند نشانه‌ای به چشم نمی‌آمد.»^(۳)

حقوق اقلیت‌ها و دولت سهمیه‌ای

مهم‌ترین عنصر ناکامی مدل دولت اسلامی مجاهدین متأثر از سه چالش عمده‌ی تئوریک - کارکردی بود:

متأثر از گرایش ایدئولوژیک - مذهبی بود و مشروعیت خود را از برساخته‌ای به نام «شورای حل و عقد» می‌گرفت نه از خواست، رضایت و رأی مردم؛

نگاه مبتنی بر عنصريت قومی داشت؛

تفسیر و مکانیسم روشنی از مشارکت متوازن گروه‌ها، اقوام و اقلیت‌ها ارائه نمی‌داد.

بدین‌رو، بدون آن که تعریف و توضیح مشخصی از عناصری چون حقوق شهروندان، عدالت اجتماعی، وظایف و کارکردهای دولت دینی، آزادی‌های مدنی، پیچیدگی روابط و ساختار اقوام، انتخابات آزاد، تفکیک قوا، الگوی مشارکت سیاسی و... وجود داشته باشد، دولتی تشکیل شد که در آن، قدرت فایقه، از آن یک گروه سیاسی - قومی بود اما برای نمایش سمبولیک، گروه اندکی از نیروها و عناصر سیاسی - قومی را پیرامون ساختار قدرت شریک ساخته بودند.

هویدا بود که این رویه‌ی سیاسی و الگوی دولت‌ورزی رهبران مجاهدین، نه تنها شالوده‌ی یک دولت ملی همه‌شمول را مستقر نتوانست، بلکه خود منبعی برای انحصار و تنگ‌چشمی سیاسی و منشأ بحران‌های بزرگ و جنگ‌های قومی پر دامنه شد و در نتیجه، تمامی آرزوهای مردم افغانستان را که از فردای پیروزی جهاد و استقرار دولت اسلامی انتظار می‌کشیدند، بر باد داد.

به گفته‌ی حفیظ منصور، که خود از چهره‌های شاخص مجاهدین شمرده می‌شود: «... رهبران تنظیم‌های جهادی قادر به فراهم‌سازی

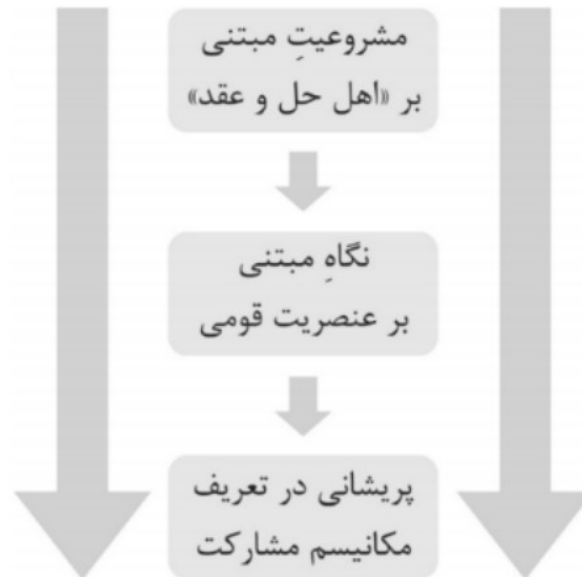
مکانیسمی نبودند که همه‌ی طرف‌ها، دست‌کم، اکثریت آن‌ها را به دور یک برنامه قانع سازد. مثالش این است که شماری گرسنه، سفره‌ای را گیر بیاورند و هر یکی در پی تصاحب کل سفره بوده باشد و سرانجام در اثر کشمکش میان گرسنه‌ها، غذا ضایع گردد و سفره هم از چند جا پاره شود... از سویی هم «آن‌ها» می‌پنداشتند مسئله‌ی تقسیم قدرت سیاسی در پرتو اخوت دینی حل خواهد شد، که در عمل به عداوت دینی انجامید... استاد ربانی از فرهیخته‌ترین زمام‌داران افغانستان است، اما زمام‌داری وی بر خلاف امید و انتظار نتوانست امیدها و آرمان‌های مردم افغانستان را برآورده سازد...»^(۴)

یکی از مفاهیم تأمل‌آفرین و مناقشه برانگیزی که در این دوره وارد ادبیات سیاسی شد، «حقوق اقلیت‌ها» بود که از سوی برخی از احزاب و رهبران سیاسی - قومی طرح شد. این مفهوم با آن که از تعریف راهبردی و تبیین تئوریک، منسجم و منظمی برخوردار نبود، برای بیان خواسته‌ها و آرزوهای سیاسی - استراتژیک برخی از رهبران و گروه‌های قومی حاشیه مانده از قدرت، به حد کافی رسا و آشکارا معنی‌بخش بود. پیام ساده و نمادین این بیان، بر مشارکت‌خواهی در ساختار قدرت، رفع تبعیض‌ها و توزیع برابر امتیازات ملی استوار بود که تحقق این آمال می‌توانست فرایند هم‌زیستی برادرانه، تعامل خویش‌نادرانه، گسترش اخلاق شهروندی، تعمیق خویشاوندی و برابری اجتماعی و اشباع حس مشارکت را هنجارمند و پایدار سازد.

تحقق مشارکت سیاسی، ضمن تکثیر اعتماد میان شهروندان کشور، به یکسان‌سازی احترام و برخورداری اجتماعی، همانندی فرهنگی و تولید باورهای مشترک می‌انجامد. حقوق اقلیت‌ها به مثابه یک گفتمان حقوقی - سیاسی در نظام‌های دموکراتیک موضوعیت دارد و ساختار قدرت و بنیاد نظم سیاسی را فربه و ثباتمند می‌سازد.

تأمین و تعریف اصل حقوق اقلیت‌ها در یک نظام سیاسی، به تکثیر اعتماد و نهادینه شدن مشارکت ملی می‌انجامد. در چنین حالتی می‌توان به زندگی مسالمت‌آمیز اجتماعی و تداوم نظام مقتدر ملی خوشبین بود.

چالش‌های تئوریک دولت اسلامی



مؤسسات و مدعیان دولت اسلامی از طرح سیاسی، بسط تئوریک و تأمین عملی حقوق اقلیت‌ها به کلی غافل و یا ناتوان ماندند، در حالی که مسلمانان مدعی‌اند در نظام اسلامی اجرای عدالت، احترام به حقوق انسان‌ها و رفع تبعیض‌های ناروا بر مبنای نژاد، زبان و عوامل محیطی کاملاً مردود است. با وجود این، رهبران جهادی به دلیل سهل‌انگاری‌ها و خطاهای استراتژیک خود، در رسیدن به هدف تشکیل دولت مقتدر و مؤثر اسلامی با چالش و حتی بن‌بست بزرگی دچار شدند.

در دولت اسلامی مورد ادعای این رهبران، بحث مهم، راه‌گشا و مستدلی در مورد ارزش‌ها و اصولی چون حقوق اقلیت‌ها، آزادی‌های مدنی و مؤلفه‌های عدالت سیاسی - اجتماعی، جایگاه شایسته‌ای پیدا نکرد. بخش

مهمی از دلایل جنگ‌های ویرانگر بعد از پیروزی، ناکامی و ناکارآمدی دولت اسلامی در نادیده گرفتن و یا عدم درک این مفاهیم و ارزش‌ها بوده است. توجه نکردن به اصل مشارکت قومی و حقوق اقلیت‌ها و نیز اصرار بر تشکیل و تداوم «دولت سهمیه‌ای» با مشارکت و رضایت شمار معدودی از گروه‌های سیاسی و نخبگان قومی همسو، تنش‌ها و تعارضات سیاسی - قومی را شعله‌ور کرد و بدین ترتیب، اندک اعتماد و ارتباطی را که در دوره‌ی جهاد میان مناطق و اقوام پدید آمده بود، از هم گسست.

برخی از اقوام حاشیه‌نشین، به ویژه هزاره‌ها و ازبک‌ها، خواهان تعریف جایگاه سیاسی و شأن و حقوق اجتماعی خویش در دولت مجاهدین بودند. این نوع مشارکت‌خواهی مجدانه، در نتیجه‌ی آگاهی سیاسی و تحولات فرهنگی - اجتماعی به وجود آمده پس از سال ۱۳۵۷ بود که بر مبنای آن، گروه‌های قومی حاشیه‌نشین به موقعیت و صلاحیت اجتماعی و نقش و تأثیر سیاسی خویش آگاه شده بودند. این فرایند جدید، اعتماد به نفس، جسارت، انگیزه و علاقه‌ی آن‌ها را در جهت تثبیت جایگاه اجتماعی، تعیین پایگاه سیاسی و تحکیم نقش اقتصادی - فرهنگی‌شان در ساختار ملی معطوف کرد.

از همین رو بود که به تدریج زمینه‌های ذهنی و تئوریک بحث مشارکت سیاسی و عدالت اجتماعی در میان گروه‌های قومی و اقلیت‌های مذهبی شکل گرفت.

عبدالعلی مزاری رهبر حزب وحدت اسلامی افغانستان، نخستین رهبر سیاسی - قومی بود که به صورت جدی و پیوسته مفهوم حقوق اقلیت‌ها را برای تبیین خواسته‌ها و تثبیت حضور سیاسی هزاره‌ها در ساختار قدرت، به کار گرفت. این اصطلاح، ابتدا در شعارها و موضع‌گیری‌های رسمی حزب وحدت و سیاست‌مداران هزاره استفاده شد، اما به تدریج به صفت یک گفتمان سیاسی در میان سایر گروه‌های قومی اشاعه یافت و در ادبیات

سیاسی رواج عمومی پیدا کرد.

آگاهی توده‌ها به حقوق و تکالیف شهروندی خویش، مهم‌ترین پیش‌شرط توسعه‌ی اجتماعی است. پیدایی کمرنگ این نوع آگاهی در میان برخی از گروه‌های قومی، به ویژه هزاره‌ها، جسارت عدالت‌طلبی و جرأت مشارکت‌خواهی را بیشتر کرده و آن‌ها را برای تعامل مؤثر اجتماعی و تکاپوی حیات سیاسی، سزاواری و امیدواری بخشید.

اصرار و جدیت بر همگانی ساختن و تبیین مفهومی به نام «مقاومت عدالت‌خواهانه»، فرایندی بود که در نتیجه‌ی بیداری سیاسی گروه‌های قومی در حوزه‌ی کلان تعامل ملی تجلّی یافت. از همین رو، در آستانه‌ی تشکیل دولت جهادی و در طول عمر کوتاه این دولت، گروه‌های قومی و اقلیت‌های مذهبی به صورت جدّی خواهان روشن شدن جایگاه سیاسی، مشخص شدن امتیازات ملّی و تعریف موقعیت و سهم اساسی‌شان در ساختار قدرت بودند؛ امری که در بسیاری از موارد، با پاسخ منفی و عاقبت‌نیندیشانه‌ی رهبران و زمام‌داران دولت اسلامی مواجه شد و در نهایت به یک چالش، بحران و منازعه‌ی بزرگ در مناسبات اقوام تبدیل گردید.

مناسبات ملّی؛ چالش‌ها و دگردیسی‌ها

حوزه‌ها و پیامدهای ناهمگونی ساختاری

ساختار اجتماعی ناهمگون و بافتار پیچیده‌ی جامعه‌ی قومی در افغانستان، چالش بزرگی را در مناسبات اجتماعی ایجاد کرده است. تبار، زبان و مذهب سه عنصر مهم در زندگی سیاسی - اجتماعی بوده که شکل و سمت رفتارهای اجتماعی و الگوی تعامل ملّی را تعیین کرده است. این عناصر به یاری بافت بوم‌زیستی موجب شده است که مرزها و نشانه‌های مشخصی در میان گروه‌های قومی مختلف پدیدار شود.

درون‌گرایی، قوم‌مداری و بیگانه‌پنداری، مجاری تعامل و تشابه اجتماعی را باریک و مسیر ناخویشاوندی‌های فرهنگی، ناخویش‌تنداری‌های اجتماعی و ناهم‌سازگری‌های سیاسی را فراخ‌تر کرده است.

بیگانگی و جداافتادگی زندگی اجتماعی اقوام، روح سیال قبیله‌ای و فرهنگ بسته‌ی مذهبی، سبب عدم شناخت و در نتیجه فاصله‌گیری گروه‌های قومی از همدیگر و گسستگی علایق مشترک ملی شده است. ساختار سنتی، محیط جغرافیایی مجزا، فقر سواد و اقتصاد از عوامل عینی و ذهنی مهمی بوده‌اند که کارکردهای بازدارنده و تأثیر فرساینده در فرایند تعامل و تعاون سیاسی - اجتماعی میان اقوام داشته است. بازتاب عینی این واقعیت در بحران‌های متعدد و متوالی تجلی یافته است.

پشتون‌ها، هزاره‌ها، تاجیک‌ها، ازبیک‌ها، ترکمن‌ها، ایماق‌ها، نورستانی‌ها و سایر گروه‌های کوچک‌تر قومی، هر کدام در بخش‌های معینی از سرزمین افغانستان زندگی می‌کنند و در اقلیم‌های جغرافیایی و محیط‌های ویژه و تفکیک‌شده‌ای مسکن دارند. خاستگاه زیست‌بومی پشتون‌ها در شرق و جنوب افغانستان یعنی در ولایت‌های قندهار، پکتیا، پکتیکا، کنر و ننگرهار است. هزاره‌ها عمدتاً در مرکز افغانستان در پنج ولایت ارزگان، غزنی، غور، میدان و بامیان تمرکز یافته‌اند. تاجیک‌ها عمدتاً در ولایت‌های شمالی یعنی بدخشان، تخار، پروان و کاپیسا زندگی می‌کنند. ازبک‌ها در شمال غرب، یعنی فاریاب، جوزجان، سمنگان و بادغیس مأوا دارند.

محیط مجزا و مرزبندی شده، ساکنین خود را با روحیات، باورها، اسطوره‌ها، افسانه‌ها، آیین‌ها و نمادهای محیطی و اکولوژیک ویژه‌ای عادت و پرورش داده‌اند که عموماً از همدیگر متفاوت و متمایزند. هر کدام از این ساکنان، تحت تأثیر فشارهای اقلیمی و آموزه‌های محیطی، دارای شخصیت اجتماعی و الگوهای فرهنگی - رفتاری متفاوت و خاصی شده‌اند که با شرایط اکولوژیک همان محیط انطباق دارد.

تأثیرات متفاوتی که الزامات محیطی و تأثیرات اقلیمی در روان فردی، باورهای جمعی و تربیت اجتماعی ساکنین خود سرایت داده، ارتباط منظم و پیوسته و شناخت و تعامل مطلوب میان این اقلیم‌های جداگانه را محدود ساخته است. این عامل، بر علاوه‌ی تفاوت‌های اتنیکی و فرهنگی، اقوام مختلف و باشندگان اقلیم‌های مجزا را در نوعی جدایی ذهنی و بیگانگی فرهنگی - اجتماعی قرار داده است که در شیوه‌ی زندگی و الگوی آداب قبیله‌ای، هنجارها، ارزش‌ها و نوع آموزه‌ها، تجربه‌ها و اندوخته‌های خاص محیطی تبلور پیدا کرده است و در گزاره‌های ذیل قابل سنجش و شناسایی است:

- بیگانگی عاطفی و ناپیوستگی روحی میان ساکنان اقلیم‌های متفاوت
- تشدید روحیه‌ی درون‌گرایی قومی
- حس ناامنی ناشی از برخوردهای خشونت‌بار رهبران قبایل و طوایف که پیوسته میان مناطق مجزا و خودمختار در جریان بوده است
- گسترش و تداوم بی‌اعتمادی و ناخوشتنداری ناشی از عدم روابط متقابل میان مناطق خودمختار
- واکنش‌های غیرعقلانی، پیش‌داورانه و عصبیت‌آمیز در مقابل ارزش‌ها، هنجارها، اسطوره‌ها، آیین‌ها و باورهای مذهبی - اجتماعی همدیگر

الزامات سازمان قبیله‌ای

طبیعت خشک، خشن، محصور و کوهستانی، روحیه‌ی خشونت، تعارض و ناخوشتنداری را در میان اقوام مختلف افغانستان پرورش داده است. این خشونت‌ها که برگرفته از عوامل مختلف مانند عدم شناخت متقابل، آموزه‌های قبیله‌ای - بدوی و پیش‌داوری‌های ذهنی نسبت به همدیگر است، همواره منشأ تعارضات و رویارویی‌های خونین و خوفناکی شده و مجرای ارتباط بین این مناطق مجزا را مسدود و نامطمئن ساخته است.

سازمان قبیله‌ای اقوام در افغانستان، به ویژه چهار گروه قومی پشتون، تاجیک، هزاره و ازبک از ویژگی‌هایی برخوردار است که عملاً راه تفاهم، ارتباط و مشارکت ملی را به صورت نابایسته‌ای سد کرده است. این سازمان، با درون‌ساخت‌های متفاوت، چند نوع کارکرد مشترک را در روابط اجتماعی و میان‌گروهی بروز داده و مایه‌ی ناشکیبایی و حتی تنش و تعارض در سطح ملی شده است:

بسته بودن نظام‌های قبیله‌ای، حصار و پرده‌ای از بی‌اعتمادی و ناهم‌پذیری را نسبت به دیگر باشندگان اقلیم‌ها و اجتماعات قبیله‌ای استوار کرده است. پیوستگی ارگانیک افراد یک قبیله و روابط درونی ساکنین یک زیستگاه مشترک، نوعی سلسله مراتب و قشربندی‌های ثابت اجتماعی در داخل سازمان قبیله‌ای ایجاد کرده که عملاً ارتباط و تبادل آموزه‌ها را میان پیروان قبایل و طوایف پیرامونی بسته است. این موضوع را زمانی بیشتر درمی‌یابیم که بدانیم سازمان‌های قبیله‌ای در افغانستان با همان ساخت بدوی و بسیار بسته اداره می‌شوند.

بن‌مایه‌ی «عصبیت» در الگوی ذهنی قبایل، عامل مهمی بوده است که مجاری ارتباط و مراوده‌ی سالم و مطمئن را در میان آن‌ها تنگ ساخته و چه بسا در مواردی به کلی بسته است. تعصّب، به صورت یک «روح جمعی» در قبیله قدامت و صلابت یافته و نوع روابط، خویشاوندی، انگاره‌ها، مواضع، سلايق و حتی مسیر حرکت کلی و جمعی قبیله را تعیین می‌کند. تعصّب در قالب یک آموزه‌ی ذهنی - رفتاری، به مثابه عنصر مهمی از عناصر جامعه‌پذیری و فشار روانی در افراد قبیله عمل می‌کند و در ضمیر افراد قبیله نهادینه می‌شود. این آموزه‌ها در همه‌ی اقوام، به ویژه در میان هزاره‌ها به صورت شیفتگی عمیق مذهبی - آیینی، به ویژه در نمادهای عاشورایی و در میان پشتون‌ها به شکل فریفتگی مفرط قبیله‌ای - عشیره‌ای در سمبول‌های «قوانین پشتون‌والی» شدت و مداومت بیشتری

داشته است.

تعصّب در جامعه‌ی افغانستان گاهی به صورت دلبستگی شدید در سرحد فداشدن در راه آموزه‌ها و پنداره‌های قومی؛ گاهی در قالب جنون مذهبی؛ گاه در شکل سمبول‌سازی‌های زبانی و گاه حتی به شکل حزب‌پرستی‌ها و جناح‌بندی‌های منجمد سیاسی ظهور کرده است.

زندگی در حصار کوه و روستا به بازتولید فرهنگ، آداب، باورها و سنت‌های قبیله‌ای یاری رسانیده است. تعبد و پایبندی غریزی نسبت به این گونه آموزه‌ها و نیز حساسیت و بدننگری نسبت به سنت‌ها و نمادهای فرهنگی غیرخودی، عامل مؤثر و مهمی بوده است در جهت فاصله‌افتادگی، بیگانگی و دوری‌گزینی اقلیم‌ها و قبایل مختلف نسبت به همدیگر.

عدم شناخت و ارتباط، علاقه‌مندی، انگیزه و اعتماد متقابل میان اقوام را در جهت فهم و بازیابی مشترکات ملی، بازسازی اعتماد اجتماعی و بازتولید منابع الهام‌بخش فرهنگی - ذهنی مخدوش ساخته است.

بنابراین، روابط اجتماعی و متقابل میان شهروندان کشور، آن‌گونه که می‌باید نیازهای انسانی و خویشاوندی ملی جامعه‌ی افغانستان را تأمین و مؤلفه‌های هم‌پذیری و همانندی اجتماعی را فراهم آورد، به انبساط مطلوب و استحکام کافی نرسیده است. این براینکه، به خصوص در حوزه‌های زیست‌محیطی روستایی که بیش از هشتاد درصد زندگی جمعیت‌های انسانی کشور را شامل می‌شود، از شدت و گستردگی زیادی برخوردار است. در روستاها، حاکمیت‌های فئودالی از یک‌سو، وجود تعصبات و تعبدات مذهبی و فرهنگ منقبض ایلی - طایفه‌ای از سوی دیگر، زندگی و تعامل اجتماعی را در حوزه‌ی مناسبات میان‌قومی شدیداً محدود و محصور کرده است.

زندگی قبایل، تحت تأثیر آیین‌ها، هنجارها و سنت‌های بسته‌ی درونی شکل و شمایل می‌گیرد. این سنت‌ها و آیین‌ها، ارزش‌ها و رفتارهای کاملاً

محدودکننده و الزام‌آوری را بر زندگی اجتماعی قبایل تحمیل کرده است. در زندگی روستایی، این نمودار به دلیل بافت خاص محیطی و تفکیک زیست‌گاه‌ها و نیز به خاطر سادگی شیوهی زندگی اجتماعی و اقتصادی، پررنگ‌تر و پیچیده‌تر می‌نماید. اما در شهرها به دلیل نیازهای متقابل، تجارت، بازار و الگوی زندگی مختلط، درهم‌تنیده و مترکم، فرهنگ‌ها، سنت‌ها و آیین‌ها کم و بیش متأثر از همدیگر می‌شود و به تدریج به اختلاط و همانندی تمایل می‌یابد. از همین رو، میزان حساسیت‌ها و تعصبات قومی، مذهبی و تباری در شهرها کمتر از روستاهاست.

با وجود این اما بنا بر دلایل متعددی زندگی شهری هنوز قادر به بسط و نهادمندی فرهنگ شهرنشینی و الگوهای تعامل مدرن نشده است. مهم‌ترین عوامل این نازایی و ناکامی فرهنگی را می‌توان در مؤلفه‌های ذیل جست‌وجو کرد:

زندگی شهرنشینی در افغانستان توسعه‌ی ارگانیک و نظام‌مند پیدا نکرده و درصد کمی از جمعیت افغانستان را شامل می‌شود.

شهرنشینی به مفهوم مدرن با مبانی فرهنگی استوار، مجال گسترش و توسعه پیدا نکرده است. به همین دلیل هنوز رگه‌هایی از روح قوم‌محوری و عصبیت قبایلی در زندگی اجتماعی شهرهای کشور حاکم است. به عنوان مثال در شهرهای بزرگی مثل کابل، مزار، قندهار و هرات، بافت جمعیتی اقوام به گونه‌ای است که به راحتی از هم تفکیک و در ساحات مشخصی توزیع شده است. کلان‌شهر کابل، نمونه‌ی کاملی از این مثال است. در مناطق غرب کابل عمدتاً هزاره‌ها سکونت یافته‌اند؛ در نواحی شمالی این شهر تاجیک‌ها تمرکز پیدا کرده‌اند و در بخش‌های شرقی پایتخت، بیشترین پشتون‌ها زندگی می‌کنند. این شهرنشینان تفکیک شده، علی‌رغم روابط متقابل و نیازمندی‌های ناگزیر شهرنشینی، از نظر ساختار اجتماعی و بافت فرهنگی، خصوصیات قبایلی خود را نیز حفظ و حتی

بازتولید کرده‌اند.

تا قبل از سال ۱۳۵۷ ناسازگاری‌های قومی در روابط شهروندان افغانستان به صورت منازعات خفیف و خفته‌ی اجتماعی وجود داشت، ولی تبدیل به یک بحران عمومی، خشونت‌بار و مهارنشدنی نشده بود. زمام‌داران پشتون می‌کوشیدند این نوع منازعات را به نوعی کنترل و مدیریت کنند. سرکوب خونین اقوام غیر پشتون، استراتژی مهم و مرسوم این زمام‌داران بود که با هدف تضعیف قدرت سیاسی خودمختارانه و نقش اجتماعی بلندپروازانه‌ی این اقوام صورت می‌گرفت. این سرکوب‌ها به تدریج موجب ضعف روانی، انزوای اقتصادی، ناتوانی اجتماعی و حاشیه‌نشینی سیاسی رهبران، نخبگان و جامعه‌ی قومی غیرپشتون شد و زمینه را برای پذیرش برتری و غلبه‌ی سیاسی - روانی رهبران و زمام‌داران و اقتدارمندی قبایل پشتون فراهم ساخت.

سرکوب هزاره‌ها توسط امیر عبدالرحمان، بارزترین نمونه‌ی تاریخی بود که تجربه‌ی روشنی از غلبه‌ی روانی و سلطه‌ی سیاسی پشتون‌ها را در سرنوشت سیاسی کشور ارائه داد. این رویداد سیاسی - تاریخی با آن که به مشتعل کردن آتش پنهان خصومت‌ها و عداوت‌ها به شکل یک عقده‌ی فروخورده‌ی اجتماعی منجر شد، اما سبب‌ساز سکوت دیرپای سیاسی و سکون منفعلانه‌ی اجتماعی بسیاری از اقوام کشور شده و آن‌ها را تحت تأثیر حاکمیت و منقاد اقتدار زمام‌داران سیاسی پشتون قرار داد.

با چنین رویکردی، حکومت‌های تبارگرا نتوانستند و یا نخواستند شرایط و زمینه‌های همگنی فرهنگی، هم‌گرایی اجتماعی و هم‌زبانی شهروندان را مساعد ساخته و از تألیف پاره‌ی فرهنگ‌های مختلف، ساختار کلان فرهنگ ملی را تعمیم نموده و الگوی مناسبات شهروندان را نظم، قاعده و اعتبار ببخشند.

بنابراین، الگوی روابط اجتماعی ساکنان این کشور تا قبل از سال ۱۳۵۸

دارای خصایص و منحنی‌های ذیل بوده است:

۱. تفاوت‌های نژادی، فرهنگی، زبانی و مذهبی، اقوام مختلف را با پاره‌فرهنگ‌های متفاوتی هویت بخشیده است.
۲. فقر سواد و گسست فرهنگ، باعث تشدید عصبیت قومی شده و قبایل مختلف را درون‌گرا، جداانديش، بسته، اقلیم‌زده و سنت‌محور بار آورده است.
۳. سیاست‌های خرداندیشانه‌ی نظام بسته‌ی قوم‌محور، مجاری ارتباط، مراودات و شناخت متقابل اجتماعی اقوام را نسبت به همدیگر مسدود کرده است.
۴. نظام‌های سیاسی حاکم، کوشش چندانی در جهت همانندسازی الگوهای فرهنگی و شیوه‌ی زندگی و تعامل اجتماعی اقوام و تلفیق و پیوند خوردگی مشترکات اجتماعی میان شهروندان کشور انجام نداده‌اند.
۵. نوع تعامل شهروندان، منطق رفتارهای عقلانی و الگوی مناسبات خویشاوندانه‌ی اجتماعی را به بلوغ نرسانیده است.

سال ۱۳۵۷؛ برشی از یک تاریخ

نظم جدید و نظام پریشان

استقرار رژیم چپ در سال ۱۳۵۷ و متعاقب آن ورود ارتش سرخ شوروی به افغانستان، مرحله‌ی جدیدی در زندگی اجتماعی و مناسبات ملی گشود. تأکید و پافشاری رهبران این رژیم بر گسترش و تحمیل آموزه‌های سیاسی و ایدئولوژیک بر جامعه‌ی سنتی افغانستان و کوشش‌های شتاب‌زده و ناسنجیده بر تغییر ساختارهای اجتماعی و ذهنی توده‌ها و مهم‌تر از آن، توسل و اتکا بر نیروی بیگانه در جهت تحکیم پایه‌های قدرت و حاکمیت خویش در سطح ملی، بسترها و زمینه‌هایی را فراهم آورد که نیروهای

سنتی و گروه‌های اسلامی به راحتی بتوانند با تحریک احساسات مذهبی توده‌ها، شرایط یک قیام توده‌ای، آشوب بزرگ سیاسی و بحران ممتد اجتماعی را مهیا سازند.

احساس خطر عمومی نسبت به عقاید و آموزه‌های دینی، موج بی‌درنگ و بی‌تأملی را در جهت بسیج انگیزه‌ها و تحریک عواطف توده‌ها به وجود آورد. این احساس خطر، بهانه و نقطه‌ی مشترکی شد که اقوام مختلف کشور به رهبری نخبگان مذهبی - سیاسی حول یک محور واحد به نام «جهاد» گرد آیند. این نوع همایش سیاسی هر چند بر مبنای احساسات و مبتنی بر باورهای دینی بود، اما زمینه‌های مثال‌زدنی از پیوند سیاسی و تعامل اجتماعی را پدید آورد. توافق بر «مقدس» بودن جنگ در برابر نیروهای شوروی و رژیم مورد حمایت آن، یگانه عاملی بود که علایق هم‌سویی و علائم هم‌اندیشی بر محور هدف کلی و مشترک را تجلی بخشید. فراموشی خصومت‌های پنهان، کم‌رنگ شدن عواطف قومی و کاهش عصبیت‌های عشیره‌ای از نشانه‌های پدیداری ذهنیت جدید اجتماعی بود که روابط گروه‌های قومی و مذهبی را با بصیرتی تازه مواجه می‌کرد.

در طول دوره‌ای موسوم به جهاد، نمونه‌های فراوانی از همکاری و هم‌پیمانی سیاسی میان گروه‌های مختلف قومی - مذهبی به ثبت رسیده است: رفت و آمد آزادانه در مناطق همدیگر، داد و ستدهای اقتصادی متقابل، پناه‌گزینی در مناطق یکدیگر، ایجاد روابط اجتماعی، عضویت آزادانه در احزاب سیاسی برای مجاهدین بدون ملاحظات قومی، مذهبی، منطقه‌ای و همکاری‌های نظامی میان گروه‌های مختلف، از جمله مثال‌های روشنی است که در حوزه‌ی روابط سیاسی - اجتماعی تبارز یافته بود.

این نوع رویکرد بدیع در روابط اقوام و شهروندان کشور، در صورتی که تداوم و تکامل می‌یافت، می‌توانست به شکل یافتن همانندی ذهنی و هم‌زبانی سیاسی در جامعه‌ی متکثر افغانستان بینجامد و به تدریج ساختار

اجتماعی و خصوصیات فرهنگی این کشور را تغییر داده و مؤلفه‌های فرازمندی از تجانس و وفاق را در روابط ملی فراهم آورد. ترویج و تکمیل این فرایند، نیازمند شکل‌گیری آگاهی فرهنگی و گشایش ذهنیت اجتماعی بود که بتواند «عزم ملی» را در یک روند عقلانی تعمیق ببخشد. چنین عزمی اما از سوی هیچ‌کدام از گروه‌های سیاسی، رهبران جهادی، متولیان فرهنگی و مراجع مذهبی به صورت سازمان‌یافته، عقلانی، اندیشمندانه، متعهدانه و آینده‌نگرانه دنبال نگردید. بدین‌رو، روابط نسبتاً مسالمت‌آمیز و خوش‌بینانه‌ای که در اوایل دوره‌ی جهاد در نتیجه‌ی یک حس مشترک دینی و هدف‌های سیاسی به وجود آمده بود، به دلیل مقطعی و عاطفی بودن، در مقاطع مختلف، به ویژه در پایان دوره‌ی جهاد دچار تزلزل و تنزل شد و موفق نشد به تجسم و تکامل عناصر هویت ملی کمک مؤثر و مداومی بکند.

دگردیسی‌های بدیع

چهارده سال جهاد، بستری فراهم ساخت که اقوام و قبایل مختلف کشور موقتاً خصومت‌ها، تنگ‌چشمی‌ها و برتری‌جویی‌های نژادی و مذهبی گذشته را فراموش و بر محور دو عنصر «ملیت» و «دینیت» افغانستانی خویش تأکید و تمرکز کنند. دفاع از سرزمین و مقابله با آنچه به نام خطرات علیه دین تصور می‌شد، افراد و اقوام مختلف را برای مدت یک دهه در یک صف قرار داد. هر چند این صف از همگونی و هم‌رنگی عمیق و سازمان‌یافته‌ای برخوردار نبود، اما آرایش جدید و تجربه‌ی تازه‌ای در روابط و تعامل اجتماعی یک جامعه‌ی متکثر و ناهمگن به شمار می‌رفت. در این رویکرد بی‌سابقه، از یک سو ساخت طبقاتی، قشربندی‌ها و پایگاه‌های درون‌قومی تغییرات مشهودی پیدا کرد و از سوی دیگر، معیارها، دیدگاه‌ها و باورهای ذهنی و رفتاری رایج و متقابل میان اقوام و ساکنان

کشور دچار دگردیسی شد. در این تحوّل جدید، منقذهای تازه‌ای در روابط افراد و اقوام گشوده شد. یک هزاره به راحتی می‌توانست در مناطق پشتون‌نشین رفت‌وآمد و یا حتی سکونت یا دادوستد کند. یک تاجیک به سهولت می‌توانست در مناطق ازبک‌نشین به سکونت و تجارت بپردازد. فراتر از آن، گروهی از هزاره‌ها، تاجیک‌ها و ازبیک‌ها به عضویت احزاب پشتون‌تبار مانند حزب اسلامی حکمتیار، حرکت انقلاب، جبهه‌ی نجات ملی و... درآمده بودند و برخی شان جزو کادرها و قوماندان‌های عمده در این احزاب شدند. همچنین گروهی از پشتون‌ها، ازبیک‌ها و هزاره‌ها به عضویت جمعیت اسلامی که تحت رهبری تاجیک‌ها بود، درآمدند و تعدادی از نخبگان شان جایگاه معتبری در این حزب یافته بودند.

مثال‌های فراوانی وجود دارد که این روند را نشانی می‌دهد. به عنوان مثال می‌توان از عضویت برخی عناصر ذی‌نفوذ هزاره نام برد که در احزاب غیر هزاره شامل شده بودند مانند صفدر بیگ بندر، ابراهیم بیگ لعل (بچه ملنگ)، باشی حبیب جاغوری در حزب اسلامی؛ حاجی سلیمان یاری در جبهه‌ی نجات ملی و نیک‌محمد خان هزاره در بادغیس در جمعیت اسلامی. همچنین عده‌ی زیادی از مجاهدین ازبیک تحت رهبری حرکت انقلاب که عمدتاً متشکل از پشتون‌ها بود فعالیت و عضویت داشتند. انجینر نسیم مهدی از مجاهدین نام‌آشنای ازبیک‌تبار، عضو فعال حزب اسلامی حکمتیار بود. تعداد زیادی از فرماندهان و مجاهدین پشتون نظیر قاری بابا در غزنی، ملا نقیب در قندهار و ملا عبدالواحد باغرانی در هلمند در جمعیت اسلامی عضویت و فعالیت داشتند. متقابلاً عنصر شناخته شده‌ای مانند عبدالصبور فرید از قوم تاجیک، از کادرهای مهم حزب اسلامی حکمتیار بود که به نمایندگی از این حزب در دولت برهان‌الدین ربانی سمت نخست وزیری را بر عهده گرفت.

عضویت در احزاب، هر چند عمدتاً بر مبنای انگیزه، گرایش و منافع

مادی، شخصی و سیاسی تنظیم می‌شد، اما اولاً گرایش حزبی این گونه افراد در عمل الزاماً به مثابه گرایش سیاسی یک فرد تلقی نمی‌شد، بلکه این افراد با توجه به نفوذ قبیله‌ای - منطقه‌ای مجموعه‌ای از عناصر و گروه‌های اجتماعی - قومی را با خود همراه می‌کردند و دوماً نفس حضور عناصری از یک گروه قومی در میان حزب و مجموعه‌های متعلق به گروه قومی و مذهبی دیگر، تا حدودی به صورت مقطعی از حساسیت‌ها، بدبینی‌ها و ستیزه‌گری‌های دیرینه‌ی اقوام نسبت به همدیگر فرو می‌کاست.

سه نوع اندیشه، سه نوع خواسته

پیروزی مجاهدین روابط اقوام را باز هم به گذشته‌ی ملوک‌الطوایفی رجعت داد. از میان برداشته شدن دشمن مشترک و انگیزه‌ی سهیم شدن در قدرت، دو فاکتور مهم و مؤثر در چرخش رویکردهای سیاسی گروه‌های قومی به وضعیت گذشته بود. سقوط حکومت دکتر نجیب‌الله، مرحله‌ی جدی و جدیدی را در تحولات سیاسی و روابط داخلی اقوام کشور گشود. در این مرحله، مناسبات ملوک‌الطوایفی، شعله‌ور شدن آتش پنهان بدنگری‌های قومی، زیاده‌خواهی‌ها و انحصارطلبی‌های برخی از عناصر و احزاب سیاسی، نفوذ و دخالت قدرت‌های منطقه‌ای، به این آتش‌های پنهان بنزین پاشیده و خرمن زندگی تمام ساکنان و اقوام کشور را به آتش کشید. از این رو، جنگ‌های گسترده و خونینی که پس از پیروزی مجاهدین روشن شد، ریشه در اندیشه و رفتار رهبران فزون‌خواه، عاقبت‌نندیش، کوتاه‌فکر و بی‌کفایت احزاب جهادی داشت که هر گوشه‌ی پایتخت و تمام ولایات کشور را سرزمین‌های جداگانه و حاکمیت‌های خودمختار ساخته بودند.

احزاب سیاسی، به ویژه رهبران قدرتمند و صاحب نفوذ پیشاورنشین، بدون توجه به واقعیت‌های اجتماعی و ساختارهای پیچیده‌ی قومی و

نیز بدون درک موقعیت منطقه‌ای و شرایط ژئوپلیتیک نوین افغانستان، بر سر لاشه‌ی قدرت به منازعه و رقابت پرداختند و بدین وسیله ارزش‌های اجتماعی به دست آمده از دوره‌ی جهاد و امیدهای حاصل آمده از روابط اقوام را با طمع‌ها و آزمندی‌های سیاسی آلودند و به تکرار همان تجربیات حکومت‌های قبیله‌ای و تجدید میراث تفرقه‌افکنی زمام‌داران پیشین پرداختند.

پس از پیروزی مجاهدین، سه نوع اندیشه‌ی راهبردی و خواسته‌ی سیاسی در تقابل با هم قرار گرفتند:

اندیشه‌ی اول کسب قدرت و حفظ حاکمیت سیاسی با توسل به الگوی انحصار و سرکوب نظامی بود. جمعیت اسلامی به رهبری ربانی - مسعود از آدرس جامعه‌ی تاجیک، پرچم‌دار استوار این راهبرد بود. احمدشاه مسعود با بستن پیمانی سیاسی با ژنرال دوستم و حزب وحدت در جبل‌السراج^(۵) در سال ۱۳۷۰ و جلب حمایت این دو نیروی ملیشه‌ای - قومی، فاتحانه وارد پایتخت شد. اما با تسخیر کابل و سپس سپرده شدن قدرت در دست برهان‌الدین ربّانی، دولت اسلامی زیر سایه‌ی فرمانده قدرتمند پنجشیر، کوشید با انحصار قدرت و طفیلی قرار دادن هم‌پیمانان جبل‌السراج، حاکمیت را زیر نفوذ و چتر زعامت تاجیک‌ها به سنت میراثی و دائمی تبدیل کند. این رویکرد، حسّ بدبینی و بی‌اعتمادی هزاره‌ها و ازبیک‌ها را نسبت به رهبران هم‌پیمان تاجیک تبار شان دامن زده و در نهایت، به شعله‌ور شدن آتش خصومت و عداوت میان این سه گروه منجر شد که فجایع بسیاری از جمله حادثه‌ی قتل عام افشار را از جانب نیروهای وزارت دفاع تحت رهبری احمدشاه مسعود و مؤتلفین سیاسی‌اش خلق کرد.

اندیشه و خواسته‌ی دوّم، تجدید و بازیافتن قدرت موروثی بود که توسط احزاب، رهبران و گروه‌های سیاسی پشتون و در رأس آنها حزب

اسلامی به رهبری گلبدین حکمتیار دنبال می‌شد. حزب اسلامی که از حمایت جدی پاکستان نیز برخوردار بود، امید اول جامعه‌ی سیاسی پشتون در جهت تصاحب قدرت مطلقه در افغانستان به شمار می‌رفت. بسیاری از نخبگان سیاسی پشتون امیدوار و مصمم بودند حکومت را، که حق موروثی و میراث تاریخی آنها در سه‌صد سال پسین بود، از آن خویش ساخته و مانند گذشته در انحصار خود درآورند. تحولات پس از پیروزی مجاهدین اما بر خلاف خواست و منافع گروه‌ها و نخبگان پشتون رقم خورد. همین عامل موجب شد که در اندک زمانی، گروه‌های مذهبی، نخبگان سیاسی و حتی بسیاری از روشنفکران و عناصر تکنوکرات پشتون به سرعت حول محور اهداف سیاسی و خواست‌های استراتژیک «طالبان» تمرکز پیدا کرده و در جهت تحقق این اهداف قومی و منافع مشترک سیاسی، راهبردهای مؤثر و هوشمندانه‌ی نظامی - سیاسی را طراحی و اجرا کنند.

سومین اندیشه و خواسته‌ی سیاسی، مفروضه‌ی مشارکت عادلانه‌ی سیاسی اقوام و گروه‌های مختلف مذهبی بر اساس «شعاع وجودی»^(۶) شان در قدرت سیاسی بود. منادی و مبشر اصلی و اولیه‌ی این مفروضه، عبدالعلی مزاری، رهبر حزب وحدت اسلامی بود. بسیاری از روشنفکران و سیاست‌گران هزاره مدعی‌اند، مزاری این مطالبه‌ی استراتژیک را به نمایندگی از ملیت‌ها و اقوام محروم هزاره، ازبیک و ترکمن و سایر اقلیت‌های قومی - مذهبی مطرح کرد.

تبلیغ و ترویج این شعار در آن دوره و پس از آن، علاوه بر نزدیکی اقوام یاد شده، تأثیر مهمی بر ادبیات سیاسی و گفتمان ملی نیز بر جای گذاشت، به این معنی که هم اقوام و ملیت‌های محروم و در حاشیه رانده شده جسارت سیاسی برای بیان خواسته‌ها، جرأت اجتماعی برای مطالبه‌ی حقوق و توان فزاینده برای تبیین هویت خویش را بازیافتند و هم، افکار نخبگان و رهبران سیاسی را به تدریج به این واقعیت معطوف ساخت که

استقرار و استمرار حکومت یک‌جانبه، انحصارگرانه و زورمندانه که در پرتو آن، یک گروه قومی و یا حزبی به حذف رقبای قومی - سیاسی و یا سرکوب قاطع اقلیت‌ها و گروه‌های مذهبی، اجتماعی و دینی پردازد، در افغانستان جدید ممکن و میسر نخواهد بود.

بنابراین، مطرح شدن دیدگاه‌های سیاسی و آشکار شدن خواسته‌های استراتژیک، به صف‌بندی‌های جدید و خشنی منجر گردید. این صف‌بندی‌های سیاسی که در حوزه‌ی روابط اجتماعی اقوام و توده‌ها نیز به نحو فزاینده و شتابنده‌ای سرایت کرد، تقابل‌گری سیاسی، آتش جنگ‌ها، بدخواهی‌ها و انتقام‌جویی‌های گسترده‌ای را در میان اقوام دامن زد.

مسلح بودن احزاب قومی، فقدان یک سیستم بازدارنده، کینه‌ها و عقده‌های تاریخی، حمایت‌ها و تحریک‌های بیرونی، زمینه‌ها و فاکتورهایی بودند که گروه‌ها و احزاب قومی را رو در روی همدیگر قرار داده و زندگی مسالمت‌آمیز، روابط متقابل اجتماعی و اعتماد سیاسی را با فرسایش و گسست عمیقی مواجه ساخت. از همین رو، به سختی می‌توان باور کرد که خون‌های ریخته شده بر پای ستیزه‌گری‌های رهبران، به راحتی پاک و کینه‌های عمیق آغشته به انتقام‌جویی و خون‌خواهی اقوام متخاصم به زودی فراموش شود.

ظهور طالبان با اعمال و اعلان استراتژی «مباحیت خون» و «حلالیت تصرف زمین» در قبال دشمنان سیاسی خود، جنگ‌های سیاسی را به نحو گسترده و کم‌سابقه‌ای در حوزه‌ی خصومت‌های قومی و ستیزه‌گری‌های مذهبی کشید. طالبان با این روش، عصبیت تازه‌ای ترویج و به صورت سازمان یافته، احساسات و انگیزه‌های همگانی قوم پشتون را چون تیغ زهرآگینی علیه دشمنان سیاسی خود به کار بستند. در فرایند چنین تهییج و تحریکی بود که موج بی‌رحمانه‌ای از کشتار، غارت، تصفیه و هتک حرمت انسانی و مذهبی علیه ازبیک‌ها، تاجیک‌ها، هزاره‌ها، هندوها و

سایر گروه‌های اجتماعی، اقلیت‌های دینی و اعتقادی طی چندین سال زمام‌داری و سلطه‌ی آن‌ها، از جانب این گروه رخ داده است. کشتن بیش از ده هزار نفر از مردمان ملکی هزاره در مزار، بامیان و سایر نقاط هزاره‌نشین، مصادره‌ی اموال و املاک، اسارت زنان و دختران، به بند کشیدن هزاران نفر و آتش زدن خانه‌های مردم هزاره توسط گروه طالبان طی سال‌های ۱۳۷۷ تا ۱۳۸۰، کوچ دادن هزاران نفر از مناطق شمالی، آتش زدن هزاران هکتار از مزارع و به اسارت بردن صدها زن و دختر از مردم تاجیک؛ به آتش کشیدن خانه‌ها و مزارع و قتل عام دسته‌جمعی از بیک‌ها در قیصار و فاریاب و... نمونه‌های روشنی از خصومت‌ها و انتقام‌جویی‌های قومی و مذهبی است که از سوی طالبان اعمال و به صفت یک رویه‌ی استراتژیک اشاعه داده شده است.

با وجود این اما، تجربه نشان داده است که کشانیدن زورآزمایی‌های سیاسی در میان توده‌ها و تبدیل آن به آموزه‌ها و انگیزه‌های قومی، مذهبی و اجتماعی، نه تنها برگ برنده و قدرت فایقه به دست مبتکرین و مروجین آن نداده است؛ بلکه از یک سو به تکثیر نفرت قومی و قدرت نظامی - سیاسی میان گروه‌های رقیب و متخاصم کمک کرده و از سوی دیگر، شکل پیچیده‌ای از بحران هویت را در میان گروه‌های قومی این کشور گسترش بخشیده است.

راهبرد ائتلاف و چرخه‌ی جنگ

معادله‌ی جدید، متغیرهای تازه

با پیروزی مجاهدین در ۸ ثور ۱۳۷۱، آن‌گونه که نجیب‌الله رئیس‌جمهور پیشین پیش‌بینی کرده بود، «جوی خون» در شهر کابل جاری شد. جنگ‌های

داخلی، آشکارا میزان پرهیزگاری دینی، استعداد مدیریتی، توان فکری، الگوی رفتاری و ظرفیت سیاسی گروه‌های جهادی را محک زد. رهبران سیاسی جهاد که هر کدام حق زمام‌داری مسلمانان را برای خودشان قایل بودند، مجدّانه و عجزلانه کوشیدند سهم بیشتری از قدرت و حاکمیت را از آن خویش سازند. رقابت و چانه‌زنی بر سر کسب موقعیت برتر و جایگاه رفیع‌تر در حکومت، شکل جدیدی از خشونت و عداوت را میان گروه‌های قومی ترویج کرد.

کوشش در جهت دستیابی به خواسته‌ها و طمع‌ها، شکل معادله و معیار تعامل سیاسی را عوض کرد. شعارها و کوشش‌های دوره‌ی جهاد بر محور «باورهای اسلامی» و «هویت دینی» متمرکز بود؛ اما پس از پیروزی، معیار رفتارها و اولویت تعاملات بر عناصری چون قومیت، حزب، منافع گروهی و خواسته‌های سیاسی استوار شد. الگوی رفتاری خصومت‌ورزانه و دشمن‌پندارانه‌ای که در میان گروه‌های قومی شیوع عام یافت، موجب شد که ارزش‌ها و نمادهای ملی نیز در سطح «کالای سیاسی» تنزل پیدا کند. همین زاویه‌ی نگرش به مقولات کلان دینی، اجتماعی و ملی، بسیاری از بازیگران سیاسی را به ابزارهای متعدّد و متفاوتی متوسل کرد. نگرش جدید به همه‌ی امور، بُعد و توجیه ابزاری می‌داد. این نوع رویکرد، تمامی حوزه‌های رفتاری، گفتاری و حتی هدف‌ها و باورهای سیاسی، دینی را شامل می‌شد. بسط و تعمیم این سنت سیاسی به حوزه‌های عمومی و خصوصی زندگی اجتماعی نیز رسوخ پیدا کرد. گرایش توده‌ها به سیاست و پیروی آن‌ها از هنجارها و الگوهای رفتاری سیاست‌مداران و رهبران سیاسی - حزبی، ابزاری شدن بسیاری از علقه‌ها و ارزش‌های مورد قبول عامّه را نیز تحت تأثیر و در معرض نفوذ قرار داد.

پس از حاکمیت گروه‌های جهادی، زندگی اجتماعی بسیاری از گروه‌های قومی، به همین دلیل دست‌خوش تزلزل و تکان‌های شدید و

نوسانات عدیده قرار گرفت. مبانی اعتقادی توده‌ها، از سنت‌های قبیله‌ای و دینی و نیز از الگوی رفتاری، گفتاری و داده‌های شنیداری رهبران گروه‌های اسلامی و قومی الهام می‌گرفت. به همین دلیل، توده‌های عوام به دنباله‌روی الزامی و اطاعت‌پذیری بی‌پرسش از رهبران‌شان مجاب شدند و مشی و منش سیاسی رهبران در سرنوشت زندگی و رفتار اجتماعی تأثیر شگرف و غیرقابل‌مهارى بر جای گذاشت. از همین رو بود که جنگ رهبران، کینه‌ورزی را در زندگی اجتماعی و در رفتار و منش گروه‌های قومی نیز، شعله‌ور می‌ساخت و صلح و دوستی رهبران، سازش و آرامش مناسبات اجتماعی را در میان پیروان برقرار می‌کرد.

الگوی «ائتلاف سیاسی» از رایج‌ترین نموده‌ها و ابزارهای چانه‌زنی سیاسی در دوره‌ی حاکمیت مجاهدین بود که در سطح گروه‌های سیاسی و قومی شیوع پیدا کرده بود. این راهبرد ناپایدار ولی تأثیرگذار، بخش مهمی از حوادث و تحولات سیاسی - اجتماعی دوره‌ی مجاهدین را شکل و هویت بخشیده، بسیاری از جنگ‌ها را به صلح و بسیاری از آشتی‌ها را به نزاع‌های خونین تبدیل کرد. الگوی ائتلاف‌های سیاسی پس از آن نیز به عنوان یک سنت سیاسی، رویه‌ی سیاست‌ورزی و چانه‌زنی در میان گروه‌های سیاسی و رهبران قومی قرار گرفت.

استراتژی ائتلاف بر محور «منافع» و «بهره‌بری سیاسی» احزاب چرخیده است. فرهنگ سیاسی رایج در میان احزاب جهادی و در دوره‌ی جنگ‌های داخلی، بر بیگانه‌پنداری و تندخویی اجتماعی استوار شده بود. ترویج این فرهنگ، از یک‌سو به گروه‌های قومی و رهبران سیاسی امکان داد که به راحتی ارزش‌ها و منافع ملی را بر محور هدف‌ها و منافع خرد سیاسی خود تعریف و تحریف کنند و از سوی دیگر، به تولید تنگ‌اندیشی و فراگیری جو بی‌اعتمادی سیاسی، بی‌اعتباری ملی و در نتیجه، به تفرق قومی دامن بزنند.

ائتلاف‌های سیاسی چند جانبه، از آنجا که برخاسته از نیازهای آنی و ملاحظات صوری و مبتنی بر سودجویی‌های سیاسی بود، هیچ‌گاه نه منشأ «خیر ملی» شد و نه منبع هم‌پذیری و هم‌پیمانی‌های مداوم و مؤثر. تنوع و تعدد این ائتلاف‌ها، در حوزه‌ی روابط اقوام و گروه‌های سیاسی، آشکارا آسیب‌پذیری و فصلی بودن آن‌ها را می‌نمایاند. «ائتلاف جبل السراج» در سال ۱۳۷۰ میان سه گروه شورای نظار، حزب وحدت و جنرال دوستم؛ ائتلاف موسوم به «شورای عالی هماهنگی» میان حزب وحدت، جنبش ملی - اسلامی و حزب اسلامی حکمتیار در سال ۱۳۷۲؛ ائتلاف معروف به «شورای عالی دفاع»^(۷) و سپس «جبهه‌ی متحد» میان جمعیت اسلامی، جنبش ملی اسلامی و حزب وحدت اسلامی در سال ۱۳۷۵ به خوبی ناکارآمدی سیاسی، نیت و جهت متفرق و اهداف کوتاه‌برد این همایش‌های سیاسی - مقطعی را روشن می‌سازد.

مشکل اساسی این‌گونه ائتلاف‌ها عدم برخورداری از پشتوانه‌های مشترک ایدئولوژیک، نبود اهداف استراتژیک و نقشه‌ی عمل مؤثر و تعریف شده، ناتوانی‌های فکری، خلأ باورهای روشن فرهنگی، بی‌اعتمادی سیاسی و بی‌اعتباری استراتژیک بوده است. تفاوت‌های ایدئولوژیکی، اختلافات کلامی و بیگانه‌پنداری‌های تباری، زمینه‌های ذهنی و اجتماعی تنش‌ها و چالش‌های روابط متقابل را میان گروه‌های قومی هموار ساخته بود. بدین‌رو، گروه‌های سیاسی - قومی مشمول ائتلاف که پیشینه‌ی نامطمئن و تیره‌ای از روابط سیاسی را در دهه‌ی ۱۳۷۰ پشت سر گذاشته‌اند، خاطرات مخدوشی از تعامل ملی را تجربه کرده‌اند. جنگ‌های خونین میان ازبک‌ها و پشتون‌ها، هزاره‌ها و پشتون‌ها، تاجیک‌ها و هزاره‌ها، تاجیک‌ها و ازبک‌ها، ذهنیت کدر و روابط ابهام‌آمیزی میان این گروه‌های قومی بر جای گذاشته است.

قاعده‌ی چانه‌زنی و تولید ادبیات سیاسی

تاکتیک ائتلاف، به گروه‌های رقیب امکان می‌داد که بتوانند شرایط لازم را برای تغییر و یا تأثیرگذاری بر ساختار قدرت ایجاد کنند. استفاده از موقعیت و امکانات به وجود آمده از ائتلاف، گروه‌های سیاسی را ترغیب می‌کرد که از این ابزار به مثابه یک «قاعده‌ی بازی» در صفحه‌ی شطرنج سیاسی بهره بگیرند؛ چراکه هر ائتلافی، قابلیت مانور و ظرفیت جذب امکانات و امتیازات سیاسی را از بیرون نیز، برای گروه‌های بازیگر مهیا می‌ساخت. علاوه بر این، این پروسه همیشه برای تغییر و یا ایجاد توازن در معادله‌ی سیاسی - نظامی و یا گریز از یک ناگزیری نظامی - سیاسی طراحی می‌شد.

سنت سیاسی ائتلاف که عموماً و عمدتاً با پیشوند «شورای عالی» ترکیب می‌یافت، ناظر بر این مفهوم بود که هرگاه هر قدرت و قوتی در محاصره‌ی تنگناهای سیاسی - نظامی قرار می‌گرفت، دست دوستی به سوی سایر گروه‌های همسو و یا حتی رقیب دراز می‌کرد. این نوع یارگیری‌های سیاسی از آنجا که فاقد مبنای فکری، زیربنای فرهنگی و اصول راهبردی بود، قادر نبود اولاً زمینه‌های ذهنی، عینی و عملی پیوندهای اطمینان‌بخش و قابل اعتماد را در رفتار و بینش اجتماعی گروه‌های قومی تألیف و تحکیم کند و دوماً منشأ ثبات سیاسی و کاهش تنش‌ها و بحران‌های فراگیر قومی - سیاسی شود.

چنین بود که این ائتلاف‌ها، نه تنها ارزش‌های فرهنگی، باورهای سیاسی و اعتماد اجتماعی را فربه نساخت بلکه ابهام‌ها، پیچیدگی‌ها و تردیدهایی را که در تعامل اجتماعی دیرینگی داشت، در دوره‌ی جنگ‌های قومی با شدت و گستردگی بیشتر بازتولید کرد. بدین‌رو، سازوکار اصلی ائتلاف‌ها به گونه‌ای مدیریت و ساماندهی شده بود که از یک‌سو قادر نبود بستری برای هم‌اندیشی سیاسی، هم‌صدایی اجتماعی و درک و هم‌سویی

استراتژیک ایجاد کند و از سوی دیگر، به مثابه تاکتیکی شمرده می‌شد برای فرار از فشارهای سیاسی و فراهم‌سازی امکانات جدید و آمادگی‌های نظامی و روانی تازه در جهت آغاز یک رویارویی مجدد.

در ادبیات سیاسی دوره‌ی منازعه، گزاره‌ی ائتلاف از مفاهیم اصلی بازیگری در معادله‌ی سیاسی به حساب آمده است. تولید این مفهوم، قاعده‌ی دستوری و انشایی ادبیات سیاسی را غنامند نساخته، اما صفحات قطور کتاب بحران و منازعات قومی دهه‌ی ۱۳۷۰ را به خود اختصاص داده است. بخش مهمی از گفتارها و نوشتارهای سیاسی این دهه، بر محور همین مفهوم تمرکز یافته بود و از همین رو مقوله‌ی ائتلاف به صورت پیوسته و گسترده وارد ادبیات اجتماعی و محاورات عمومی نیز شد. به همین دلیل مهم‌ترین پیامد ائتلاف‌های این دوره را می‌توان اجتماعی شدن مفاهیم سیاسی دانست.

از منظر عملی و تأثیر راهبردی، ائتلاف‌ها، ناکارآمدی خود را در عرصه‌ی گفتمان سیاسی - اجتماعی افغانستان نشان داد. فرایند تولید بدگمانی‌های بیشتر و آزمایش بی‌اعتمادی‌ها و در نهایت سوءمدیریت بحران‌های متوالی، از نشانه‌های آشکار این نوع ناکامی و ناکارآمدی بوده است. مدیریت نااندیشیده و ناسنجیده‌ی بحران، شکل تحولات را پیچیده‌تر ساخت و میزان بدگمانی‌ها و خصومت‌های متقابل گروه‌های قومی، احزاب و قدرت‌های سیاسی - نظامی را بالا برد و روند فرساینده و متزلزل گفتمان ملی را شکننده‌تر ساخت. نگاه شک‌برانگیز و تردیدآفرین ناشی از شکست ائتلاف‌ها، گروه‌های سیاسی - قومی را پیوسته در چرخه‌ی جنگ‌ها و یارگیری‌های شکننده نگه می‌داشت. این روند، از شکل‌گیری یک نگاه ملی، استراتژیک و عقلانی نسبت به سرنوشت ملی در میان رهبران سیاسی و گروه‌های قومی جلوگیری کرد.

گروه‌های سیاسی - جهادی و دولت - شهرهای محلی

پارادوکس آشوب‌گری و سیستم‌سازی

روی بر تافتن قسمت اعظم مردم افغانستان از حکومت خلقی، شالوده‌ی اقتدار و نظم نه چندان مستحکم ملی را از هم گسیخت. شکل‌گیری گروه‌های سیاسی و نیروهای فکری داعی نظم نو، ساختار سیاسی نظم اجتماعی را با چالش و فرسایش جدی و جدیدی مواجه کرد. آشوب‌ها و ویران‌گری‌هایی که از قیام‌های مردمی ناشی می‌شد به تحکیم و تثبیت هرچه بیشتر پایگاه و موقعیت سیاسی - اجتماعی احزاب و گروه‌های جهادی کمک می‌کرد.

فقدان سیستم مقتدر و نظام‌بخش سیاسی و احساس رهایی از اطاعت‌پذیری‌های الزام‌آور حکومتی، مردم را در مسیر تازه‌ای از بحران‌های اجتماعی، گسیختگی‌های سیاسی، بی‌نظمی اخلاقی و مناسبات بی‌قاعده‌ی رفتاری قرار داد. در چنین بستری، زمینه‌ی گسترده و بی‌ظابطه‌ای از هنجارشکنی‌ها، رفتارها و گفتارهای سیاسی - اجتماعی پدید آمد. مسلح شدن همگانی مردم، عامل مهمی بود که بر روند فروپاشی نظم هنجاری، تعامل اجتماعی و سنت‌های قبیله‌ای شدت و شتاب می‌بخشید.

گروه‌ها و احزاب سیاسی زاییده‌ی این شرایط، به آسانی توانستند نقش هدایت اجتماعی و رهبری سیاسی دسته‌ها و رسته‌های مردمی را بر عهده بگیرند. این گروه‌ها از آنجا که تازه تأسیس و فاقد تجربیات مدیریتی و پیشینه‌ی سیاسی بودند، نه تنها در محدوده‌ی تحت تسلط خود موفق به ایجاد نظم سیاسی و ثبات اجتماعی نشدند، بلکه خود، به صورت گسترده به ایجاد بی‌نظمی‌ها، هنجارشکنی‌ها و سیال‌داری‌های محلی، طایفه‌ای و قومی پرداختند.

در چهارده سال دوره‌ی جهاد، این گروه‌ها به تولید و ترویج

ناهنجاری‌های جدید و گسترش مخاصمات محلی، قبیله‌ای و حزبی پرداخته و علیرغم شعارها و پندارهای دینی و ایدئولوژیکی، در ساحه‌ی نفوذ خود، به رقابت‌ها و تنش‌های خرد محلی، جنبه‌ی همگانی و سیاسی دادند. حتی پس از پیروزی جهاد نیز، گروه‌های جهادی با تکیه بر دانش محدود سیاسی و خصلت منازعه‌جویانه‌ی نظامی، رقابت‌های حزبی و سیاسی را به یک بحران بزرگ و فراگیر «قومی» تبدیل کردند.

با محدود شدن ساحه‌ی نفوذ دولت خلقی به مراکز شهرهای کلان مانند کابل، قندهار، مزار، هرات و... گستره‌ی نفوذ و فعالیت گروه‌های سیاسی رهبری‌کننده‌ی قیام، بسیاری از مناطق روستایی و شهرهای کوچک را تحت پوشش قرار می‌داد. سلطه و سنگرهای نظامی گروه‌های جهادی بر مناطق وسیع روستایی، انگیزه و علاقه‌ی آن‌ها را به تحمیل خواسته‌ها و اعمال سلیقه‌های سیاسی و حزبی بر مردم شدت بخشید. همین امر، موجب پدید آمدن نوعی اقتدار و سیستم سیاسی - به مقیاس محدود - از سوی این گروه‌ها شد. در اختیار داشتن قوه‌ی قهریه‌ی نظامی، به این گروه‌ها امکان می‌داد که به راحتی آنچه را که خود می‌پندارند، می‌اندیشند و می‌خواهند، بر مردم مناطق تحت کنترل خویش تحمیل کنند.

غرور سیاسی، توان مالی، قدرت نظامی و نفوذ اجتماعی‌ای که این گروه‌ها در دوره‌ی جهاد داشتند، آن‌ها را به تلاش مجدانه و زورمندانه در جهت اثبات اقتدار و تحکیم موقعیت و حیثیت سیاسی خود بر مردم روستاها و شهرک‌های تحت کنترل، واداشت. تحکیم و تداوم این موقعیت، آنان را ترغیب به ایجاد سیستم‌های حکومت‌گر می‌کرد. قاعده‌ی چنین سیستمی، عمدتاً بر ابزارهایی چون تفنگ و اجبارهای نظامی استوار بود؛ اما پشتوانه‌ی مشروعیت این نوع حکومت‌گری، شعارها و رفتارهای دینی و مذهبی قرار می‌گرفت.

مطالعه‌ی جامعه‌شناختی از خصوصیت و کیفیت سیستم‌های سیاسی‌ای

که گروه‌های جهادی پیش از پیروزی ایجاد کرده بودند، ما را به سیستم «دولت - شهر»های اولیه توجه می‌دهد. کار ویژه‌ی سیستم‌سازی‌های مجاهدین بسیار شبیه به کار ویژه‌ی دولت - شهرهای اولیه بوده است. به این معنی که مجاهدین می‌کوشیدند در ساحه‌های سلطه و نفوذ خود، دولت‌های کوچک محلی را دایر کنند. این دولت‌ها از لحاظ حجم و کیفیت تأثیرگذاری، به نوعی، کارکردهای همان دولت - شهرهای اولیه را ارائه می‌کرد؛ اما در تئوری و تعامل اجتماعی، تلاش می‌کردند به تطبیق مفاهیم و الگوهای دولت‌های مدرن پردازند. از جمله‌ی این مفاهیم و اصول، سیستم قضایی، سیستم مالیاتی، سیستم اداری و سیستم عسکرگیری بود.

الگوی دولت - شهرها، حتی پس از پیروزی مجاهدین و تأسیس «دولت اسلامی» نیز در پایتخت کشور ادامه یافت. کنترل مناطق و شهرهای مختلف توسط احزاب جهادی، به عمومیت یافتن سیستم ملوک‌الطوایفی و گسترش مراکز متعدد قدرت و منابع مستقل تصمیم‌گیری منجر گردید: شمال و شمال شرق پایتخت زیر کنترل دولت ربّانی بود؛ در ساحات غرب کابل، حزب وحدت حاکمیت خودبسندۀ برقرار کرده بود؛ در جنوب و شرق این شهر، حزب اسلامی حکومت خود مختار مستقر ساخته بود.

سیستم قضایی

گروه‌های سیاسی برای تأمین اقتدار خود به ایجاد سیستم قضایی الزام‌آور پرداختند. این سیستم که به صورت ابتدایی و به سادگی تأسیس و اداره می‌شد، مبتنی بر مشروعیت دینی - مذهبی و بر اساس اعمال و اجرای شریعت اسلامی بود. بزرگ‌ترین و مهم‌ترین حوزه‌ی عمل این سیستم، رسیدگی به دعاوی حقوقی، جزایی و شکایات قضایی مردم از قبیل جنگ‌های بین قبایل و افراد، قتل، زنا، دعاوی زمین، ارث و میراث می‌شد. رسیدگی به این گونه پرونده‌ها بسیار ساده و با کمترین تشریفات

بروکراتیک و اغلب فاقد مستندات قانونی و عمدتاً بر اساس سلايق و «تشخيص» قاضی صورت می‌گرفت. قدرت نظامی احزاب، ضمانت اجرای این گونه فیصله‌ها بود. با این حال اما، فیصله‌ها تا زمانی نافذ می‌بودند که گروه حاکم بر منطقه تسلط داشت. با تغییر حاکمیت و تصرف ساحه‌ی نفوذ گروه حاکم توسط گروه دیگر، این فیصله‌ها نیز در صورت طرح مجدد دعاوی از سوی مدعیان، توسط گروه جدید حاکم بر منطقه، قابل پیگیری مجدد و احتمالاً نقض حکم حاکمان قبلی بود. این روند، خود به آشفتگی و بی‌ثباتی زندگی سنتی و اجتماعی جوامع قبیله‌ای منجر می‌شد. علیرغم سازوکار ساده و نسبتاً بی‌ثبات سیستم قضایی دولت - شهرهای مجاهدین، اعمال و اجرای فیصله‌ها که از مجازات «حدود» تا «قصاص» را شامل می‌شد، نقش مؤثری در کنترل و کاهش خودسری‌ها و گردن‌کشی‌های محلی و طایفه‌ای در مناطق مربوطه داشت. این سیستم، گرچند فاقد بروکراسی‌های رایج در دولت‌های مدرن بود، اما تا حدودی مؤثر و قاطع عمل می‌کرد. با وجود این، این نوع سیستم‌های خودمختار، از فساد، رشوه‌خواری، جانب‌داری و سلیقه‌ای عمل کردن هم مبرا نبودند. فقدان قانون و سیستم کنترل قانونی و رها بودن حاکمان، ضابطان و قضات مربوطه از قید مقررات قانونی و نظارت، موجب می‌شد که احکام حکومتی، گاه خلاف اصل حقیقت صادر و اجرا.

تقریباً در بسیاری از مناطق تحت کنترل مجاهدین، سیستم قضایی وجود داشت. هر حزبی که در منطقه‌ای مسلط می‌شد، سیستم قضایی خویش را در سراسر منطقه مستقر می‌ساخت و تطبیق می‌کرد. در مناطق هزاره‌نشین که در کنترل گروه‌های شیعی بود، هر حزبی، کمیته‌ای مخصوص به نام «کمیته‌ی قضا» تأسیس کرده بود که در آن، علما و طلاب شیعی عهده‌دار امر قضاوت و تنظیم سیستم قضایی بودند.

بنابراین، در دولت - شهرهای مجاهدین، سیستم قضایی یکی از

مهم‌ترین و مؤثرترین زمینه‌های آزمایش قدرت نظامی و تطبیق سلطه‌ی سیاسی و اقتدار اجتماعی احزاب و گروه‌های جهادی بود. با اعمال این سیستم، از یک‌سو، وابستگی‌ها و نیازمندی‌های مردم به این گروه‌ها تشدید می‌شد و از سوی دیگر، حیطه‌ی نفوذ اجتماعی، گستره‌ی مانور سیاسی، منبع درآمد مالی و میزان اوتوریته‌ی نظامی آن‌ها در مناطق و روستاها وسعت می‌یافت.

نظام مالیاتی

به کار بستن سیستم مالیاتی از وظایف و اختیارات حکومتی دولت‌های مدرن است. اما گروه‌های جهادی با طرح و ابتکار این سیستم، دوام قدرت و بقای حاکمیت سیاسی - نظامی خود را تضمین می‌کردند. در این دولت - شهرها، به ویژه مناطق تحت کنترل گروه‌های سیاسی - نظامی هزاره که از دریافت کمک‌های بین‌المللی محروم بودند، اقدامات منظمی برای جمع‌آوری وجوهای شرعی از مردم انجام می‌شد. گرفتن مالیات از مردم، گروه‌های سیاسی را از یک‌سو توانمندی مالی می‌بخشید و از سوی دیگر، امکان دخالت و سیطره‌ی نفوذ آن‌ها را در جزئی‌ترین امور زندگی مردم فراهم می‌کرد.

در چنین تعاملی، مردم اجباراً «مکلف» به پرداخت مالیات بودند، بدون آنکه صاحب اختیار و یا قادر به پرسش و اعتراض باشند. تمامی اتباع این نوع دولت - شهرها ناگزیر بودند به قوانین نانوشته ولی الزام‌آور گروه‌های سیاسی تن در دهند. بهانه‌ی جنگ با دشمن مشترک، یعنی «ارتش شوروی» به سلطه‌ی نظامی و نفوذ اجتماعی این گروه‌ها بر مردم مجال و دامنه‌ی وسیع‌تری می‌بخشید. عامل دیگری که در تحمیل این سلطه مؤثر بود، پندارهای مذهبی و مقدّس دانستن و موجه پنداشتن کردار و گفتار رهبران سیاسی و روحانی بود. این امر، گویا به تسکین و تلقین ذهنیت منفی مردم

نسبت به رفتار گروه‌های سیاسی کمک می‌کرد و چه بسا نوعی مشروعیت و اقتدار به حضور سیاسی و جایگاه اجتماعی آن‌ها می‌بخشید.

سیستم اداری

گروه‌های سیاسی در مناطق تحت نفوذ و کنترل خود، سیستم ویژه‌ای از مراتب اداری ایجاد کرده بودند. طبق این سیستم، ولایات، ولسوالی‌ها و مراکز اداری و دولتی به تقلید از تشکیلات سابق دولتی، به فعالیت‌های اداری می‌پرداختند. این سیستم هرچند در عمل ساده و ناکارآمد به نظر می‌رسید، اما جلوه‌هایی از کار ویژه‌ی دولت‌های مدرن را در ساختار دولت - شهرهای تحت کنترل آن‌ها تجلی می‌بخشید. این روند پس از پیروزی مجاهدین، شدت و وسعت بیشتری پیدا کرد. نیروها و احزاب متخاصم، سیستم‌های نسبتاً توسعه‌یافته‌تری از تشکیلات اداری و حکومتی را در مناطق تحت کنترل خود دایر کردند.

در پی سقوط دولت مرکزی، امکانات مالی، لجستیکی و اداری فراوانی در اختیار گروه‌های جهادی قرار گرفت. این احزاب و گروه‌ها، با تصاحب مراکز اداری و دولتی، می‌کوشیدند جلوه‌ای از کارکردهای دولتی را به نمایش بگذارند. اما در عمل به شیوه‌ی استبداد حزبی اندیشه و مدیریت می‌کردند. هر حزب، به تناسب مناطق تحت کنترل خود به تقسیم ولایات و ولسوالی‌ها پرداخته و اقدام به تعیین والی و ولسوال می‌کرد. هر کدام دارای یک یا چند «شورای ولایتی» بودند. این شوراها مرکز اصلی نظارت و تنظیم سایر مراکز اداری محسوب می‌شدند. رؤسای شورای ولایتی که از میان اعضای بلند پایه‌ی حزب خود انتخاب و تعیین می‌شدند، در مقام والی تکیه می‌زدند و بالاترین مراجع حزبی و سیاسی به شمار می‌رفتند.

فقدان تجربیات اداری و دانش مدیریتی، گروه‌های حاکم را در اعمال روش‌های اداری دچار مشکل می‌ساخت. با وجود این، چرخه‌ی سیستم

اداری در مراکز ولایات ادارات، همچنان می‌چرخید و نظام اداری را در دوره‌ی بحران، مدیریت می‌کرد.

سیستم عسکرگیری

در دولت - شهرهای مجاهدین، محور اصلی قدرت را توان نظامی تشکیل می‌داد. میزان سلطه و معیار نفوذ و حاکمیت گروه‌ها، با کمیت نیروی نظامی تعیین و سنجش می‌شد. به همین دلیل بود که گروه‌های سیاسی می‌کوشیدند با گسترش توان تسلیحاتی - لجستیکی و افزایش نیروی نظامی خود، سهم و حیثیت بیشتری از موقعیت و قدرت را از آن خویش سازند. روش معمول جذب نیرو در مناطق تحت کنترل گروه‌های جهادی، به ویژه در مناطق هزاره‌نشین، عسکرگیری بود.

گروه‌های سیاسی می‌کوشیدند با ایجاد و اعمال سیستم ارتش محلی، هم ارتباطی تحکّم‌آمیز با مردم برقرار کنند و هم جایگاه بیشتری در تعامل کلان سیاسی به دست آورند.

در برخی از مناطق، به ویژه در هزاره‌جات، سیستم عسکرگیری از سوی گروه‌های جهادی با همان روش و ضابطه‌ی دولتی اعمال می‌شد. جوانانی که به سنّ قانونی می‌رسیدند، به عسکری جلب می‌شدند. کسانی که به هر دلیلی نمی‌خواستند عسکری کنند، ملزم بودند با پرداخت پول، معافیت خود را بخرند. این سیستم از جانب گروه‌های سیاسی هزاره به صورت گسترده و مؤثر تطبیق می‌شد. روال نظامی به گونه‌ای بود که عسکرهای تازه به خدمت گرفته شده پس از فراگیری آموزش‌های نظامی لازم، باید تا پایان دوره‌ی دو ساله‌ی عسکری، در جبهات و یا پایگاه‌های نظامی خدمت می‌کردند.

ارتش تشکیل شده از این سیستم، هرچند نظم سیستماتیک نظامی نداشت؛ اما از توانایی و قدرت نسبی برای تأمین آرمان‌های سیاسی

و خواسته‌های اجتماعی گروه‌ها برخوردار بود. از مهم‌ترین وظایف و کاربردهای این ارتش، تأمین نظم و امنیت در مناطق، تحکیم پایه‌های سیاسی و گسترش سیطره‌ی نفوذ گروه‌ها در حوزه‌ی دولت - شهرهای مربوطه بود.

عمومیت یافتن ارتش‌های محلی، به تعدّد قدرت‌ها و مراکز سیاسی متفرّق می‌انجامید. این پروسه، تأثیر مهمّی بر گسترش مخاصمات سیاسی میان گروه‌های جهادی پس از پیروزی بر جای گذاشت. در دوره‌ی حکومت آقای ربّانی نیز، همان تعدّد دولت - شهرها ادامه یافت. در پایتخت کشور مراکز متعدّد قدرت سیاسی - نظامی وجود داشت. تشدید جنگ‌های فرقه‌ای و گسترش منازعات قومی با تکیه بر ارتش‌های حزبی، باز هم به تجدید حیات دولت - شهرهای گروهی انجامید.

رهبران دولت - شهرهای حزبی با پشتوانه‌ی قدرت نظامی و حامیان سیاسی خویش، هر کدام خواهان مشارکت در دولت مرکزی بودند. سران دولت اسلامی نیز که خود در دوره‌ی جهاد، خصلت دولت - شهرهای محلی را در رفتارهای سیاسی - حزبی بروز و پرورش داده بودند، پس از قبضه‌ی قدرت نیز، همان خصلت مدیریتی و رهبری دولت - شهر محلی را، این بار از آدرس دولت اسلامی تبلور بخشیدند.

پاورقی‌ها

۱. حبیبی، عبدالحی، جنبش مشروطیت در افغانستان، (قم: احسانی، خرداد ۱۳۷۲) ص ۳۴.
۲. رک. به:
- میر محمدصدیق فرهنگ، افغانستان در پنج قرن اخیر (قم: موسسه مطبوعاتی

اسماعیلیان / ۱۳۷۱ ه. ش)

- بصیر احمد دولت‌آبادی، شناسنامه احزاب و جریانات سیاسی افغانستان، (قم: ۱۳۷۱ / مؤلف)

- محمد آصف آهنگ، پاسخ به اتهامات نبی عظیمی، کلن - آلمان: ۲۰۰۱.

۳. محمد محق، «حکومت مجاهدین به مثابه حکومت دینی» بی‌بی‌سی فارسی، چهارشنبه ۱۹ سپتامبر ۲۰۱۲ - ۲۹ شهریور ۱۳۹۱.

۴. عبدالحفیظ منصور، «چرا دولت مجاهدین ناکام شد؟» بی‌بی‌سی فارسی، چهارشنبه ۱۹ سپتامبر ۲۰۱۲ - ۲۹ شهریور ۱۳۹۱.

۵. پیمان جبل‌السراج در آستانه‌ی سقوط دولت دکتر نجیب‌الله، میان شورای نظار، حزب وحدت و جنرال دوستم در پانزده ماده تدوین و توافق شد. از مفادهای مهم این پیمان، همکاری نظامی در سقوط دولت کابل و ایجاد یک دولت ائتلافی میان این سه گروه بوده است. (رک. به: احیای هویت، مجموعه سخنرانی‌های استاد مزاری، تهیه و تنظیم مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان، قم: انتشارات سراج، ۱۳۷۴)

۶. اصطلاح «تقسیم قدرت براساس شعاع وجودی اقوام» را عبدالعلی مزاری وارد ادبیات سیاسی این دوره کرد. او برای تبیین مطالبات قومی و الگوی توزیع قدرت در ساختار جدید، از این مفهوم در مطالبات استراتژیک و گفتمان سیاسی خویش بهره می‌گرفت.

۷. ائتلاف «شورای عالی دفاع» که با محوریت جنرال دوستم شکل گرفته بود، پس از کودتای جنرال ملک علیه دوستم که منجر به تغییر موقت رهبری در جنبش ملی - اسلامی شد، بنا بر تقاضای ملک، به «جبهه‌ی متحد اسلامی برای نجات افغانستان» تغییر نام یافت. مطمئناً نیت ملک خان از این تغییر نام، زایل کردن نقش و محو اثر جنرال دوستم از صحنه‌ی سیاسی و رهبری ازبیک‌ها بود.

فصل پنجم

چالش‌های دولت مدرن در افغانستان

درآمد و تعریف

دولت

فریدریش انگلس، دولت را محصول جامعه در مرحله‌ی معینی از تکامل آن، می‌داند.^(۱) در یک نگاه کوتاه می‌توان گفت «دولت» پی‌آمدی از فرایندهای گوناگون زیست‌شناختی، اقتصادی، دینی، ایدئولوژیک و جامعه‌شناختی است که به اشکال متفاوت و برای دستیابی به اهداف گوناگونی شکل می‌گیرد. اغلب دولت‌ها در مراحل اولیه‌ی شکل‌گیری یک هدف اصلی برای تشکیل خود مطرح می‌کنند و در دوران قدرت خود به دنبال تحقق این هدف هستند.^(۲)

دولت ملی

اصطلاح «دولت ملی» اولین بار هم‌زمان با انقلاب‌های دموکراتیک اواخر قرن هجدهم و نیمه‌ی اول قرن نوزدهم مطرح شد. پس از این

انقلاب‌ها، دولت‌های توسعه‌یافته جایگزین دولت‌های مطلقه‌ی سلطنتی اروپا - که در فاصله‌ی قرون ۱۶ تا ۱۸ شکل گرفته بودند - شدند. این‌ها مدعی نمایندگی از ملت به جای اصل مشروعیت مبتنی بر نمایندگی از خداوند، یا اصالت خون برای حاکمیت شدند و از این پس، مشروعیت تنها از طریق ملت قابل انتقال بود. تشکیل دولت‌های ملی و تعمیم آن را به سطح جهان در قالب سه موج مهم در قرن بیستم می‌توان پیگیری کرد: موج اول، پس از جنگ جهانی اول و سقوط برخی امپراتوری‌های اروپایی است. موج دوم، پس از جنگ جهانی دوم و سقوط دولت‌های استعمارگر اروپایی شکل می‌گیرد و موج سوم را می‌توان در اواخر قرن بیستم و در پی سقوط امپراتوری شوروی و تشکیل دولت‌های حاصل از این فروپاشی جستجو کرد. می‌توان گفت بعد از سپری شدن این پویش تاریخی و در دنیای امروز تقریباً سراسر جهان به وسیله‌ی دولت‌های مدرن ملی اداره می‌شوند.^(۳)

دولت مدرن

دولت مدرن، فرایند بلوغ عقلانیت سیاسی، رشد خرد جمعی و توسعه‌ی مدیریت بروکراتیک است که در یک حوزه‌ی منبسط «دولت - ملت» به تکامل می‌رسد.

دولت مدرن یکی از دستاوردهای مهم مدرنیته است که بر پایه‌ی سه اصل فردگرایی، خردباوری و دنیاگرایی استوار است. دولت مدرن، دولتی مدنی است که خردباوری، جدایی نهاد دولت از نهاد دین، حکومت قانون، قرارداد اجتماعی، مصالح عمومی، جامعه‌ی مدنی، شهروندی، فردیت و پیوند ارگانیک نهاد دولت با جامعه‌ی مدنی مشخصه‌ها و مفاهیم پایه‌ای آن هستند.^(۴)

کارکردهای دولت مدرن

دولت مدرن با ماهیت منعطف، کارویژه‌های منضبط و ابزارهای کارآمد می‌تواند تأثیرات ژرفی در حوزه‌ی زندگی فردی و جمعی انسان‌های یک حوزه‌ی جغرافیایی بر جای گذارد. این نوع تأثیرات را می‌توان در نمادها و نمایه‌های ذیل برجسته کرد:

- رشد عقلانی شهروندان، با ترویج آموزه‌های شهروندی و الگوی تعامل خردورزانه.

- کارکردهای فرهنگی، با فراهم‌آوری زمینه‌های رشد آموزشی، فرهنگی و فکری جامعه با بهره‌گیری از ابزارهای مدرن مانند سیستم آموزش و پرورش، تولیدات فکری - آموزشی و پژوهشی و توسعه‌ی رسانه‌های جمعی.

- کارکردهای مدنی، با حمایت و توسعه‌ی نهادهای مدنی، تضمین حقوق شهروندی و تسهیل فرایند عرفی شدن نهادها و روابط اجتماعی.

- کارکردهای اقتصادی، با تنظیم روابط اقتصادی جامعه، مدیریت اقتصاد ملی، سیاست‌گذاری‌های تولیدی و صنعتی، تنظیم بازار کار و تجارت و برنامه‌ریزی ملی رفاه اجتماعی.

- انضباط تعامل، با فراهم آوردن امنیت فردی و جمعی، حمایت از وفاق ملی، ترویج و تمکین روح جمعی، نظارت، حفظ و سلاست نُرْم‌ها و ارزش‌های مشترک اجتماعی و....

- نظم مدنی، با حمایت از آزادی‌های فردی، مجال فرصت‌های برابر، تضمین آزادی بیان، تأمین ضمانت‌های قانونی برای فعالیت‌های سیاسی، مطبوعاتی و فرهنگی و توسعه و ترویج نهادهای صنفی، اجتماعی و تخصصی.

- کارکردهای سیاسی، با توسعه‌ی احزاب، تقویت بینش سیاسی، ترویج

مسئولیت‌پذیری سیاسی و تعهد شهروندی، خلق انگیزه‌ی پرسشگری و نقد. ایجاد فضای اطمینان و اعتماد نسبت به سرنوشت جمعی و ملی و....

مقوم‌های دولت مدرن

دولت مدرن متأثر منبعت از شرایط و منابعی است که تکوین و تأمین این منابع و شرایط، می‌تواند منشأ قوام، موجب کمال و عامل دوام آن شود. نموده‌های مهم و نمادهای مؤثر این منابع عبارت‌اند از:

- چگونگی تجلی مشارکت شهروندان.
- تبلور عینی و ذهنی منابع مشروعیت.
- تأمین تمامیت ساختاری.
- چگونگی طبقه‌بندی قدرت.

منشأ و عناصر دولت مدرن

رشد و تکامل دولت‌های مدرن ملی اساساً از اروپا منشأ گرفته است. پس از انقلاب‌های ۱۶۴۸ انگلستان و ۱۷۸۹ فرانسه، سلطنت‌های مطلقه به تکوین رسیدند. تجربه‌ی تاریخی پدیده‌ی دولت مدرن اما نشانگر این واقعیت است که این دولت‌های مطلقه پیش‌درآمد دولت مدرن ملی بوده‌اند که با انجام اصلاحات اقتصادی، اداری، دیوانی و مالی نسبتاً قابل توجه، در پروسه‌ی گذار جامعه از مرحله‌ی فئودالیت به سرمایه‌داری اولیه، نقش اساسی داشته‌اند. این نوع دولت‌ها همچنین، بر بنیاد تمرکز در منابع قدرت سیاسی و اداری، پایه‌های نظم و انسجام عناصر ملت‌سازی را تقویت و تحکیم کرده‌اند^(۵)

عناصر ساختاری دولت مدرن

دولت مدرن مبتنی بر عناصر، ساختار و بن‌مایه‌های اساسی فراوانی است که زمینه‌های ذهنی، شرایط عینی و ماهیت ارزشی این نوع دولت‌ها

را از دولت‌های سنتی و پیشامدرن متمایز می‌سازد. مهم‌ترین و اصلی‌ترین نشانه‌های آن این عناصر است:

- تعریف، تمایز و تأمین حقوق فردی
- قانون‌گذاری
- توزیع نسبی اختیارات در چارچوب ارکان موازی
- نهادسازی
- گردش نخبگان
- اجرای نوسازی سیاسی
- تسهیل فرایند مدرنیسم
- ایجاد توازن معادله‌ی «حق» و «تکلیف»
- تکوین بنیاد جامعه‌ی سیاسی
- مدیریت و آموزش فرایند جامعه‌پذیری سیاسی

افغانستان و سیر ناکام دولت مدرن

با تأمل در پیشینه و کارنامه‌ی پدیده‌ی دولت در افغانستان، شاید مهم‌ترین پرسش از تاریخ سیاسی افغانستان، دلیل عقیم ماندن پدیده‌ی دولت مدرن در این کشور باشد. ناتمامی دولت ملی و نابرخورداری این دولت‌ها از عناصر، ماهیت و خصوصیات پالایش‌یافته‌ی مدرن، فرصت‌های تاریخی رشد و پیشرفت را در حوزه‌های مختلف سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، فکری و فرهنگی از نسل‌های این سرزمین بر گرفته است.

نخستین دولت متمرکز با ساختارهای نیمه مدرن در افغانستان از اواخر نیمه‌ی نخست قرن هجدهم توسط احمد خان ابدالی (۱۷۴۷ - ۱۷۷۳) پایه‌گذاری شده است. کوشش‌های احمدخان در ایجاد یک امپراتوری مطلقه نتوانست به خوبی پیش‌درآمد دولت مدرن ملی در تاریخ معاصر

این کشور گردد. تلاش‌های ناپیوسته و گسسته‌ی میراث‌داران احمد خان تا ظهور عبدالرحمان خان، که اساساً بازتاب‌دهنده و مؤید شرایط فرهنگی و خصوصیات بافت عشیره‌ای قدرت در روابط عمومی بود، تنها به رشد فئودالیزم و تداوم نظام دولت - شهرهای ملوک‌الطوایفی کمک کرد.

میراث‌داران نافرجام‌نوسازی سیاسی

در میان دولت‌مردان پس از احمد خان، امیر عبدالرحمان خان (۱۸۸۰ - ۱۹۰۱) مقتدرترین حاکمی بود که با حمایت انگلیسی‌ها در صدد بر ساختن یک نظام سیاسی مطلقه با ساختار شبه مدرن در اواخر قرن نوزدهم برآمد. اما نظم خونینی که او برای تأسیس یک دولت ملی برقرار کرد، باز هم نتوانست بن‌مایه‌های یک دولت مدرن ملی مبتنی بر شوکت سیاسی پایدار و نهادسازی مدرن دوام‌دار و پرمایه را در این سرزمین استوار سازد. مهم‌ترین دستاورد و آثار او، قائم ساختن یک استبداد آهنین بر ویرانه‌ها و کله‌منارهایی بود که با توپ و تفنگ مدرن طی دو دهه در افغانستان دوام یافت.

امیر حبیب‌الله (۱۹۰۱ - ۱۹۱۹) با ایجاد یک‌سری نهادهای مدرن و نوآوری‌های شکلی در حوزه‌ی آموزش، تدوین قانون و زیرساخت‌های اقتصادی، صنایع نظامی و مهم‌تر از همه، منوط ساختن سلطنت مطلقه به نظم مشروطه و اقدام بر اصلاحات دیوانی، گام‌های نوسازانه‌ی معینی برای ساختن دولت مدرن برداشت. اما خوی استبداد موروثی و خصلت ناپالوده‌ی اخلاقی آن امیر عاشق‌زنان پرشمار و شیفته‌ی قدرت بی‌مهار، در نهایت مانع آن شد که بنیادهای دولت مدرن در این سرزمین استبدادزده به فرجام نیکو و امیدبخش برسد. دولت نیمه‌قبیله‌ای مجهز شده با برخی ابزارهای عصری و با نیت اصلاحات نوگرایانه، با به توپ بستن مشروطه‌طلبان و روشنفکران آزادی‌خواه، نظام نوگرای حبیبیه را با استبداد خونین پدرش

امیر عبدالرحمان پیوند داد.

امان الله خان (۱۹۱۹ - ۱۹۲۹)، شاخص‌ترین پادشاه نوگرایی بود که با نیت اصلاحات فرم‌گرایانه، اقدام به مدرن سازی دولت کرد. لغو بردگی، کشف حجاب، تصویب و تسوید نخستین نظام‌نامه‌ی مدرن که در آن به برابری انسانی، حقوق شهروندی و آزادی طبیعی تأکید شده بود، مبارزه با خرافات و مقید و محدود کردن حوزه‌ی نفوذ و اختیارات نهاد روحانیت و مراکز مذهبی، نوسازی سیستم آموزشی و ارسال دانشجو به خارج، اقدام به ساختن جاده و مجهز کردن ارتش به تجهیزات مدرن، اقدام به بنیادگذاری کارخانه‌های تولیدی و... از مهم‌ترین مظاهر اصلاحات امانی در جهت مدرن‌سازی کشور و بر ساختن دولت مدرن بود. اما این اقدامات نیکواندیشانه‌ی امان الله خان، به دلایل زیادی منجر و محتوم به شکست شد:

- این اقدامات تنها در سطح پایتخت باقی ماند.
- اساساً مبتنی بر اراده، فهم و کیش شخصی بود.
- با عطف توجه به ساختار سنتی و بسته‌ی جامعه‌ی افغانستان، مبتنی بر روش‌های رادیکال و تقلیدی بود.
- ساختار قبیله‌ای و نفوذ عمیق متولیان و نهادهای سنتی و مذهبی، سطح پایین سواد، گستره‌ی جغرافیای روستائینی، استحکام قدرت‌های ملوک‌الطوایفی و فقر عمیق اقتصادی موانع جدی در راه تحقق نوسازی و فرایند مدرنیته بود که در نهایت موجب سقوط نظام امانی و عقیم ماندن اصلاحات نوگرایانه‌ی او شد.

دوره‌ی سلطنت مشروطه و حضور نرم جهانی

دوره‌ی طولانی سلطنت مشروطه‌ی ظاهرخان (۱۹۳۳ - ۱۹۷۳) و آل یحیی، یک دوره فرصت‌های سوخته بود. در این دوره، جهان در آستانه‌ی

فصل تازه‌ای از تعامل و حیات سیاسی - استراتژیک و پیشرفت‌های اقتصادی - تکنولوژیک قرار گرفته بود. جنگ جهانی دوم و در پی آن، آغاز جنگ سرد و دو قطبی شدن قدرت مسلط جهانی، افغانستان را در معرض فرصت‌ها و ویژگی‌های جدید ژئوپلیتیک قرار داد. بازشدن پای بسیاری از قدرت‌های اقتصادی و تکنولوژیک در افغانستان، فرصت‌های تازه‌ای برای برخورداری‌های سیاسی - عمرانی پدید آورد. آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، آمریکایی‌ها و شوروی‌ها و سپس چینی‌ها از قدرت‌های جهانی بزرگ و مطرح سیاسی، اقتصادی و تکنولوژیک آن زمان بودند که هر کدام با تحفه و پروژه‌ای وارد افغانستان شدند. سازمان ملل متحد نیز، توسط گروه‌های تخصصی خود طرح‌ها و کمک‌های خدماتی، تخصصی، عمرانی و آموزشی زیادی را مدیریت می‌کرد.

شاید این دوره را بتوان مهم‌ترین دوره‌ی تاریخی دانست که افغانستان را برای نخستین بار در معرض حضور نرم و هم‌زمان قدرت‌های جهانی قرار داده بود. این حضور نرم، می‌توانست فرصت‌های عمران و بهسازی و توسعه‌ی زیرساخت‌ها، انتقال تجربه‌های مدیریتی، توسعه‌ی فرهنگی و وزش افکار و اندیشه‌های مدرن را در این کشور فراهم آورد.

برخورداری از توجه سیاسی و حمایت‌های مالی قدرت‌های اقتصادی و تکنولوژیک جهانی، موجب شد که افغانستان پس از جنگ جهانی دوم، در آستانه‌ی یک فرصت جدید برای توسعه و نوسازی قرار بگیرد. اجرای طرح‌های عمرانی و پروژه‌های فنی، آموزشی و زیربنایی گسترده از سوی کشورهای بزرگ، نشان از یک تحول در روابط افغانستان با دنیای بیرون و حاکی از موقعیت و امکان جدیدی بود که این کشور در روابط بین‌الملل و سیاست جهانی به دست آورده بود.

هر چند افغانستان برای نخستین بار در سال ۱۹۳۰ م. دست به کار اجرای یک برنامه‌ی توسعه اقتصادی شده بود، اما مهم‌ترین، منظم‌ترین

و جدی‌ترین برنامه‌های توسعه‌ی این کشور پس از جنگ جهانی و با پشتیبانی و حمایت مالی، تکنیکی و فرهنگی قدرت‌های جهانی مانند امریکا، آلمان، روسیه و چین انجام یافت.

نخستین برنامه‌ی توسعه‌ی اقتصادی پنج‌ساله‌ی این کشور از ۱۹۵۶ آغاز شد و تا ۱۹۷۲ ادامه یافت. بر مبنای این رویکرد، طرح‌های عمرانی، فرهنگی و اقتصادی نوسازانه‌ی زیادی به اجرا درآمد همچون احداث فرودگاه، شاهراه، جاده‌های پخته و خاکه، اجرای طرح‌های آبرسانی و آبیاری، پروژه‌های کشاورزی، سدسازی، توسعه‌ی بنادر، احداث کارخانجات برق، نساجی، توسعه‌ی دانشگاه‌ها و مراکز آموزشی.^(۶)

پیش‌زمینه‌های مدرن‌سازی

در این دوره، چند عامل متفاوت که از شاخص‌های مدرنیته شمرده می‌شود، در افغانستان در حال تکوین بود:

- برقرار بودن امنیت نسبی در سطح عمومی.
- جاری نبودن منازعه‌ی خونین و مرسوم بر سر قدرت در میان مدعیان حاکمیت.
- ارتقای موقعیت ژئواستراتژیک افغانستان در نتیجه‌ی همسایگی با اتحاد جماهیر شوروی.
- رشد و ظهور طیفی از نخبگان و روشنفکران.
- رشد بینش سیاسی در میان دانش‌آموختگان و طبقه‌ی متوسط شهرنشین.
- افزایش تدریجی شهرنشینی (از ۱۳ میلیون جمعیت تقریبی این کشور حدود ۱۳۰۰۰۰۰ شهرنشین شده بودند).^(۷)
- شکل‌گیری و ظهور احزاب سیاسی.
- مهم‌ترین جلوه‌های الگوی نوسازی در حکومت ظاهرشاه و به

خصوص پس از دهه چهل، این‌ها بود:

- تدوین و تصویب یک قانون اساسی مشروطه با مفردات نسبتاً مدرن، دموکراتیک و مترقی که در آن حقوق و وظایف شهروندان به روشنی تعریف شده بود.

- اعطای مجموعه‌ای از آزادی‌های سیاسی، فرهنگی و مذهبی در پرتو قانون اساسی جدید که شرایط تکوین دموکراسی را در کشور نوید می‌داد.
- فراهم شدن فعالیت‌های پارلمانی و فعال شدن چندین دوره پارلمان که با بحث‌های سیاسی و روند نظارت بر حکومت می‌توانست زمینه‌های عینی، اجتماعی و سیاسی رشد و نوگرایی را در حوزه‌ی رفتارهای جامعه‌ی شهری و در میان اقشار متوسط و آموزش‌دیده فراهم آورد.
- فعالیت شوراهای شهری، هرچند محدود و حتی کنترل شده بود اما نشان از یک روند نوگرایانه داشت.

- رشد نسبی فعالیت رسانه‌های نوشتاری غیردولتی که عمده‌تاً از سوی احزاب سیاسی و گروه‌های دانشگاهی و فکری مدیریت و نشر می‌شدند و در شکل‌گیری ذهن انتقادی و حرکت و آگاهی گروهی از نیروهای جوان و تحصیل‌یافته نقش مؤثری داشتند.

- با افزایش تعداد مراکز دانشگاهی و آموزش عالی در شهرها، گروه نخبگان جدیدی به نام «دانشجو» شکل گرفت و به تدریج رشد یافت که موتور محرک فعالیت‌های سیاسی، مدنی و فرهنگی بود و به صفت یک جنبش فرهنگی - سیاسی مدرن در حوزه‌ی فکری - سیاسی ظهور پیدا کرد و موجب تحولات بعدی شد.

- بهبود تدریجی و نسبی شرایط زنان که بر مبنای آن، تعدادی از زنان عمده‌تاً شهری و منسوب به طبقات اعیان از حق رأی، آموزش، کار و حق مشارکت در فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی و تصدی و مدیریت دولتی برخوردار شدند. این تحول که در نتیجه‌ی سیاست‌های نوگرایانه‌ی شاه و

خاندان سلطنتی و با حمایت نخبگان و طبقات اجتماعی مرفه و مدیران ارشد همراه شد، فضای فرهنگی - اجتماعی و ذهنی جامعه را حداقل در میان طبقات متوسط و باسواد شهری به سمت تغییر و دگرگونی تازه معطوف کرد.

- تلاش برای کاستن از نفوذ و قدرت روحانیون، نهادها، متولیان و رهبران مذهبی و سنتی، فرصت‌های تازه‌ای برای اجرای الگوهای نوگرایانه و سیاست‌های نوسازانه مساعد می‌ساخت.

- اجباری شدن آموزش ابتدایی و عمومی و رایگان شدن آموزش متوسطه و دانشگاهی، موجب تغییر تدریجی در ذهن، رفتار و باور بخشی از جامعه نسبت به مسایل مدرن می‌شد.

نیمه‌ی دوم قرن بیست، الگوهای نوسازی و دگرگونی

فرصت‌ها و چالش‌ها

دوره‌ی چهل ساله‌ی سلطنت ظاهرشاه را شاید بتوان مساعدترین دوره‌ی تاریخی از نظر شرایط داخلی، امنیتی، سیاسی، منطقه‌ای و جهانی در جهت فربه‌سازی دولت ملی و نوسازی اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی در این کشور دانست. مهم‌ترین زمینه‌ها و شرایطی که این فرصت را ایجاد می‌کرد، این‌ها بود:

- رقابت‌های استراتژیک جهانی میان دو بلوک شرق و غرب و همسایگی افغانستان با اتحاد جماهیر شوروی و چین، این کشور را در معرض توجه و نگاه استراتژیک قرار می‌داد و موقعیت ژئوپلتیک آن را ارتقا می‌بخشید.

- امنیت و ثبات نسبی سیاسی، فرصتی فراهم می‌کرد که افغانستان بتواند فارغ از بحران‌های داخلی به آمال نوسازانه جامه عمل بپوشاند.

- روند نوسازی و رشد مدرنیته در منطقه، به ویژه در ایران به دلیل اشتراکات فرهنگی - تاریخی؛ ترکیه به دلیل ارتباط دینی - سیاسی و هند

به خاطر روابط تاریخی - فرهنگی با افغانستان تأثیر سیاسی، فرهنگی و اقتصادی غیرمستقیم در فرایند سیاسی، کنش فرهنگی و واکنش ذهنی این کشور بر جای می‌گذاشت.

- تلاش کشورهای بزرگ صنعتی به خاطر ورود به اندرون خلوت سیاسی افغانستان و کوشش در جهت اجرای پروژه‌های عمرانی و کمک به پروسه‌ی نوسازی این کشور، اقدامی بس غنیمت بود ولی به دلیل ساختار ناکارا و اراده‌ی مغشوش رهبری سیاسی، ناتمام ماند.

- تحولات سیاسی دهه‌ی چهل و آزادی‌های زودگذر ناشی از گردش مستعجل نخبگان در این دوره، در نهایت به دلیل خصلت سیاسی ناشکیبای سلطنت و استبداد ذهنی رفرم ناشده‌ی خاندان شاهی، فضای سیاسی را مجال گشایش بیشتر و اندیشه‌ی مشارکت را بهانه‌ی طولانی‌تر و آزادی‌های مدنی را مجال بالندگی فزون‌تر نداد.

دوره‌ی جمهوری محمداود (۱۹۷۳ - ۱۹۷۸) نیز با آن که نخستین تکانه‌ی ساختاری در ماهیت نظام سیاسی پدید آورد و با طرح پلان‌های پنج‌ساله، آرمان توسعه و نوسازی را دنبال می‌کرد، به دلایل پرشماری نتوانست موفقیت‌های بنیادین و مداومی به ارمغان آورد. این چالش‌ها عبارت بودند از:

- کیش شخصی و شیفتگی جنون‌آمیز نخستین رئیس جمهور به تمرکز قدرت.

- بروز تضادهای درونی.

- تزلزل سیاسی در روابط خارجی.

- حضور نیرومند گروه‌های چپ در بدنه‌ی قدرت که سبب تزلزل استراتژیک ساختار دولت و راهبردهای بین‌المللی آن شده بود.

- تنش‌های سیاسی و برخوردهای مرزی با پاکستان بر سر موضوع «پشتونستان».

- ناتوانی بنیاد اقتصادی کشور.

آمال نوسازی سیاسی و دگرگونی فرهنگی نظام جمهوری قبل از آنکه به کمال سیاسی و جلال مدنی برسد با کودتای موثلفین سیاسی داودخان، ماهیت ایدئولوژیک و سامانه‌ی استراتژیک تازه‌ای در کشور پدید آورد که سه دهه پس از آن، سکوی پرتاب بحران‌ها و منازعات پردوام داخلی و بین‌المللی در منطقه شد.

نظام سیاسی چپ (۱۹۷۸-۱۹۹۱) که نخستین تجربه‌ی دولت ایدئولوژیک در افغانستان بود، با آنکه دگرگونی‌های مهمی در ساخت و بافت قدرت سیاسی پدید آورد و اهداف آرمان‌گرایانه‌ای را در جهت ایجاد تغییرات بنیادین در الگوی نظام اجتماعی - فرهنگی دنبال می‌کرد و خواستار ایجاد نظم نوین ساختاری و سیاسی در کشور بود، اما در عمل به دلیل اشتباهات استراتژیک و متعاقب آن، بروز جنگ‌های داخلی و بحران‌های سیاسی، تضادهای درونی و گرایش به یک‌جانبه‌گری و تک‌ساختی، عملاً صورت و سیرت یک نظام توتالیتار و پرتنش را تجلی بخشید و در نتیجه‌ی آن، افغانستان بیش از دو دهه محل نزاع‌های استراتژیک و ایدئولوژیک منطقه‌ای و جهانی شد.

آرمان‌های اجتماعی و اهداف سیاسی - فرهنگی حزب خلق در تئوری، برگزاره‌های نوگرایانه و شعارهای مترقی استوار بود ولی تجربه‌ی حکومت‌داری، این حزب را در بسیاری از آرمان‌هایش ناکام نشان داد. بدین‌رو، شیوه‌ی دولت‌داری و الگوی سیاست‌ورزی این حزب نه تنها موجب سقوط نظام سیاسی چپ در افغانستان شد، بلکه منشأ یک انحطاط سیاسی در روند تاریخ تحولات اجتماعی - فکری در اغلب سازمان‌های سیاسی در تاریخ سه دهه‌ی پسین این کشور نیز، شده است.

منادیان دولت مدرن

دوره‌ی حامد کرزی	دولت منسوب به رهبران	چیتی	داودخان	ظاهرشاه	امیر امان‌الله	امیر حبیب‌الله	امیر عبدالرحمان خان	امیر شیرعلی خان	احمدشاه ابدالی
------------------	----------------------	------	---------	---------	----------------	----------------	---------------------	-----------------	----------------

دولت توافقی پس از معاهده‌ی «بن» را شاید بتوان نخستین فرصت
نوسازی سیاسی و ظهور دولت مدرن پس از چهار دهه بحران سیاسی و
انحطاط روند دولت‌سازی در افغانستان تلقی کرد. دولتی که در نتیجه‌ی
توافق نخبگان قومی پدید آمد با پشتوانه‌ی حامیان بزرگ خارجی،
مدعاهای کلانی را طرح کرد که مایه دل‌گرمی بسیاری از مردم و منبع امید
نسل جدید این کشور شد. عناصر امیدبخشی که ماهیت این دولت را با
آرمان‌های نوگرایانه پیوند می‌داد، در چند محور ذیل تبلور یافته است:

- ترکیب قومی و مشارکت نخبگان.
 - تدوین قانون اساسی نسبتاً مترقی.
 - گشایش فضای سیاسی.
 - تکوین الگوهای دموکراسی.
 - رشد نهادسازی.
 - تولدهای ذهنی در میان نسل جوان.
 - فرصت‌های رشد اجتماعی و فردی زنان (دست‌کم در شهرها)
- تمامی این عناصر و بسیاری از الگوها و دستاوردهایی که در حوزه‌ی
سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و فکری پس از این پدید آمد، روندی را نوید
می‌داد که از آن می‌توان به «عبور از مرحله‌ی قومی» تعبیر کرد. نشانه‌های
عبور از مرحله‌ی قومی، دگردیسی‌ها و تکانه‌هایی را جلوه‌گر ساخته بود
که در صورت ادامه و تقویت این روند، می‌تواند و می‌توانست الگوی

نظام سیاسی و ساختار اجتماعی قدرت، ثروت و منزلت طبقاتی، قومی و سیاسی را دگرگون ساخته و فرایند نوگرایی و ترقی را در این کشور به سامان سازد.

ویژگی‌ها و چالش‌های دولت‌سازی در افغانستان

تاریخ سه سده دولت‌سازی گسیخته در افغانستان نشانگر این واقعیت است با آنکه در مقاطعی، فرصت‌هایی برای تکوین دولت مدرن پدید آمد، اما پروسه‌ی دولت‌سازی در این سرزمین متأثر از بسترهای ذهنی، آمیخته با خصوصیات فرهنگی، آغشته با ویژگی‌های فکری و سرشته با بنیادهای اجتماعی‌ای بوده است که مجال نوگرایی و مثال‌نوسازی را در این کشور با موانع آهین و فرسایش سهمگینی مواجه ساخته است.

این موانع علاوه بر عوامل خارجی و پیرامونی، عمدتاً برخاسته از بافت پیچیده و ناموزون اجتماعی، انحطاط فرهنگی، اندیشه‌ی عقیم سیاسی، ساخت ناگشوده‌ی ذهنی و بستر عقیم اقتصادی بوده است که در متن تاریخ چند سده‌ی اخیر این کشور، نهادمند و پر عمق گردیده است.

بدین‌رو، مطالعه‌ی خصوصیات و الگوهای دولت‌سازی در افغانستان، روند مشترک و ویژگی‌های تقریباً مشابهی را تجلی می‌بخشد که در طول سه سده‌ی پسین صورت پذیرفته و موجب عقیم ماندن دولت مدرن شده است.

این خصوصیات مشترک و مشابه را می‌توان در نمادها و نمایه‌های ذیل فهرست کرد:

تزلزل مشروعیت

اغلب دولت‌های عمده‌ی شکل‌گرفته در سده‌های پسین، به ویژه پس از امپراتوری احمد خان ابدالی، یا با حمایت‌های مستقیم و غیرمستقیم بیرونی

قوام یافته‌اند و یا توسط جنگ‌های طایفه‌ای - عشیره‌ای و غلبه بر رقبای داخلی استقرار پیدا کرده‌اند. بدین‌رو، مشروعیت بسیاری از این دولت‌ها مبتنی بر خواست مردم و یا برخاسته از انتخاب جامعه و معطوف به منابع حقوقی - قانونی نبوده است.

از آنجا که مقوله‌ی مشروعیت، معطوف به تعریفی از دولت مدرن است، فقدان مشروعیت دولت‌های سیاسی در افغانستان نیز، نمایشی از ناتمامی و ناشکستگی این دولت‌ها در تناسب با پدیده‌ی مدرنیته است. اگر مشروعیت را اقتدار قانونی و رضایت و مشارکت شهروندان بدانیم، هیچ‌کدام از این دولت‌ها نه مبتنی بر قانون بوده‌اند و نه بر اساس مشارکت و رضایت رعایا شکل و قوام گرفته‌اند. مهم‌ترین منبع مشروعیت این دولت‌ها را شاید بتوان عنصر «تغلب» دانست که این نوع خوانش از مشروعیت براساس اندیشه‌ی سیاسی اهل سنت از رخداد دولت، تعریف و تبیین می‌شود.

کیش شخصیت

تقریباً تمام حاکمان این سرزمین عناصر خویشتن‌خواه و خودفریفته‌ای بوده‌اند که کلیه‌ی اختیارات، امتیازات و قدرت را در اراده‌ی فردی و شهوت شخصی خویش محصور کرده‌اند. بر اساس این الگوی حکومت‌داری، تمامی مجاری قدرت، ثروت، منزلت و تصمیم‌گیری‌های اساسی در دست شخص زمام‌دار قرار داشته است. شخص حاکم، محور و مبدأ تمامی اراده‌ها، آرمان‌ها، الگوهای رفتاری، عظمت سیاسی - مذهبی، قانون اختیارات و قدرت و حتی منبع و نص قانون بوده است. در ادبیات سیاسی و اجتماعی شخصیت سلطان به مثابه «سایه‌ی خدا» یاد می‌شود و لقب «امیر» که بر بسیاری از شاهان این کشور به کار می‌رفته، نمادی از «امارت» و فرمان‌روایی مطلق بر تمامی امور و حتی تسلط بر جسم و جان رعایا تلقی می‌شود.

این خصوصیت، وجه مشترک کلیه‌ی زمامداران این سرزمین بوده است. حتی شاه نوگرایی مانند امان‌الله خان نیز از این دایره مستثنی نبوده است. با آنکه او نخستین کسی بود که در میان زمامداران افغانستان می‌خواست تغییرات نوگرایانه در عرصه‌ی اجتماعی، فرهنگی، قانونی و سیاسی ایجاد کند، اما در اعمال قدرت به مثابه یک سلطان مطلقه رفتار می‌کرد و هیچ صدای مخالفی را برنمی‌تابید.

بازتولید فرهنگ استبداد

روشن‌ترین ماهیت مشترک تمام دولت‌های خرد و بزرگ افغانستان، تکثیر خوی استبداد و احیای خصلت خشونت‌ورزی در رویه‌ی سیاسی و اجتماعی بوده است. چرخه‌ی استبداد در فرایند نظام‌های سیاسی تبدیل به یک ارزش سیاسی و رویه‌ی مطلوب و معمول زمامداران شده و به مثابه یک عنصر پایدار ذهنی و به عنوان یک اصل حکومت‌داری در فرهنگ سیاسی قایم گردیده است.

زایل شدن قباح استبداد با تکرار و تشدید رویه‌های خشونت‌زا در رفتار سیاسی - که حتی این سبک نظام سیاسی و سلوک زمامداران را به یک امر معمول و سیال تبدیل کرده است - نشانگر زوال اخلاق در تاریخ سیاسی این کشور است. زوال اخلاق به افول تعهد و ارزش‌های انسانی در مدیریت سیاسی منجر شده است. رعیت‌آزاری، خودبرتربینی و بیگانگی‌پنداری شهروندان سه خصلت ثابت زمامداران بوده که آن‌ها را به یک نوع سادیسیم سیاسی دچار کرده و به رویکرد استبدادی‌شان جنبه‌ی روانی، سلسله‌ی تاریخی و عینیت عملی بخشیده است.

ناکارآمدی و نابسندگی ساختاری

تجربه‌ی طولانی چند صد سال حکومت‌داری در افغانستان، نه تنها الگوی دولت‌سازی و مدیریت سالم و بسنده را در این سرزمین فربه

نساخته، بلکه نادانی فرهنگی، نابخردی سیاسی و مدیریت بدوی زمامداران موجب شده است که فرایند دولت‌سازی در این سرزمین نه تنها با رشد مدنی، نوشدگی مدیریتی، انبساط سیاسی و توانگری اقتصادی بیگانه بماند بلکه سلسله‌ای از بحران‌های داخلی و نمایه‌ای از دولت - شهرهای عشیره‌ای را در روند تاریخی و برآیند حکومت‌داری قایم سازند.

فقدان طرح کلان‌نوسازی، غیبت تعهد، ناتوانی فکری، ضعف اخلاق سیاسی، چرخه‌ی فیودالیزم، ناتمامی ساختاری و مدیریت دولتی بر اساس الگوی عشیره‌ای موجب شده است که بسیاری از این دولت‌ها تا اوایل قرن بیستم، جلوه‌های یک دولت - شهر طایفه‌ای را تبارز بدهند تا یک دولت ملی با ساختارهای نیمه مدرن را.

چالش‌های داخلی و بیرونی

تقریباً تمامی دولت‌های سه صد سال اخیر با جنگ‌های فیودالی، تنش‌های ملوک‌الطوایفی و رقابت‌های درون‌خانوادگی مواجه بوده‌اند. بیشترین توان، انرژی و ظرفیت این دولت‌های کم‌بضاعت و ناتمام، مصرف سه عنصر اصلی شده است:

- حفظ قدرت
- تصاحب قدرت
- بسط قدرت

اضافه بر این، قرار گرفتن افغانستان در کانون رقابت‌های استعماری قرن نوزدهم میان انگلیسی‌ها و روس‌ها موجب می‌شد که این کشور ارزش ژئوپلیتیک ویژه‌ای در نگاه استعمارگران پیدا کند. این ارزش ژئوپلیتیک و ژئواستراتژیک باعث می‌شد که افغانستان دائماً به مثابه یک نقطه‌ی نزاع‌های استراتژیک میان مدعیان قدرت جهانی شناخته شود. هرچند حضور و رقابت قدرت‌های استعماری در سایر مستعمرات

منطقه مانند هند و عراق، رشد و نوسازی پسااستعماری را به ارمغان آورد، در افغانستان اما افتخار جنگ با استعمار و فرهنگ سیزه‌جویی و گردن‌کشی، نه تنها موجب استقلال و آزادی نشد، بلکه مایه‌ی تنش‌های دنباله‌دارتر، بحران‌های بیشتر، جنگ‌ها و ویران‌گری‌های گسترده‌تر و در نهایت عقب‌ماندگی، وابستگی و انحطاط فزون‌تر در حوزه‌ی فرهنگ، جامعه، اقتصاد و حکومت‌داری شد.

منشأ قومی انحصار قدرت

بنیان قومی‌پدیده‌ی قدرت سیاسی و سنت انحصار حاکمیت در افغانستان نه تنها موجب بسامانی ماهیت دولت و تمرکز قدرت نشده است بلکه منشأ فساد سیاسی گسترده، ناکارآمدی حاکمیت، تزلزل ساختار سیاسی، تداوم چرخه‌ی استبداد فردی و خاندانی و عقیم ماندن اندیشه‌ی ساسی بوده است. این روند پیوسته و گسل‌ناپذیر، از تقویت پتانسیل ظرفیت مدیریتی، بلوغ خرد جمعی، تکوین و تکامل هویت ملی و در نهایت، تبلور روح جمعی در این کشور، جلوگیری کرده است.

خلأ نیروهای متخصص و مدیر

پروژه‌ی دولت مدرن در افغانستان با یک مانع انسانی مهم مواجه بوده است و آن، فقدان و یا کمبود نیروهای کارآمد، تحصیل‌یافته، مجرب و تکنوکرات بوده است. این خلأ هم معلول دولت‌های قبیله‌ای و پیشامدرن بوده و هم علت عمده در جلوگیری از رشد و تکامل آن محسوب می‌شده است. دولت‌های عشیره‌ای از یک سو توان فکری، مدیریتی، سیاسی و برنامه‌ریزی برای بهره‌گیری از ظرفیت نیروهای محدود تحصیل‌یافته‌ی خارج از دایره‌ی قومی و تباری خویش را نداشته‌اند و از جانب دیگر، درک‌شان از ضرورت تربیت، پرورش و آموزش چنین نیرویی ناچیز بوده

است.

محدود بودن دایره‌ی حکومت‌داری، محصور بودن حوزه‌ی مسئولیت نهاد دولت و نیز گسترده بودن حوزه‌ی اختیارات و صلاحیت‌های شخص زمام‌دار باعث می‌شده است که ضرورت وجود نیروهای کیفی و کارآمد کمتر احساس شود.

بنابراین، کمبود نیروی انسانی کاردان و مدیر، بزرگ‌ترین ضعف انسانی و مهم‌ترین خلأ کیفی تمامی دولت‌های افغانستان تا واسطه قرن بیستم بوده و پروسه‌ی نوسازی، گردش نخبگان و کارآمدی مدیریتی این دولت‌ها را با کندی و تنبلی دچار کرده است.

شمولیت محدود

بسیاری از دولت‌های شکل گرفته پس از ۱۷۴۷، ظرفیت محدود و حوزه‌ی نفوذ محصور داشته‌اند. ساحه‌ی شمول و حوزه‌ی تسلط این دولت‌ها عمدتاً در شهرهای کلان و مناطق پرجمعیت محدود می‌شده است. با توجه به ساختار روستایی، فقدان راه‌های ارتباطی و حاکمیت‌های مقتدر ملوک‌الطوایفی، دولت‌های مرکزی توان تأثیرگذاری گسترده و مسلطی را برای کنترل و یکپارچگی ارضی و سیاسی نداشته‌اند. از دلایل مهم ضعف و ناپایداری دولت‌های مرکزی، شرایط جغرافیایی، چگونگی ساختار اجتماعی و پراکندگی بافت قدرت سیاسی است.

تجربه‌ی مدرنیسم و نظام بسته اجتماعی

ظهور دولت مدرن در افغانستان همواره با چالش‌های فرهنگی، اقتصادی، ساختاری و ذهنی فراوانی مواجه بوده است. در جامعه‌ی سنتی افغانستان که کمترین مواجهه را با دنیای بیرون و بیشترین دلبستگی را نسبت به باورها و دنیای درون خویش داشته، شرایط و زمینه‌های مدرنیته مجال

ورود آهسته و حدود و قوام اندکی پیدا کرده است. اگر دولت مدرن را محصول مؤلفه‌های عینی مدرنیسم و بازتاب اندیشه‌ها و گزاره‌های مدرنیته در یک جامعه‌ی تحول‌پذیر و مستعد پویایی بدانیم، این مؤلفه‌ها و پیش‌درآمدها در افغانستان، کمترین بخت بلوغ را داشته‌اند.

تجربه‌ی مدرنیسم در جهان سوم نشان می‌دهد که تجلی عینی این مقوله در یک بستر اجتماعی - سیاسی، هم محصول تکوین دولت‌های ملی بوده است و هم معلول آن. بدین معنی که شرایط ذهنی و اجتماعی، تجربه‌های تاریخی، موقعیت اقتصادی، ماهیت آموخته‌های دینی و الگوهای فکری جوامع جهان سوم در پیدایی و پایداری دولت مدرن تأثیر شگرفی داشته است.

از جانب دیگر، ظهور دولت‌های مدرن نیز، در تسریع و تکمیل مؤلفه‌های مدرنیسم از طریق مدیریت توسعه، اجرای نوسازی و دگرگونی سیاسی، رشد اقتصادی، عینیت بخشیدن الگوهای دموکراسی، نهادسازی، فراهم‌آوری رشد مدنی، بهسازی ساختاری و بنیادگذاری روش‌های قانونی و تکثیر این مؤلفه‌ها در لایه‌های عینی و ذهنی جامعه و تبدیل آن به مثابه یک فرهنگ و الگوی رفتاری در حوزه‌ی عمومی، در جهت توسعه و تکامل مدرنیسم بسیار راه‌گشا و تعیین‌کننده بوده است.

در افغانستان اما به دلیل عمیق بودن مؤلفه‌های ساختاری و ذهنی چون نفوذ دیرپای نهادهای سنتی، وجود باورهای ایستای مذهبی، ساختارهای بسته‌ی عشیره‌ای و نظام‌های عقیم سیاسی، تمامی شرایط ذهنی و عینی ظهور و بلوغ مدرنیته بستر مفروش نیافته است. شناخت و درک عمیق از موانع بازدارنده‌ی دولت مدرن در افغانستان مستلزم تأمل و تعمق در باورهای ذهنی، الگوهای اجتماعی، هنجارهای قبیله‌ای، بسترهای فرهنگی، شاخص‌های اقتصادی، موقعیت جغرافیایی، آموزه‌های مذهبی و ساختارهای طبقاتی، عرف و تعامل اجتماعی در این کشور است که تمام

حوزه‌ها و ابعاد زندگی جمعی و فرهنگ اجتماعی را مدیریت می‌کند و در مقابل هر رخداد جدی و جدیدی تحریک می‌شود.

نظام اجتماعی سلسله مراتبی

چیدمان نظام اجتماعی در افغانستان، نخستین عامل پیچیدگی و تضاد درونی در روابط جمعی و بر ساختن نظم اجتماعی است. ساختار سلسله مراتبی در الگوی زندگی جمعی و سیرت اجتماعی، منشأ بسیاری از چالش‌ها و شکاف‌های فعال فرهنگی و رفتاری می‌شود که در تمام سطوح و لایه‌های عرف، عادت و ذهنیت اجتماعی نفوذ می‌کند. این نوع چیدمان ساختاری از آنجا که نظام معنایی و رفتاری جامعه را شکل می‌بخشد، منبع فکری و الگوی عملی در شیوه‌ی مدیریت سیاسی و نحوه‌ی تأسیس و تقویم دولت‌های عشیره‌ای نیز می‌شود. به عبارت دیگر، داده‌های ذهنی و معنوی و الگوی ساختاری و هنجاری نظام اجتماعی مغذی الیت‌های اجتماعی است.

نخبگان اجتماعی، متولیان فرهنگ اجتماعی و تولیدگر دانش مذهبی هستند. نفوذ و تأثیر این نخبگان در لایه‌های زیرین جامعه آن‌ها را قادر می‌سازد که در فرایند رخدادهای سیاسی و تقویت و یا تضعیف الیت‌های حاکمه نیز نقش و تأثیر داشته باشند. الیت‌های سیاسی نیز که تربیت فرهنگی و جامعه‌پذیری سیاسی خویش را از متن فرهنگ اجتماعی فراگرفته‌اند، با درک این ناگزیری‌ها، در تأسیس و تألیف نظام سیاسی و چگونگی مدیریتی، عمدتاً از همان الگوی نظام اجتماعی و عرف و قراردادهای عشیره‌ای الهام می‌گیرند که هم در متن زندگی فردی و اجتماعی حاکمیت دارند و هم از جانب گروه‌های مرجع بر سبک رفتار سیاسی آنان آدرس داده می‌شود.

بنابراین، نظام سیاسی شکل گرفته در سده‌های اخیر، جلوه و بازتابی

از نظام سلسله مراتبی اجتماعی بوده است که در حوزه‌ی عمومی زندگی جمعی جریان و قوام یافته است. در ذیل می‌کوشم به برخی از عناصر مهم نظام سلسله مراتبی پردازم که منبع و الگوی عملی نظام سیاسی در افغانستان بوده است.

خانواده‌ی گسترده

خانواده، نخستین و کوچک‌ترین گروه اجتماعی و نمادی از یک نظام کلان اجتماعی - سیاسی است. این واحد اجتماعی بسیاری از عناصر ترکیبی یک نظام کلان را دارد. در خانواده عناصری مانند مدیریت، نظم، امنیت، سلسله مراتب، تصمیم‌گیری، روابط اقتصادی، مقررات، کنترل، روابط قدرت، مسئولیت، موازنه‌ی حق و تکلیف و.. وجود دارد که با کارکردهای منظم و دقیق خود ادامه‌ی حیات، هویت و ترقی جمعی و فردی اعضای واحد را تأمین می‌کند.

جامعه‌ی سنتی و روستایی افغانستان که شکل خانواده و چیدمان ساختاری آن غالباً براساس الگوی «خانواده‌ی گسترده» تعیین می‌شود و هنوز هم در بسیاری از مناطق روستایی و در میان اغلب اقوام استحکام دارد، عمدتاً تشکیل شده از سه تا چهار نسل است. این اعضا مرکب است از پدرکلان و مادرکلان، پدر و مادر و تمامی فرزندان و عروس‌های خانواده. تعداد اعضای این نوع خانواده‌ها معمولاً بطور میانگین، بین ۸ تا ۱۲ نفر است که به صورت مشترک در یک خانه‌ی مسکونی زندگی می‌کنند.

الگوی قدرت و تصمیم‌گیری در این نوع واحد بر اساس سلسله مراتب «سنی» و «جنسی» است. نحوه‌ی اعمال قدرت و اختیارات هم، متأثر از الگوی پدرسالاری و مردمحوری است که اساساً در کنترل و اراده پدرکلان، پدر و برادر کلان‌تر قرار دارد.

مطالعه‌ی تطبیقی نظام سیاسی در افغانستان بیانگر این مفهوم است که دولت‌های قبیله‌ای، صورت روشنی از نظام خانوادگی گسترده‌ی پدرسالار بوده‌اند. به عبارت روشن‌تر، نظام سیاسی، الگوی ذهنی و عملی، روش‌های مدیریتی و مدل توزیع و اعمال قدرت را از ماهیت و چگونگی نظام سنتی خانواده اقتباس کرده است. مدل نظام سیاسی، مبتنی بر نظام خانوادگی گسترده و پدرسالار است که در حجم وسیع‌تر، حوزه‌ی کلان‌تر و امکانات و اعضای بزرگ‌تر تجلی پیدا می‌کند و نظم و آهنگ یک واحد «ملت - دولت» را دارد.

نظام ملوک‌الطوایفی - فئودالی

نظام ملوک‌الطوایفی - فئودالی نوعی از نظام اجتماعی - اقتصادی است که بر اساس آن، گروه محدودی از فرادستان جامعه بیشترین منابع تولید، ثروت و زمین را در اختیار دارند و با تکیه بر این اهرم‌ها، قدرت تسلط، کنترل، غلبه و تأثیرگذاری بر اکثریت فرودست را کسب می‌کنند. چنین فرایندی، به مراجع قدرت که عبارت‌اند از خوانین، ملاکین و فئودال‌ها، امکان و فرصت می‌دهد که به مثابه نیروهای ممتاز و نخبه، نقش رهبری سیاسی - اجتماعی و متولیان اقتصادی را بازی کرده و جایگزین نهاد حکومت در حیطه‌ی نفوذ و قدرت خویش شوند. بدین‌رو، گسترش و تعمیق مناسبات فئودالی، موجد و مولد ساختار ملوک‌الطوایفی می‌شود که با تحکیم و بازتولید قدرت سیاسی و آرایش نظامی، ادامه‌ی حیات سیاسی، نفوذ اجتماعی و سلطه‌ی اقتصادی خویش را تضمین می‌کند.

هرچند به دلیل کمبود منابع آب و زمین، ساختار فئودالی - ملوک‌الطوایفی در افغانستان در مقیاس با نظام‌های مشابه در سایر کشورهای همسایه مثلاً ایران و آسیای میانه، از گستردگی و فراگیری عمومی برخوردار نیست، اما به صورت متناوب و با شدت و ضعف تاریخی - محیطی، برای صدها

سال تقریباً نظام رایج و الگوی غالب اجتماعی - اقتصادی در این سرزمین بوده است.

نظام اجتماعی رئیس محور و پدرسالار، اقتصاد روستایی را با مدل ساختار قدرت و درجه‌ی طبقاتی صورت‌بندی کرده است، بدین معنی که تمرکز قدرت در کانون خانواده به دست پدر و سایر مردان، الگوی توزیع ثروت را نیز شبیه ساختار سلسله مراتب قدرت اجتماعی کرده است. اگر نظام اقتصادی روستاها را یک واحد تولیدی - اجتماعی در نظر بگیریم، «خان»ها و «ارباب»ها نقش و کارکرد «پدر»های خانواده در این واحد را دارند که با در اختیارداشتن ابزار تولید و منابع ثروت و زمین، از نفوذ و تأثیرگذاری معنوی، مادی و سیاسی گسترده‌ای در روابط اجتماعی، کنترل فرودستان و مطیع ساختن رعایا برخوردارند.

این نوع جایگاه و قدرت، به فیودال‌ها امکان می‌دهد که به مثابه یک واحد دولت - شهر، سیستم سیاسی ویژه ایجاد کنند. در این سیستم که با پشتوانه‌ی عرف، هنجارهای قومی و سنت‌های مذهبی و عشیره‌ای مشروعیت پیدا می‌کند، به فیودال‌ها نیروی فایقه‌ای می‌بخشد که تقریباً تمامی امور قضایی، نظم، امنیت، تعیین مرزهای سیاسی با رقبا، کنترل روابط اجتماعی، کنترل امور تولیدی و اقتصادی، مدیریت امور جنگ و صلح و بسیاری از وظایف و اختیارات سیاسی یک دولت - شهر را برعهده بگیرند.

سیستم فیودالی - ملوک‌الطوایفی که بر مبنای آن، جامعه به خرده واحدهای اقتصادی - طبقاتی مختلف تقسیم می‌شود و طبقه‌ی مالکین و خوانین مقتدر، مسلط‌ترین نیروی حاکم بر مناسبات اقتصادی - اجتماعی هستند، رایج‌ترین مدل تا نیمه‌ی دوم قرن بیستم بوده است.

توانایی اقتصادی، به افزایش نفوذ و حضور فیودال‌ها در زندگی محصور و محدود قبیله‌ای منجر شده و موجب گسترده‌ی قدرت، تعمیق اتوریته و

تضمین جایگاه آن‌ها در جامعه شده است. چنین پتانسیل گسترده‌ای، به این گروه برتر و ممتاز، نیرویی می‌بخشیده که در سایه‌ی این غنای افزوده، قادر بوده‌اند نظم اجتماعی، شیوه‌ی مناسبات اقتصادی و چگونگی بافتار سلسه مراتب قدرت سیاسی را سامان بدهند و مدیریت کنند.

تحولات سیاسی - اجتماعی، دگردیسی‌های اقتصادی، روند جابه‌جایی‌های جغرافیایی و فرایند شهرنشینی در نیم قرن اخیر، تغییراتی را در صورت و شکل این نظام ایجاد کرده، اما در سیرت و ماهیت فرهنگی این نوع سیستم اجتماعی، نتوانسته است تغییر اساسی پدید آورد. هنوز هم در روستاها و شهرهای کوچک، نظام فیودالی بر فرهنگ عشیره‌ای، روان اجتماعی و روابط اقتصادی حاکم است.

دولت‌های متوالی افغانستان به لحاظ کارکرد، حوزه‌ی نفوذ، گستره‌ی قدرت سیاسی، شیوه‌ی مدیریت اجتماعی، میزان تأثیرگذاری‌های مدنی، ساختار تصمیم‌گیری و نحوه‌ی چیدمان هرمی متولیان، بازتابی از یک سیستم فئودالی - ملوک‌الطوایفی بوده‌اند. این نوع دولت‌ها از نظر میزان قدرت سیاسی، یا در عرض واحدهای فئودالی - ملوک‌الطوایفی بوده‌اند و یا در طول قدرت و ساحه‌ی نفوذ فیودال‌ها و سلاطین خودمختار محلی قرار داشته‌اند.

قدرت اجتماعی و نفوذ معنوی و سنتی فئودال‌ها مانع از گسترش حوزه‌ی قدرت و نفوذ دولت‌های مرکزی می‌شده است. همین روند، موجب شده که دولت‌های سنتی همواره نیروی سیاسی - نظامی و توان مدیریتی خویش را در تقابل ناکام با حاکمیت‌های مقتدر ملوک‌الطوایفی و یا در تعامل نامتوازن و ناپایدار با خوانین و اربابان قدرتمند مصرف کنند. سیستم فئودالی - ملوک‌الطوایفی چرخه‌ای از سنت‌ها، قوانین بدوی، هنجارهای قبیله‌ای و آموزه‌های عشیره‌ای را در روابط اجتماعی قائم ساخته و رفتار اجتماعی و الگوی ذهنی جامعه را به تمرکز و تصلب

سیاسی عادت داده است. به همین دلیل، این سیستم دیرپا و مقاوم، موانع اساسی و مداومی را در مسیر تغییرات اجتماعی، نوسازی‌های سیاسی، دگرسازی‌های اقتصادی و تحول ذهنی جامعه‌ی قبیله‌ای پدید آورده‌اند. دولت‌های متزلزل مرکزی نیز در این گيرودار همواره ناتوان‌تر از آن بوده‌اند که به بسط نفوذ و تحکیم حضور خود در لایه‌های اجتماعی و در میان مناطق و قبایل مختلف کشور بپردازند. این دولت‌ها، به همین دلیل توان و استعداد لازم برای مدرن‌سازی و توسعه‌ی ظرفیت‌های سخت‌افزاری و نرم‌افزاری خویش را نداشته‌اند.

بنابراین، سرشت و سرنوشت نظام سیاسی در افغانستان بیانگر این واقعیت تاریخی است که اغلب این دولت‌های ناتمام، اساساً منبع مدیریتی و منشأ سیاست‌ورزی خویش را از الگوی نظام مسلط اجتماعی آموخته‌اند و رویه‌ی عملی و خلاق سیاسی خویش را از مدل رایج در نظم سلسله مراتبی خانواده‌های گسترده‌ی سنتی الهام گرفته‌اند. از آنجا که فیودالیسم و ساختار ملوک‌الطوایفی برای صدها سال، شکل غالب نظام اجتماعی در جامعه‌ی قبیله‌ای بوده است، این دولت‌ها نیز بر مبنای همین الگوی مسلط ذهنی و اجتماعی، قوام یافته‌اند و قیام کرده‌اند.

نظام اجتماعی قائم به فرد

نظام اجتماعی در افغانستان بر مبنای یک سیر ناگشوده‌ی تاریخی و محتوای بسته‌ی دینی - فرهنگی صورت‌بندی شده است که به سادگی تحول‌بردار و نوپذیر نیست. مفردات فرهنگی، عناصر فلسفی، الگوی ذهنی تشکیل‌دهنده‌ی این نظام بر یک «هرم عمودی» قائم شده است که بر مبنای آن، منبع تمامی قدرت‌ها یک مرجع واحد است. این مرجع، اصولاً یک موجود رمزواره است که از دو صفت برخوردار است: اولاً «مذکر» است و دوماً واجد تمام صلاحیت‌ها، اختیارات و قدرت‌هاست.

بینشی که سیرت و صورت چنین نظامی را تعمیق و مشروعیت می‌بخشد، از باور فلسفی متن جامعه نشأت می‌گیرد که بر الگوی «توحید» استوار است. این نوع بینش به صورت ناخودآگاه مبنای عمل اجتماعی و رفتار و گرایش جمعی در حوزه‌ی تعامل بیرونی و عینی می‌شود و در نهایت در پهنه‌ی مهم‌ترین و ناگزیرترین انتخاب زندگی عمومی و اجتماعی، یعنی شیوه‌ی مدیریت کلان سیاسی و خانوادگی نیز، تسری پیدا می‌کند.

در خانواده، مقام پدر نقش همان اسطوره‌ی «وحدانیت» است که انحصار تمامی صلاحیت‌ها، اختیارات، قدرت، منزلت و نفوذ معنوی و مادی را در دست دارد. این منبع قدرت «واحد»، حق و وظیفه دارد که مصلحت و منفعت جمعی را نمایندگی و امور اخلاقی، معنوی و مادی وابستگان را مدیریت کند.

چنین فرایندی در دایره‌ی کلان تعامل اجتماعی نیز مصداق پیدا می‌کند. در این حوزه، عناصری مانند ملا، خان، ارباب، رئیس قبیله، رهبر سیاسی - دینی و سایر متولیان مذهبی و اجتماعی، نقش این مرجع «واحد» و «وحدت‌بخش» را ایفا می‌کنند. ادامه‌ی این مدل در نهایت، در چرخه‌ی ساختار قدرت سیاسی نیز تطبیق می‌شود. حاکمان سیاسی و سلاطین تاریخی، همان مراجع «واحد» و «مطلق» قدرت بوده‌اند که تمامی صلاحیت‌ها و منابع را در اختیار داشته‌اند و منافع و منابع جامعه را مدیریت کرده‌اند.

مبنای قدرت سیاسی و ماهیت دولت‌های قبیله‌ای، تجلی روشنی از فرایند تقدس «وحدانی» گروه‌های مرجع بوده است که هرگونه پرسش و چالش نسبت به پدیده‌ی قدرت «لایزال» این گروه‌های مرجع را در سپهر زندگی اجتماعی و نیز هرگونه تحول نوگرایانه و توسعه‌ی بینش مدرن اجتماعی - سیاسی را در حوزه‌ی عمومی، سد کرده است. عقیم

ماندن فرایند دولت مدرن در افغانستان ریشه در چنین الگوی ذهنی و مدل فلسفی بینش جمعی از مقوله‌ی نظام «قائم به فرد»ی دارد که عصرها و نسل‌ها بصیرت سیاسی و سیرت فرهنگی ساکنان این سرزمین را عادت و رونق بخشیده و بر روان جمعی و اذهان و رفتار فردی تبلور یافته است. بنابراین، دولت‌های قبیله‌ای مدلی از نظام «قائم به فرد» بوده‌اند که تمامی قدرت، ثروت و صلاحیت در اختیار و انحصار «فرد حاکم» قرار داشته است. این فرد، در واقع منبع الهام‌بخشی بوده که تمامی جلال و جبروت سیاسی و سرنوشت و سررشته‌ی امور جمعی را تمثیل می‌کرده است.

شاخص هرم طبقاتی

ساختار فئودالی و سیستم ملوک‌الطوایفی، به تمرکز منابع اقتصادی، منزلت اجتماعی و قدرت سیاسی در دست گروه‌های مشخصی انجامیده است. این رخداد به فقر عمومی گسترده‌ی اکثریت جامعه منجر شده است. تداوم و تشدید فقر عمومی، از یک سو سبب بسته شدن مجاری رشد اجتماعی و توسعه‌ی سیاسی شده و از جانب دیگر فاصله‌ی طبقاتی میان گروه اندک قدرتمندان و ثروتمندان با اکثریت فرودستان جامعه را تعمیق بخشیده است.

مدل نظام سیاسی نیز برگرفته و بازتابی از الگوی موقعیت طبقاتی جامعه بوده است. بدین معنی که قدرت سیاسی، شاخصی از چینش هرم طبقاتی جامعه است که بر عمود قاعده‌ی گروه‌های فرادست استوار می‌شود. فیودال‌ها، ملاکین و گروه مشخصی از تبار حکومت‌گران، سه ضلع ثابت مثلث قدرت بوده‌اند که هرم طبقات فرادست را تشکیل داده‌اند.

گروه‌های قومی غیرپشتون و اکثریت طوایف فرودست پشتون در زمره‌ی طبقات پایین جامعه محسوب شده‌اند که همواره در فقر گسترده

و در معرض استثمار و بهره‌کشی مداوم طبقات فرادست قرار داشته‌اند. کمبود زمین، محدودیت منابع تولید، موقعیت سخت جغرافیایی، الگوی زندگی روستایی، تعمیق سنت‌های ایلی - بدوی و آموزه‌های بسته‌ی مذهبی - فرهنگی عناصر مهمی بوده که چرخه‌ی نظام طبقاتی - استبدادی را استوار نگه‌داشته است.

تمرکز قدرت سیاسی به دست طبقات فرادست به مثابه یک سنت دیرپای تاریخی درآمده است که از الگوی زندگی طبقاتی جامعه منشأ می‌گیرد و به تدریج در ذهن و رفتار اجتماعی و باورهای جمعی، درونی شده است. گروه‌های ممتاز که منابع ثروت و تولید اقتصادی را در انحصار داشته‌اند، مشروعیت سنتی خویش را بر زور خود و نیازها و ناتوانی‌های طبقات فرودست استوار ساخته‌اند. این روند، به صفت یک روش تاریخی، حق کسب قدرت سیاسی را معطوف و مشروط به قرار گرفتن در شاخص هرم طبقاتی کرده است.

عقامت ناسیونالیسم

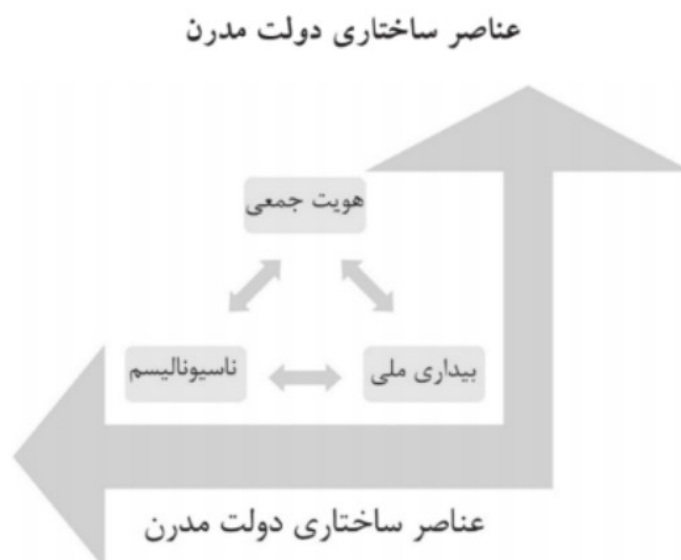
دولت‌های جدید عمدتاً محصول فرایند رشد و تکثیر سه عنصر مهم «بیداری ملی»، «هویت جمعی» و «ناسیونالیسم» بوده‌اند. در افغانستان اما این عناصر مجال ظهور و فرصت بلوغ کامل نیافته است.

- بیداری ملی منوط به رشد خرد جمعی و توسعه‌ی دانش اجتماعی است که مسیر حرکت عقلانی و تعیین هدف بلندمدت یک جامعه را پیوستگی می‌بخشد.

- بلوغ حس ناسیونالیستی که مبتنی بر باورهای مشترک، دریافت مشترک از منافع جمعی و درک دست از هویت فردی و جمعی باشد، جامعه را به سمت ارزش‌های تولیدگر و انسجام‌بخش انگیزش و پویا می‌دهد و الگوی همگنی سیاسی و هم‌سوئی رفتاری را قابل تطبیق می‌سازد.

هویت جمعی، فرایندی است که الگوی قراردادهای اجتماعی و ساختار ذهنی را در فرایند زندگی فردی و تعامل جمعی به سمت یک گفتمان عقلانی بسیج و در مسیر یک عزم و خواست همگانی معطوف می‌سازد. در افغانستان به دلیل عقیم ماندن شرایط رشد اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی، بیداری ملی به ثمر کامل نرسیده است تا رفتار و گفتار جمعی را به سمت حمایت‌های عقلانی و انگیزه‌مند نسبت به استواری و ثباتمندی دولت ملی معطوف کند. ناسیونالیسم نیز که عصاره‌ای از عواطف جمعی، امری ذهنی - قراردادی و مسئولیت‌پذیری سیاسی نسبت به آرمان معهود ملی است، به دلیل گسترده‌ی پاره‌فرهنگ‌های عشیره‌ای، پراکنده‌ی ساختار جغرافیایی، چالش‌های مذهب و سنت، سخت‌جانی هنجارها و آموزه‌های قبیله‌ای و دیرینگی بافتار ملوک‌الطوایفی، در افغانستان زمینه‌ی تعمیق و تأمین نیافته است.

هویت جمعی نیز به دلیل گفتمان غالب سنت و مناسبات سخت‌جان قبیله‌ای، به ارزش‌های مشترک و پیوندهای متقابل فرهنگی تعمیم و تألیف پیدا نکرده است.



معطوف نشدن باورها و گرایش‌ها به یک امر مشترک، موجب برانگیختن حس مشترک و بسیج عواطف در جهت باروری و بازپروری روح ملی نشده است. عناصر هویت‌بخش و همگن‌سازی مانند پیوندها و هم‌زیستی تاریخی، زبان و جغرافیای مشترک نتوانسته‌اند در جهت تولید هم‌کیشی سیاسی و همانندی هویتی نقش مداوم و پویا ایفا کنند. دلبستگی‌های قبیله‌ای، درون‌گرایی‌های عشیره‌ای و تعامل تنش‌زا، وجه غالب زندگی و کنش اجتماعی قبایل بوده است که عناصر مشترک هویتی را مجال برجستگی و پویایی نداده است.

فقدان گروه‌های سیاسی - اجتماعی ملی‌گرا و کم‌رمقی جریان‌های روشنفکری، که قادر نشده‌اند اندیشه‌های ملی را به تولید انبوه برسانند و باورها و عناصر مشترک هویتی را بازتولید کنند، از لحاظ نظری و ذهنی، جامعه را تهی از بینش ملی و گرایش سیاسی بار آورده است.

ناسیونالیسم عقلانی منبعث از اندیشه‌ی سیاسی روشنفکران و نیروی تعهد و مسئولیت‌پذیری سیاست‌گران و مدیران و به مثابه یک نیروی معنوی - ذهنی بسیج‌گر، هیچ‌گاه مجال نیافته تا عزم ملی و روح جمعی را در جهت تجلی ارزش‌های پایدار ملی و ترویج و تثبیت پروسه‌ی ملت‌سازی عینیت و واقعیت بخشد. نه دولت‌های قبیله‌ای استعداد درک و ترویج روح ملی را داشته‌اند تا فرهنگ سیاسی و دلبستگی ملی اتباع را تعمیق ببخشند و نه جامعه‌ی متفرق قبیله‌ای از ظرفیت و صلاحیت فکری و سیاسی لازم برخوردار بوده است تا ریشه‌ی باورها و شعور ملی را در نهاد فردی و ذهن اجتماعی خویش درونی کند.

احساسات ملی به ندرت و به صورت محدود و مقطعی و عمدتاً بر اساس تهییج احساسات دینی، در جنگهای ضد استعماری تبلور پیدا کرده و با ختم جنگ، باز هم روند مناسبات و مدیریت جامعه به چرخه تعامل سنتی و عشیره‌ای بازگشته است.

بنابراین، زمینه‌های ذهنی و شرایط فرهنگی - اجتماعی ظهور ناسیونالیسم که متغیر مهمی برای تکوین دولت مدرن و مقوم اساسی در جهت تقویت عناصر هویت ملی است، در افغانستان به دلیل ناتمام بودن سه رکن اصلی به ثمر عینی نرسیده است.

لاغری جنبش پیوسته‌ی روشنفکری، که قادر باشد:

- از لحاظ نظری و فکری به تولید و تثریزه کردن باورهای ملی بپردازد.

- برای تطبیق و تبیین سیستم سیاسی تلاش فکری و کوشش عملی کند.

- در جهت تحقق الگوهای مدرن زندگی اجتماعی و اخلاق سیاسی مبارزه کند.

- کم‌شمار بودن احزاب مؤثر سیاسی، که به تکثیر اندیشه سیاسی و بسیج ملی همت و مساعدت نمایند.

- فقدان رهبران مقتدر و پر نفوذ ملی که از نفوذ اجتماعی و کاریزمای عاطفی خویش در جهت تعمیق وفاق، پیوستگی اجتماعی و احیای روح ملی بهره بگیرد.

فرهنگ سانسور

وجود سانسور در یک سیستم سیاسی ناشی از گسست عنصر «اعتماد» و وجود «ترس» میان نظام سیاسی و شهروندان است که زوال مشروعیت و اخلاق سیاسی حاکمیت را علامت می‌دهد. سانسور در لایه‌های ذهنی، فرهنگ عمومی و تعامل اجتماعی اما، بیانگر خویشتن‌گریزی، بی‌ثباتی، خلأ روانی، ناامیدی و بیگانگی است که رفتار گروهی، ذهنیت جمعی و شخصیت اجتماعی یک جامعه‌ی سیاسی را شکل می‌دهد.

پدیده‌ی سانسور در افغانستان ریشه در بسیاری از عناصر هستی‌بخش

زندگی اجتماعی دارد. فرهنگ عمومی، عرف، سنت‌های قبیله‌ای، اخلاق سیاسی، آموزه‌های دینی، باورهای اجتماعی و افسانه‌ها و داستان‌های تاریخی همگی به تأیید و ترویج الگوی سانسور یاری می‌رسانند. بدین‌رو، تبلور این گزاره در بسیاری از رفتارهای فردی، کنش جمعی و باورهای اخلاقی، علامت بیماری فرهنگی، ناسازگاری‌های تربیتی - رفتاری و پریشانی در روان جمعی این جامعه است.

خودسانسوری در روابط اجتماعی

رفتار اجتماعی آمیخته با خودداری و پنهان‌کاری، ریشه در آموخته‌هایی دارد که فرهنگ عمومی مولد آن است و الگوی کنش فردی و عمل جمعی می‌شود. تظاهر و احتیاط در برخورد با «دیگری» موجب می‌شود که فرد نیات اصلی خود را یا پنهان کند و یا در لفافه‌ای از عبارات، واژه‌ها و تشبیهات محتاطانه منتقل کند.

ملاحظات متعدد، از جمله بی‌حوصلگی، کم‌طاقتی و ناشکیبایی در روابط متقابل اجتماعی پیش‌فرض‌هایی هستند که همواره نوعی ترس و نگرانی را در برقراری ارتباط متقابل ایجاد می‌کنند. بدین‌رو، افراد در مواجهه با پهنه‌ی جامعه و در تماس با گروه‌های اجتماعی همواره می‌کوشند به قیچی کردن کلمات، تزلزل در بیان نیات و تردید در تبیین منظور خویش پردازند. این نوع رفتار و گفتار در تعامل اجتماعی، باعث ترویج روند همگانی شدن خودسانسوری و دوگانگی شخصیتی در تکوین شخصیت فردی و اجتماعی شده است.

آموزش سانسور به مثابه ارزش اجتماعی - تربیتی

سانسور به مثابه یک کنش اجتماعی تقریباً در همه‌ی سطوح تربیتی، آموزشی، فرهنگی و نهادهای اجتماعی سرایت کرده و بدین‌وسیله مرجع انتقال به نسل‌های بعدی است. در این میان نظام آموزشی رسمی و شیوه‌ی

تربیت خانوادگی که منابع مهمی برای جامعه‌پذیری کودکان هستند، نقش مهمی در انتقال آموزه‌ی سانسور به این گروه دارند. در محیط خانه، والدین و اعضای خانواده روش «خودکنترلی» و «پنهان‌کاری» را در عمل و گفتار به کودکان می‌آموزند. در محیط‌های آموزشی نیز کودکان در میان هم‌سالان و هم‌صنفان خود با شگردهای تقلب، دورویی، پنهان‌کاری و خودسانسوری آشنا می‌شوند.

مربیان، معلمان و مدیران مراکز تربیتی - آموزشی نیز با روش‌های خشونت‌بار روحیه دانش‌آموزان را تضعیف می‌کنند و جسارت بیان و پرسش را از آنان می‌ستانند. این الگو موجب می‌شود که کودکان و نوجوانان برای حفظ موقعیت خود و گریز از تنبیه و شتمات والدین، مربیان و بزرگ‌سالان، به نوعی دوگانگی، پنهان‌گویی، خودزنی و منافقت رفتاری روی آورند. ترس و فقدان اعتماد به نفس دو عنصر مهمی هستند که کودکان در محیط آموزشی فرا می‌گیرند و در طول دوره‌ی رشد و تکامل شخصیت خود در برخورد با جامعه، پس می‌دهند.

نامشخص بودن مرز میان «برخورد محترمانه» و «خودسانسوری» در پروسه‌ی آموزش کودکان و نوجوانان در طول دوره‌ی تربیت، موجب می‌شود که به دلیل غالب بودن برخوردهای خشونت‌بار و رعب‌آور مربیان آموزشی و والدین، کودکان و نوجوانان، پروسه‌ی فراگیری سانسور و خودسانسوری را به مثابه یک ارزش و هنجار اجتماعی در نهاد ناخودآگاه خویش درونی نمایند.

بنابراین، مقوله‌ی سانسور و خودسانسوری که در متن روابط اجتماعی و در بطن فرهنگ تربیتی جامعه قایم شده است، افراد جامعه را مجاب می‌سازد که قباحات عادت و سفاهت رفتار سانسورگرانه‌ی حاکمیت‌های استبدادی را به مثابه یک الگوی پذیرفته‌ی تربیتی - فرهنگی تلقی کرده و به عنوان پذیره‌ی فرهنگ عمومی با آن خو بگیرند.

فرهنگ سانسور در حوزه‌ی کنش اجتماعی - سیاسی بازتاب و کارکرد دوگانه‌ای را نمایان می‌سازد:

- از یک سو، زمام‌داران سیاسی و متولیان اجتماعی که خود در چنین بستری تربیت و پرورش پیدا می‌کنند، پدیده‌ی سانسور را به عنوان یک الگوی فرهنگی - تربیتی در آئینه‌ی بینش و روش خود منعکس می‌کنند.
- از جانب دیگر، از این ابزار به مثابه یک رویه‌ی اخلاقی و آموزه‌ی عملی در جهت کنترل نهادهای آموزشی، تربیتی و مراجع فرهنگی و اجتماعی بهره می‌گیرند.

سانسور در بیان عقاید

از دیگر جلوه‌های سانسور و خودسانسوری در حوزه‌ی عمومی، ترس از بیان آزادانه‌ی عقاید و برداشت‌های متفاوت از پدیده‌های دینی - اعتقادی است. انحصار قرائت و تفسیر دین در دست ملایان و ناگشودگی بینش جمعی، دو عامل مهمی هستند که دایره‌ی دینداری و عقیده‌ورزی را به شدت تنگ ساخته است. ترس از مجازات خطاکاری در برداشت‌های مذهبی به مثابه انحراف از اصول، موجب می‌شود که هیچ دین‌دار خداترسی، جسارت پرسش و لغزش به خود راه ندهد و همواره به صورت تبعیدی معتقد به آنچه ملایان می‌آموزند و می‌گویند، راه دین‌داری و ایمان‌ورزی را بپیماید.

خشکاندن هر نوع جوانه‌ی پرسش و تردید در درون خویش، به صفت یک عادت اجتماعی و به عنوان یک سیره‌ی بندگی و سلامت نفس مورد تقدیر و ستایش قرار می‌گیرد و نشانه‌ی کرامت اخلاقی تلقی می‌شود. در آموزه‌های دینی، پرسش کمتر، نشانه‌ی تعبد بیشتر است و عالی‌ترین درجه‌ی عبودیت، «کشتن» نفس اماره و پرسشگر است. صورت اجتماعی و تبلور اخلاقی - تربیتی چنین آموزه‌هایی، به روند سانسور و

خودسانسوری جنبه‌ی همگانی و فرهنگی می‌بخشد و به صفت یک مقوم تربیتی در اخلاق، روان و جان افراد درونی می‌شود.

سانسور در الگوی اخلاقی

قائم شدن فرایند سانسور و خودسانسوری در الگوی تربیتی و روان جمعی، که با آموزه‌های دینی، باورهای اعتقادی و سنت‌های اجتماعی نیز همسازگری داشته باشد، به تدریج به صفت یک ارزش اخلاقی مورد پذیرش و ستایش قرار می‌گیرد.

سانسور و خودسانسوری در فرهنگ اجتماعی و آیین‌های مذهبی جامعه‌ی افغانستان نه تنها یک پدیده‌ی بیگانه و نکوهیده تلقی نمی‌شود، بلکه به مثابه یک الگوی تربیتی و جامعه‌پذیری، پذیرهی عام یافته و مقوم سنت‌ها، مولد باورها مکمل برخی ارزش‌های اجتماعی نیز شده است که در عرف مذهبی و فولکلور عامه از آن با تعبیر و اصطلاحاتی مانند حیا، احترام، ادب، نزاکت، کشتن نفس، صبوری و... یاد می‌شود. هر کدام از این واژه‌ها بار ارزشی دارد و با درجه‌ای از معانی اخلاقی صورت‌بندی می‌گردد.

بنابراین، مقوله‌ی سانسور و خودسانسوری ممکن است به عنوان یک واژه و اصطلاح اجتماعی کاربرد عمومی نداشته باشد و حتی چه بسا اغلب توده‌ها درکی از مفهوم آن نداشته باشند. اما به حیث یک منش اجتماعی، متغیر فرهنگی و الگوی اخلاقی در رفتار و روان جمعی این جامعه ریشه‌ی عمیق و بستر تربیتی پیدا کرده است.

در گستره‌ی چنین فرهنگ و جامعه‌ای، نظام‌های سیاسی به صورت گسترده و موجه بازتاب رفتارها و جوهر تربیتی آن جامعه خواهند بود. بن مایه‌ی عمل و بصیرت سیاسی - مدیریتی چنین نظام‌هایی از فرهنگ و ارزش‌های اخلاقی جامعه‌ی تابع الهام می‌گیرد و به راحتی بر مراد مرام‌های

استبدادی و خشونت‌بار خویش استوار و امیدوار می‌شود.

کارکرد اجتماعی، تاریخی و سیاسی فرهنگ سانسور و پروسه‌ی خودسانسوری نسبت به نظام‌های سیاسی ناتمام و قبیله‌ای در افغانستان در نشانه‌های ذیل تجلی پیدا کرده است:

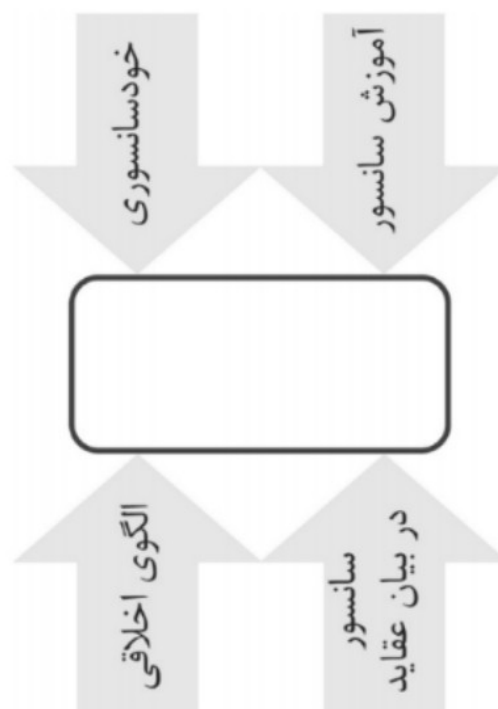
- تمامی حکومت‌گران، مبانی فکری و الگوی اخلاقی - رفتاری خود را از متن چنین فرهنگی الهام گرفته‌اند.

- در پناه سنت اخلاقی سانسور، زمینه‌های اجتماعی و حیات سیاسی خویش را مقبولیت و مداومت بخشیده‌اند.

- مجال گسترده پیدا کرده‌اند تا با استفاده از درون داده‌های این فرهنگ به راحتی به کنترل اتباع و اعمال اختناق و سانسور بپردازند.

- در پناه جهل اجتماعی و تصلب فرهنگ مذهبی، نسبت به ضرورت رشد کیفی، تکامل فکری و نوسازی سیاسی مدیریتی بی‌مسئولیت و بی‌تفاوت مانده‌اند.

فرایند سانسور



بنابراین، عقیم ماندن پروسه‌ی دولت ملی ضمن آنکه ریشه در عقب ماندن مبانی و متغیرهای فرهنگ اجتماعی - مذهبی دارد، برتابنده و باززاینده‌ی خصوصیات، سنت‌ها و الگوهای تربیتی - اخلاقی این جامعه در شیوه‌های رهبری و روش‌های مدیریتی نیز، بوده است. بدین‌رو، چرخه‌ی سنت و باورهای دینی، هم به عنوان منبع مهم جامعه‌پذیری عمل کرده‌اند و هم به مثابه مولد فرهنگ سیاسی، مقوم دین دولتی و دولت‌های دینی - قبیله‌ای نقش داشته‌اند.

نابسندگی عقلانیت بروکراتیک

تجربه‌ی دولت‌های قبیله‌ای، شخصی شدن قدرت سیاسی، فقدان دانش مدیریتی و کمبود دولت‌مردانِ مسئولیت‌پذیر، چهار مانع مهم در روند دولت‌سازی و شکل‌گیری دولت مدرن در افغانستان بوده است. علاوه براین، بی‌سوادی عمومی، سطح نازل اخلاق مدیران، کمبود مراکز تعلیمی، خلاء یک سیاست فرهنگی - آموزشی منظم و مدرن، بی‌ثباتی حاکمیت و کشمکش‌های پیوسته‌ی داخلی تا آغاز قرن بیستم، باعث شده بود که دانش و درک روشنی از مقوله‌ی «مدیریت دولتی» و تجربه‌ی بروکراتیک رونق نگیرد.

از اواخر قرن نوزدهم، زمانی که پدیده‌ی دولت در افغانستان از انسجام نسبی سیاسی و تمرکز قدرت برخوردار شده است، ماشین دولتی همواره بر بدنه‌ای عظیم از مدیران و کارمندان کم‌سواد، تندخو، خواب‌آلوده، مسئولیت‌ناپذیر و بی‌تعهد استوار بوده است که به دلیل فقر و ناامیدی به آینده‌ی شغلی خود، مسیر حرکت مدیریت دولتی را به کهنگی، کندی، فساد و فرسودگی هدایت کرده‌اند.

از اوایل قرن بیستم که زمامداران افغانستان به تدریج نیم‌دروازه‌ی کشور را به سمت جهان می‌گشاید، اندکی آموخته‌هایی تازه از دانش، مدیریت

و سیاست‌های نوسازانه به مغز حاکمان راه می‌یابد. با وجود این، ناتوانی فکری، عقب‌ماندگی اجتماعی، بازماندگی فرهنگی، استبداد، تبعیض تباری و بی‌ثباتی سیاسی مجال نداده است تا طبقه‌ای مستقل و پرشمار از نخبگان مدیر، بروکرات و مجرب پدید آید و پروسه‌ی مدیریت کلان ملی را بسامان و عقلانی سازد.

آن گروه از مدیران ارشد که به دلیل وابستگی تباری، مشارکت در قدرت را میراث آبایی خویش می‌پنداشتند، بدون کمترین مسئولیت‌پذیری و پاسخ‌گویی، به مناصب عمری و دایمی گماشته شده و از بیشترین قدرت و صلاحیت برخوردار بوده‌اند. قرار گرفتن زمام اصلی امور در دست این گروه تنبل و تن‌پرور، جز فرسودگی، کاهلی، تاریکی و تغافل، سرمایه‌ی دیگری در نظام سیاسی - مدیریتی نیفزوده است.

بنابراین، ضعف مدیریت و کمبود مدیران تحصیل‌یافته و مسئولیت‌پذیر که با فن بروکراسی آشنا باشند و عقلانیت بروکراتیک را الگوی عمل خویش قرار دهند، موجب گردیده که ماشین دولت همواره با موتور کهنه و محرک فرسوده حرکت کند. ضعف مدیریت کلان و فرسودگی سیستم مدیریتی، سد بزرگی در راه نوسازی و دگرگونی سیاسی بوده و مانع عمده‌ای در راه توسعه‌ی سیاسی، ارتقای ظرفیت، گشایش کارکردی و بهسازی دولت‌ها ایجاد کرده است.

دولت مدرن با مؤلفه‌های مدیریتی غنی شده و مسئولیت‌پذیری‌های متعهدانه تشخص و تکامل پیدا می‌کند. عقلانیت، دانش مدیریتی و ماشین نو بروکراسی، سه عنصر مهم و اساسی در فربه شدن دولت ملی و کارآمدی نظام سیاسی است. بینش سنتی، کارنامه‌ی استبدادی، خصوصیات عشیره‌ای و حوزه‌ی نفوذ ملوک‌الطوایفی دولت‌مردان افغانستان فرایند بلوغ عقلانیت بروکراتیک و رشد اندیشه‌ی مدرن را با مانع و چالش‌های جدی و پیوسته‌ای مواجه ساخته است.

استبدادِ ذهنی

مطالعه‌ی پدیده‌ی استبداد در افغانستان رابطه‌ی تنگاتنگی با شناخت خصوصیات فرهنگی، سنت‌های اجتماعی و الگوهای خانوادگی مردمان این کشور دارد و بیانگر این واقعیت است که بستر فرهنگی استبداد در این سرزمین الزاماً نه منبعث از رفتار سیاسی دولت‌ها، بلکه متأثر از سنت‌های فکری، آموزه‌های اجتماعی و سیرت رفتاری متن جامعه بوده است که مغذی اندیشه‌ی سیاسی و مقوم نظام فکری حاکمان این کشور شده است. استبداد به صفت یک الگوی رفتاری در جزئی‌ترین زوایای ذهنی و بینش جمعی تجلی می‌یابد و مبنای برخوردها و سنجش‌های فردی و عمل خانوادگی و عمومی قرار می‌گیرد.

استبداد به صورت عینی و عملی هم در کلام، هم در رفتار و هم در خلوت فکری افراد جامعه قابل ردیابی و نشانه‌گذاری است که در روان، رفتار، گفتار و عادت روزانه و معمولی افراد جامعه تجلی پیدا می‌کند. پرخاشگری، بدبینی، بدخواهی، بدگمانی، سخت‌گیری، بدزبانی، آزارهای جسمی، جنسی و روانی معمول‌ترین تبلور رفتار استبدادی است که در سه سطح کلی جریان دارد:

- در تعامل روزمره بین افراد و گروه‌های مختلف جامعه: زورگویی، ترساندن، تحمیل اراده، خشونت لفظی، سخت‌گیری، انعطاف‌ناپذیری، تعصب‌ورزی، پرخاشگری، توهین و آزار ضعیفان، تکبرورزی نسبت به فرودستان، تجاوز به حق دیگری و...

- در میان اعضای خانواده: پدرسالاری، انحصار اختیارات و مالکیت به دست مردان، کنترل و سخت‌گیری، تحقیر زنان، خشونت‌ورزی، اعمال محدودیت نسبت به دختران و تنبیه مداوم کودکان و...

- در سطح مراکز آموزشی و تربیتی: رفتارهای آمرانه و هراس‌افکنانه‌ی

مربیان، معلمان، مدیران و کارکنان با دانش‌آموزان، دانشجویان و کارآموزان به صورت تنبیه شدید، خشونت لفظی، سخت‌گیری، تحقیر و تهدید، سلب جرأت، هتک حرمت و شخصیت و...

پدیده‌ی استبداد در بستر تاریخی و تطور فرهنگی خود مبنای رفتار اجتماعی و الگوی فرهنگ اخلاقی شده و در ناخودآگاه ذهن، روان و عادت افراد جامعه پایداری یافته است. بدین‌رو، دولت‌های افغانستان که منبعث از این فرهنگ و بر ساخته‌ی چنین جامعه‌ای بوده‌اند، با تکیه بر آموزه‌های اجتماعی، با توسل بر سنت تربیتی و با الهام‌گیری از ارزش‌ها و نشانه‌های اخلاقی نهفته در حوزه‌ی زندگی عمومی، الگوی رفتاری و مبانی مدیریتی خویش را بر داده‌ها و ارزش‌های جامعه‌ی تابع استوار ساخته‌اند.

تأثیر متقابل الگوی تربیت اجتماعی و استبداد سیاسی



بنابراین، چرخه‌ی استبداد ذهنی در متن فرهنگ و رفتار جامعه و استبداد سیاسی در بینش و روش دولت‌های حاکم، مکمل سیر کلی تاریخ سیاسی - اجتماعی بوده است که کهنه‌پسندی و عقب‌گرایی را رونق، دیرینگی و

استواری بخشیده است. فضای مختنق اجتماعی - رفتاری و فرسودگی الگوی رهبری و مدیریت سیاسی، متمم همدیگر بوده‌اند که نقش موازی و تأثیر مقارن در متوقف شدن مسیر رشد فکری - فرهنگی، توسعه‌ی اجتماعی، بالندگی اقتصادی و نوسازی و دگرگونی سیاسی داشته‌اند.

بی‌سوادی و شر ناگزیر

کم‌سوادی و بی‌سوادی عمومی در افغانستان موجب پس‌ماندگی‌های گسترده‌ی اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی شده است. کندی روند جامعه‌پذیری و اختلال در تکامل جامعه‌ی سیاسی، مهم‌ترین تأثیر و پیامد بی‌سوادی در سرنوشت و سرشت جمعی است که عوارض و نشانه‌های آن در زوایای مختلف زندگی سیاسی - اجتماعی مردمان این کشور نمایان و قابل سنجش و اندازه‌گیری است.

آشکارترین پیامد بی‌سوادی در زندگی و تعامل جمعی، ناآشنایی با مفاهیم و بنیادهای اساسی جامعه‌ی سیاسی بوده است. بیگانگی و دوری‌گزینی از حوزه‌ی نفوذ دولت، غالب‌ترین وجه رفتار و خصوصیت اجتماعی است که بینش و روش فردی و جمعی مردم این کشور را سامان و صورت داده است. پدیده‌ی «دولت‌گریزی» ناشی از تصور مشوشی است که در تاریخ جمعی و در ذهن عوام نقش بسته و جایگزینی در خور، پیدا نکرده است. در نگاه عمومی و در خاطره‌ی تاریخی توده‌ها، دولت یک دستگاه جبار، قهار و اسطوره‌ای می‌نماید که فقط با تهدید و تعذیب همراه است و آزادی‌ها و آرامش دنیای محدود قبیله‌ای و کوهستانی را از آنان می‌رباید.

در خاطره‌ی جمعی اغلب اقوام این کشور، دولت هیچ‌گاه نماد «خیر عمومی» نبوده تا فضیلتی را در زندگی اجتماعی برقرار سازد، بلکه نشانه‌ی «شر ناگزیر» بوده است که در سرنوشت سیاسی و تجربه‌ی

اجتماعی بسیاری از باشندگان این سرزمین، رذیلتی را مستقر و ظلمتی را استوار می‌ساخته است.

بی‌سوادی، سیر بلوغ فهم سیاسی و ظهور خرد جمعی را با کندی و کاهلی مواجه کرده و به ستبری آیین‌های جاهلی، سروری سنت‌های بدوی و سماجت روح قبیله‌ای میدانی فراخ هموار کرده است. تاریخ بی‌سواد در افغانستان به درازای تاریخ دولت‌های جهل‌گستر و شب‌پرور در چندین سده‌ی متوالی اخیر است. بدین‌رو، دیرپایی پدیده‌ی بی‌سواد با حیات دولت‌های تاریک‌اندیش موازی و به درازای کارنامه‌ی این دولت‌ها مساوی بوده است.

دولت‌های چند سده‌ی اخیر منبع فکری، مرجع ذهنی و مأخذ فرهنگی خویش را از متن چنین جامعه‌ای الهام گرفته‌اند. گسترده‌ی پدیده‌ی بی‌سواد، متمم بینش، مؤید کیش و مولد دانش این دولت‌های کوتاه‌برد بوده است. بنابراین، دولت‌های عشیره‌ای در پناه جهل عمومی و در سایه‌ی سنت‌های بدوی، خود را بی‌احتیاج از نوسازی، غرق در بی‌نیازی و سرشار از شکوه سیاسی و جبروت اجتماعی می‌پنداشته‌اند. از همین رو، هیچ‌گاه حس نابالغی، ناتمامی و کهنگی برای این دولت‌ها پدید نیامده است تا در تکاپو و جستجوی جدی باشند که خود را با تحول زمانه، ضرورت‌های اجتماعی و نوشدگی ساختاری همراه و هم‌زبان سازند.

مذهب و الگوهای اقتدارگرایی

نفوذ مذهب در عمق باورها، هنجارها، رفتارها و سنت‌ها، زندگی اجتماعی را به صورت شگفت‌انگیز و ناگزیری در سیطره‌ی رمزوارگی و افسون‌شدگی قرار داده است. آموزه‌های مذهبی، از یکسو مولد زنجیره‌ای از ارزش‌ها، آیین‌ها، اسطوره‌ها و اعتقادات رمزواره بوده است و از جانب دیگر، مؤید و متمم بسیاری از سنت‌های کهن قبیله‌ای و محیطی گردیده است. تلفیق

و ترکیب این دو عنصر، زندگی اجتماعی را سرشار از پیچیدگی، تضاد، صورت‌پرستی، رفتارهای غیرعقلانی و سنت‌های درون‌زا کرده است. مذهب در جامعه‌ی افغانستان، موجد ظهور سلسله‌ای از گروه‌های مرجع و اقتدارگرا و موجب شکل‌گیری قشربندی‌های ثابت اجتماعی نیز گردیده که نظام اجتماعی را بر چرخه‌ای از امر و نهی‌های تحکیم‌آمیز، الگوی سلسله مراتب متصلبانه و شیوه‌ی مناسبات سلطه‌پذیرانه عادت داده است. تمام متولیان مذهبی و بسیاری از گروه‌های مرجع از امکانات و باورهای مذهبی در جهت تعمیق نفوذ اجتماعی، تحکیم سلطه‌ی طبقاتی، برخورداری از امتیازات بیشتر و تأثیرگذاری بر عواطف و روان جمعی بهره برده‌اند.

ایجاد خوف دائم از نیروی ماورایی و مفاهیم ناشناخته و تجربه نشده، روش آسانی برای مطیع ساختن توده‌ها و تسلط بر افکار و روان جامعه بوده است که گفتار و رفتار این گروه‌ها را به عنوان نمایندگان «خدا» در زمین، مفسران دین و دانایان و حتی مالکان مذهب، مشروعیت و مقبولیت عام بخشیده است.

ساختار گروه‌های مذهبی، مدلی از یک دولت اقتدارگرا ترسیم می‌کند که بر اساس آن، نقشه‌ی مدیریتی، الگوی سلسله مراتب، کنترل یک‌جانبه، تبعیت متعبدانه و نظم آمرانه را به نمایش می‌گذارد. در این ساختار، متولیان مذهبی، حاکمان مطلقه‌ای را می‌مانند که بر بسیاری از جزئیات زندگی خصوصی و عمومی رعایای مذهبی، نفوذ، حضور و کنترل دارند و اغلب آن‌ها به محض پوشیدن جامه‌ی مذهب، هم به امکانات مادی و امتیازات اجتماعی - سیاسی بالایی دست می‌یابند و هم، بسیاری از معایب اخلاقی، کژتابی‌های اجتماعی، ضعف‌های رفتاری، ناتوانی‌های فکری و کمبودهای شخصیتی خود را می‌پوشانند.

بنابراین، باورها و دلبستگی‌های عوامانه به مذهب در زندگی جمعی

و سرنوشت سیاسی - اجتماعی مردم افغانستان کارکردها و پیامدهای ذیل را داشته است:

- پدیداری و پایداری مذهب حکومتی و حکومت‌های مذهبی در سرنوشت تاریخی و سیاسی جامعه.

- خنثی شدن رویکردهای نوگرایانه‌ی فکری، تلاش‌های اصلاح‌جویانه‌ی اجتماعی و کوشش‌های نوسازانه‌ی سیاسی در زندگی اجتماعی.

- مشروعیت بخشیدن به الگوی اقتدارگرایی سیاسی، همگانی شدن سلطه‌ی مراجع مذهبی در شکل‌دهی افکار عامه و بازآموزی ذهن استبدادی.

- آمیختگی سنت‌های محیطی، افسانه‌های تاریخی و اسطوره‌های قبیله‌ای با مذهب و قایم شدن الگوی فرمان‌بری‌های متعبدانه و غیرعقلانی در نظام اجتماعی و رفتاری.

- صیانت نظام عشیره‌ای، ادامه‌ی شکاف‌های فعال اجتماعی و اقامه‌ی عصیت‌های مذهبی در روابط اجتماعی در پرتو نظام فکری - اجتماعی بر ساخته از باورها و آموزه‌های مذهبی.

بنابراین، دولت‌های سیاسی - قومی در افغانستان با تکیه بر اعتماد مذهبی توده‌ها، همواره کوشیده‌اند پایه‌های خویش را بر غفلت اجتماعی و جهل مذهبی استوار سازند. از جانب دیگر، به دلیل نفوذ مراجع مذهبی بر ارکان و افکار زمام‌داران، نوعی تعامل نرم و نسبت موجه میان سیره‌ی اخلاقی زمام‌داران و صورت‌پرستی‌های خردسوزانه‌ی متولیان مذهبی برقرار بوده است که در پرتو چنین نسبت و مناسبتی، دولت‌های ناتمام همواره چرخه‌ی حیات نابالغ سیاسی خویش را تداوم بخشیده و هویت سنتی ناشکفته‌ی خود را مقاوم ساخته و در نتیجه، زمینه و بهانه‌ی هر نوع نوسازی عمیق و دگرگونی کلان سیاسی را سد کرده‌اند.

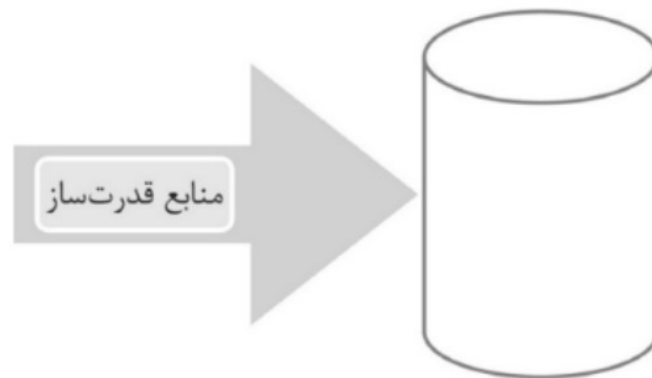
سنت‌ها؛ منابع قدرت‌ساز

سنت‌ها مجموعه‌ای از مفاهیم، متغیرها، الگوهای فرهنگی، باورهای محیطی، آیین‌های باستانی و ارزش‌های اجتماعی‌اند که مرجع بینش جمعی و مبنای کنش اجتماعی در تعامل و رفتارهای روزمره قرار می‌گیرند. سنت‌ها به دلیل دیرینگی و پیوند خوردگی با روان جمعی، فشار و الزام نیرومند و پایداری را در کنش ناخودآگاه افراد ایجاد می‌کنند. بسیاری از عناصر الزام‌آور سنت، جنبه عقلانی ندارند اما الگو و منبع مهمی برای جامعه‌پذیری و کنترل افراد و گروه‌های اجتماعی هستند.

سنت‌ها قدرت تاثیرگذاری و کنترل‌کنندگی فوق‌العاده‌ای دارند و به همین دلیل به مثابه نظام‌نامه‌ی نانوشته‌ی مدیریتی و اخلاقی هستند که نظام روابط اجتماعی و الگوی رفتار فردی را به نظم درآورده و مدیریت می‌کنند. از این‌رو، سنت‌ها را می‌توان مانفیسست معنوی - رفتاری جامعه دانست که مطالعه‌ی متن و حفظ مفردات آن برای تمامی افراد و گروه‌های اجتماعی، هویت‌بخش، مصونیت‌آفرین و قدرت‌ساز است.

نسبت نظام سیاسی و سنت‌های اجتماعی از مقولات مهم و در خور مطالعه است که ساحت فهم و سواد درک ما را از پدیده‌ی جامعه‌ی سیاسی ارتقا می‌بخشد. دولت‌ها به عنوان یک پدیده‌ی سیاسی در یک بستر اجتماعی، رشد می‌کنند و زمینه‌ی عینی و مقبولیت ذهنی می‌یابند. بدین‌رو، الگوی رهبری سیاسی، منابع قانون‌گذاری و اندیشه‌ی ساماندهی اجتماعی خود را عمدتاً یا از مبانی فرهنگی، باورها و سنت‌های اجتماعی می‌گیرند و یا این الگوها را با ارزش‌ها و سنت‌های رایج جامعه عیار می‌کنند. برای این اساس، هرچه مبانی فرهنگی غنی‌تر، ارزش‌های اخلاقی منزه‌تر و سنت‌های اجتماعی پویاتر باشد، الگوی مدیریتی و ماهیت ساختاری دولت‌ها نیز منعطف‌تر، روزآمدتر و متناسب با فرایند توسعه‌ی اجتماعی و فرهنگی خواهد بود.

در افغانستان اما سنت‌های نابالغ، هنجارهای ناشکفته و الگوهای رفتاری و فرهنگی غیرعقلانی، روند توسعه‌ی سیاسی، جلال اخلاقی، کمال اجتماعی و سیالیت ذهنی را دچار کندی و تنبلی کرده است. در چنین بستری، پدیده‌ی دولت نه تنها فرصت فربه‌ی و امکان شکوفایی در پرتو سنت‌های بسته، افسونی، جهل‌زده و غیرعقلانی را پیدا نکرده است بلکه با الهام‌گیری از آموزه‌های اجتماعی و افسون‌شدگی در متن جامعه‌ی افسانه‌پرور و سنت‌گرا، خصوصیت اخلاقی و خصلت فرهنگی این جامعه را در مدیریت و رهبری خود نیز، بازتاب داده است.



عقب‌ماندگی‌های پرشمار اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی، جامعه‌ی افغانستان را در دایره‌ی تنگ سنت‌ها و هنجارهای قبیله‌ای محدود کرده است. سنت‌های درون‌زا، سامانه‌ی تقریباً تمامی رفتارها، بینش‌ها، باورها، کنش‌ها و نظام اخلاقی را سازمان داده و بر عمودی از مؤلفه‌های ثابت و اغلب ناسزاوار، استواری و دیرینگی بخشیده است.

درک عقب‌ماندگی و ضرورت نوسازی و توسعه، زمام‌داران افغانستان را نه تنها متأثر و متحرک نساخته است، بلکه آن‌ها با پنهان شدن در پناه سنت‌ها و سپر ساختن جهل اجتماعی، مصونیت حاکمیت یک‌جانبه و سنتی‌شان را نیز تضمین کرده و تداوم بخشیده‌اند.

فرهنگ فقر و فقر فرهنگ

استمرار فقر در زندگی اجتماعی به تولید یک فرهنگ خاص منجر شده است که بر مبنای آن، شیوه‌ی زندگی، نوع رفتار اجتماعی و الگوی باورهای جمعی فرایندی نامتعادل و گسسته می‌یابد. فرهنگ فقر، مولد بسیاری از خصلت‌های رفتاری، خصوصیات اخلاقی، هنجارهای اجتماعی و باورهای فرهنگی و متغیر عمده‌ای در جهت نابرابری‌ها و کج‌روی‌های اجتماعی شده است.

فقر گسترده و درازمدت در افغانستان، توان اجتماعی، قدرت ذهنی، سلامت جسمی - روانی و استعداد فردی را با کاهش و فرسایش دچار کرده و مجموعه‌ای از موانع و چالش‌های روزمره در روند مبارزه برای کسب زندگی بهتر، موقعیت برتر، امکانات بیشتر، جهان فراخ‌تر، دانش فزون‌تر و استعداد شکوفاتر ایجاد کرده است. این چالش‌ها نه تنها اکثریت مردم این کشور را از برخورداری‌های قناعت‌بخش مادی محروم و ناامید ساخته، بلکه پیوسته طراوت روحی، سعادت و سلامت زندگی فردی، خانوادگی و اجتماعی را نیز با پریشانی‌ها و نابسامانی‌های پرشمار مواجه کرده است.

کارکرد اجتماعی مهم فرهنگ فقر، جلوگیری از رشد شاخص‌های اجتماعی و فرایند جامعه‌پذیری سیاسی بوده است. محصور بودن در حصار تنگناها و برخورداری نبودن از امکانات رشد اقتصادی، به انزوای اجتماعی و کندذهنی سیاسی منجر شده و استعدادها را در رسیدن به کمال اجتماعی و بلوغ سیاسی مختل و مخدوش کرده است. مسئولیت‌ناپذیری در قبال تحولات جامعه، بی‌خبری از رویدادهای سیاسی، بی‌تفاوتی نسبت به سرنوشت جمعی، ناآشنایی با ماهیت قدرت و سنخیت نظام سیاسی و ناآگاهی از تأثیر رهبری اجتماعی، از جمله پیامدهای فرهنگ فقر به شمار است که در جامعه‌ی افغانستان هویدا است.

بنابراین، پدیده‌ی فقر به عنوان یک مقوله‌ی اجتماعی مولد فرهنگ و تحولات ذهنی پایدار، تأثیرات عمیقی بر زندگی سیاسی - اجتماعی مردم افغانستان بر جای گذاشته است. این تأثیرات در روند تاریخی خود در نهایت، دگردیسی‌ها و خصوصیات را در جامعه پدیدار کرده که در نتیجه‌ی آن، فرایند پروسه‌ی دولت ملی مدرن به ناکامی و ناشکستگی دچار شده است.

علاوه بر آنچه که در عناصر فوق شرح داده شد، در ذیل می‌توان فهرست مشخص‌تری از این تأثیرات ارائه کرد که فقر فرهنگی و فرهنگ فقر در زندگی جمعی و فردی مردم افغانستان بر جای گذاشته است:

- بی‌مسئولیتی نسبت به گردش و فرسایش نظام سیاسی.
- ناپیوستگی و ناشایستگی در نظم اجتماعی.
- ناتوانی ذهنی و نابسامانی تربیتی.
- ناباروری بینش سیاسی.
- گسترش حاکمیت‌های ارباب - رعیتی.
- قایم شدن تسلط نهادهای مذهبی و سنتی بر روان، اذهان و وجدان جمعی.

- استمرار تأخر فرهنگی.
- تشدید درون‌گرایی و انزوای اجتماعی.
- گرایش به قدمت‌گرایی و گریز از نوگرایی و تغییر.
- کاهش اعتماد به نفس.
- تعمیق ناامیدی و افسردگی اجتماعی.
- گسستگی احساس ملی.
- ناتوانی در دریافت هویت مشترک و گرایش به جدایی‌طلبی‌های اقلیمی، عشیره‌ای و هنجاری.

دولت ملی مدرن یک پروسه‌ی تاریخی - اجتماعی است که در بستر عوامل اقتصادی، فرهنگ، بینش و گرایش عقلانی جامعه‌ی متبوع امکان

تحقق پیدا می‌کند. در افغانستان اما نابسندگی بسیاری از مقوم‌های بنیادین دولت‌سازی، به ویژه فرهنگ فقر و گستردگی فقر اقتصادی، موانع مستمر و مؤثری در مسیر تکامل و توسعه‌ی دولت ملی مدرن ایجاد کرده است.

نهادهای سنتی

وجود سنت‌های اجتماعی پایدار به تولید مجموعه‌ای از نهادهای عرفی نیز منجر شده است. این نهادها به مثابه منابع قرارداد اجتماعی، نقش قانون‌گذاری و کنترل‌کنندگی در روابط اجتماعی دارند و بیشترین، کارکرد سیاسی دارند. مشروعیت این نوع نهادها را فرهنگ عشیره‌ای، ساختار قبیله‌ای و الگوهای ذهنی صحنه می‌گذارد و دوام و قوامشان را در سرنوشت جامعه تسهیل می‌سازد. بدین‌رو، می‌توان گفت کارکرد پیوسته‌ی مجموعه‌ی این نهادها، نظم و نظارت اجتماعی نهادهای دولتی را نسبت به یک جامعه‌ی سیاسی تمثیل می‌کند.

این نهادها که از ساختارهای مستحکم سلسله مراتبی و قواعد الزام‌آور عرفی برخوردارند، از نظر ماهیت قدرت، هویت طبقاتی، تأثیر اجتماعی و کارکرد سیاسی به مثابه یک دولت سیاسی پیوسته و کوچک محلی عمل می‌کنند.

بنابراین، نهادهای سنتی با شمولیت و کارکردهای مؤثر و الزام‌آور اجتماعی، سیاسی و فرهنگی و حتی اقتصادی خود، موانع و بازدارنده‌های مهمی در مسیر تکوین و توسعه‌ی دولت‌های ملی مدرن در افغانستان به شمار می‌روند. این نهادها را به ترتیب گستردگی، تأثیر و نقشی که در زندگی اجتماعی دارند می‌توان در نمادهای ذیل فهرست کرد:

لوی جرگه‌ی عنعنوی

جرگه‌ها به مثابه نهادهای مؤثر سیاسی در تنظیم روابط اجتماعی، فردی

و حقوقی، نظم اخلاقی و مدیریت سیاسی قبایل نقش ایفا کرده‌اند. اقشار و گروه‌های اجتماعی فرادست جامعه به مثابه بانیان نظم اجتماعی، تنظیم‌کنندگان روابط فردی، جمعی و حقوقی که در چهره‌ی متنفذان قومی، رؤسای طوایف، متولیان مذهبی، ریش‌سفیدان و ملاکان تبارز می‌یابند، تصمیم‌گیرندگان و مدیریت‌کنندگان فرایند جرگه‌ها هستند که تصمیم‌ها و فیصله‌هایشان در امور مختلف حقوقی، اجتماعی، جنایی و سیاسی لازم‌الاجراست.

نهادهای مذهبی

نهادهای مذهبی که متولیان آن ملایان و روحانیون هستند، مهم‌ترین و مؤثرترین نقش را در مدیریت فکری، سمت‌دهی ذهنی و راهنمایی رفتارهای اجتماعی بر عهده دارند. نقش و نفوذ معنوی، فکری و اجتماعی این عناصر به گونه‌ای است که در محرم‌ترین زوایای زندگی فردی، خانوادگی و روابط اجتماعی دخالت، کنترل، نظارت و حضور دارند. نقش کنترل‌کنندگی و بسیج اجتماعی نهادهای مذهبی موجب می‌شود که ملایان به مثابه حاکمان مسلط بر روان و رفتار افراد جامعه تبارز کنند و آموزه‌های مذهبی به عنوان درونی‌ترین الگوی ذهنی، کنترل فردی و اجتماعی در خلوت‌ترین زوایای زندگی افراد نفوذ داشته باشد. تلفیق این دو عنصر به حیث بدیلی قدرتمند برای دولت‌های سیاسی در جهت مدیریت و هدایت جامعه نقش دارد.

مبنای قدرت

ساختار طبقاتی‌ای که بر مبنای آن گروه‌های ممتاز و فرادست جامعه (مانند خان‌ها، ملاکان و متنفذین قومی) به مثابه یک نهاد سیاسی - اقتصادی در روابط اجتماعی نقش دارند، از نظر ماهیت و تجلی کارکردهای سیاسی -

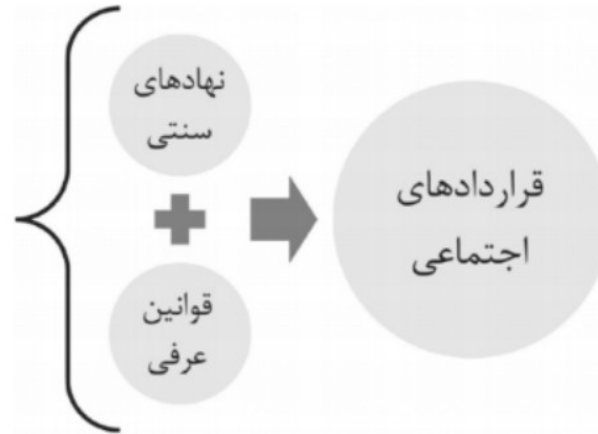
اجتماعی الگوی یک «نهاد» را تجلی می‌بخشد. میزان نفوذ و تاثیرگذاری این عناصر در تعامل و تنظیم نظم اجتماعی - اقتصادی نیروی ویژه و قدرت فزاینده‌ای به آن‌ها می‌بخشد و جایگاه و پایگاه این گروه‌ها را در ساختار قدرت و مدیریت جامعه به عنوان جایگزینی برای نهادهای حکومتی تمثیل می‌کند.

الزامات قوانین عرفی

دیرینگی نظام سنتی، به فراگیر شدن قوانین عرفی در میان بسیاری از قبایل افغانستان منجر شده است. قوانین عرفی خود، منبع مهمی برای تحکیم نظام خودگردان قبیله‌ای بوده که در جهت ترسیم الگوی اخلاقی، تنظیم هنجارهای فرهنگی، مدیریت نظام حقوقی و کنترل رفتارهای اجتماعی کمک کرده است. این قوانین، بسیاری از جنبه‌های رفتار فردی و جمعی و الگوی زندگی خانوادگی را در حوزه‌ی شمول خود دارد. بدین‌رو، تأثیرات فرهنگی، ذهنی، اقتصادی و اجتماعی قوانین عرفی، بسته به عمق و گستردگی آن در میان اقوام مختلف، پیامدهای سیاسی و کارکردهای فرهنگی - اجتماعی مشابهی را در روند عقیم ماندن توسعه‌ی سیاسی و رشد فکری در پی داشته است.

«پشتونوالی» شناخته‌شده‌ترین و جامع‌ترین قانون عرفی جامعه‌ی پشتون است. از آنجا که حاکمیت سیاسی در چند سده‌ی اخیر، پیوسته منسوب به نخبگان این قوم بوده، رویه‌ی نظام سیاسی و رفتار زمام‌داران این جامعه در موارد زیادی، متأثر و منبعث از منابع عرفی سنت پشتونوالی بوده است. به همین دلیل است که محققان خارجی در شناخت جامعه، فرهنگ، سنت‌ها و تحولات سیاسی افغانستان، شهرت پشتونوالی را در پیوند با نظام سیاسی افغانستان تحلیل کرده و بر کل مردم این کشور تعمیم داده‌اند.

سنت‌ها و منابع قدرت‌ساز



بنابراین، قوانین عرفی، چه در الگوی منظم و تعریف شده‌ی پشتونوالی و چه در نمودهای رفتاری و ذهنی سایر اقوام، با سمبول‌ها و نشانه‌های فرهنگی - هنجاری متفاوت، مجموعاً بسترها و مؤلفه‌های نیرومند و مؤثری بوده‌اند که با کارکردهای اجتماعی، ذهنی، فرهنگی و هنجاری خود، فرایند جامعه‌پذیری را مختل و روند تغییر و دگرگونی اجتماعی - فکری را با کندی و چالش مواجه ساخته است. پیامد عینی این فرایند، ناباروری توسعه‌ی سیاسی و ایجاد موانع جدی در راه بلوغ دولت مدرن بوده است.

توسعه‌نیافتگی فرهنگ سیاسی

فرهنگ سیاسی مجموعه‌ی فرایند بالنده، آموختنی، کنش‌پذیر، کثرت‌گرا و آگاهی‌بخشی است که در پرتو آن، شکیبایی اجتماعی به کمال می‌رسد؛ روند عقلانیت فربه می‌شود؛ ارزش‌های اخلاقی همگانی می‌شود؛ مسئولیت‌پذیری و تعهد شهروندی ارتقا می‌یابد و الگوی رفتارها و کنش فردی و جمعی به نظم در می‌آید. نازایی فرهنگ سیاسی اما حرکت عقلانی و روند نوسازی و

دگرگونی سیاسی را با چالش‌های جدی مواجه ساخته و از بلوغ استعداد و توانایی‌های فکری، فرهنگی و سیاسی جلوگیری می‌کند. فرایندهای عقیم اجتماعی - فرهنگی در تاریخ تحولات معاصر افغانستان برای گسترده شدن و تعمیق فرهنگ قبیله‌ای مجال‌های بلندی فراهم آورده و تعامل اجتماعی و مؤلفه‌های بینش و دانش جمعی را به شدت با آموزه‌های ناشکفته‌ی محیطی و عشیره‌ای عادت و پیوند داده است. بدین‌رو، غلبه‌ی این فرایند، میزان و معیار فرهنگ سیاسی را در این جامعه به شدت تنزل بخشیده و فرهنگ رفتاری و آداب سیاست‌ورزی را با مفاهیم تباری و سنت‌های مذهبی - قبیله‌ای درآمیخته است. ناشکفتگی فرهنگ سیاسی، آثار اجتماعی و ذهنی پرشماری در زندگی جمعی پدیدار ساخته است که می‌توان برخی از این آثار را در داده‌های ذیل فهرست کرد:

- شکاف‌های فعال اجتماعی.
- مسئولیت‌ناپذیری شهروندی.
- تبعیت گله‌ای.
- نقش و نفوذ بی‌بدیل مراجع سنتی در تصمیم‌گیری‌های اجتماعی.
- روحیه‌ی گریز از مرکز.
- بی‌ثباتی سیاسی.
- رشد نیافتن نهادهای اجتماعی - مدنی.
- اختلال در مشارکت سیاسی.
- همگانی شدن رخوت ذهنی و مجال‌یابی استبداد.
- بلوغ نیافتن فرهنگ سیاسی در افغانستان ریشه در عوامل و دلایل فراوانی دارد که می‌باید در بستر فرهنگی، تاریخی، اقتصادی، ذهنی و زیست‌محیطی این سرزمین جستجو کرد. در ذیل می‌کوشم به پاره‌ای از مهم‌ترین عوامل این رخوت پردازم.

زندگی روستایی

بیشتر مردم افغانستان در روستاها زندگی می‌کنند. زندگی اجتماعی، اقتصاد و ساختاری روستایی دارد. محیط محدود، بسته و کمتر تحول‌پذیر روستایی، زندگی روستاییان را با فرم ثابتی از سنت‌های درون‌زا عادت می‌دهد. دنیای روستاها بریده از جهان و دور مانده از سامان سیاسی - فرهنگی بوده است. بینش و دانش روستاییان در مدار تنگ و تاریک کوه و کتل و آمیخته با افسانه و رموز جادویی محصور می‌ماند که برگرفته از رازها و باورهای بومی است. دایره‌ی ارتباط روستاییان به شدت یکنواخت، تکراری، محدود و کنترل‌شده است.

الفتم مستمر با حیوانات، محروم ماندن از ابزارهای مدرن، تأثیرپذیری از اجبارها و خشونت طبیعت و رها بودن از قیود و وابستگی‌های پیچیده‌ی گروه‌بندی‌های فکری، فرهنگی و سیاسی موجب شده که بینش اجتماعی، ساحت فکری و برد ذهنی روستاییان، ساده، سطحی و منقطع از تاریخ و ناآشنا با تجربه‌های مدرن بشری پرورش یابد.

روستاها و روستاییان افغانستان عمدتاً از حوزه‌ی نفوذ پدیده‌های مدرن و تیررس دولت‌های مرکزی خارج بوده‌اند. به همین دلیل مدام در جزیره‌ی بی‌خبری و انزوا قرار داشته‌اند. عدم تعامل با جوامع کلان‌تر و احساس بی‌نیازی نسبت به تغییر فضای عادت شده، فرایند تکوین بینش سیاسی و در نتیجه، روند شکل‌گیری مؤلفه‌های جامعه‌ی سیاسی را در نظام ساختاری و اجتماعی روستاها مختل ساخته است.

پراکندگی و کوچکی جمعیت

علی‌رغم نرخ بالای زاد و ولد، جمعیت روستاها پراکنده و محدود بوده است. فقدان امکانات رفاهی - بهداشتی، محرومیت از دسترسی به بیمارستان

و مراکز درمانی، سوء تغذیه و شیوع بیماری‌های مسری و غیرقابل کنترل از عوامل مهم رکود اجتماعی - فرهنگی روستاها بوده که پیامدهای سیاسی متعددی را بر زندگی جمعی روستاییان تحمیل کرده است. برخی از این پیامدهای را در اینجا فهرست کرده‌ایم:

- مصروف بودن مداوم ساکنان روستاها به کارهای سخت و زمان‌بر تولیدی و شبنی، روستاییان را دور از هم و جدا از یکدیگر نگه می‌دارد و انگیزه و روحیه‌ی اجتماعی شدن را دچار اختلال می‌سازد.
- نبود شغل‌های گروهی که بتواند روستاییان را در ارتباط و مراوده‌ی ممتد قرار دهد، تکاپوی اجتماعی و روند رشد اقتصادی را محدود می‌کند.

- فقدان اهداف تعریف شده و انگیزه‌مند اجتماعی، نیروی بسیج و انگیزش اجتماعی را به شکوفایی نمی‌رساند.

- در حوزه‌ی جمعیت کم‌شمار و منزوی، فرایند تنوع فرهنگی، تضارب افکار اجتماعی و تولد بینش سیاسی مجال بایسته و مؤثر پیدا نمی‌کند.
گستره‌ی تعامل اجتماعی در جوامع کم‌شمار روستایی، ساده، تغییرناپذیر و متأثر از سنت‌ها و ساختار ثابت عشیره‌ای است که پیوسته در روند زندگی جمعی و خانوادگی بازتولید می‌شود و مجالی برای تحول ذهنی فراهم نمی‌آورد.

نقش بازدارندگی طبقات فرادست

ساختار فئودالی - ملوک الطوایفی روستاها، تنها به یک منبع قدرت فایقه محدود و متصل می‌شود. خان‌ها، ملاکان، رؤسای طوایف و قبایل و ریش‌سفیدان، حاکمان بلامنازع اجتماعات روستایی هستند که تمامی قدرت تصمیم‌گیری‌های سیاسی - اجتماعی و حتی احکام قضایی را در انحصار دارند. کنترل یک‌جانبه‌ی جامعه‌ی روستایی و تحکم زورمندانه بر آن‌ها، هر

نوع فضایی را برای رشد سیاسی و ذهنی می‌بندد. این مراجع، نه تنها مانع رشد بینش سیاسی و تکاپوی اجتماعی، بلکه واسطه‌های استبداد دولت‌های مرکزی نیز هستند که به نیابت از حکومت‌ها، قدرت ظالمانه را تثبیت و اعمال می‌کنند. در چنین فضای کنترل شده و محصور، زمینه و مجرای تکوین جامعه‌ی سیاسی و رشد فرایندهای اجتماعی مسدود می‌شود.

نفوذ سنت و مراجع مذهبی

سنت‌ها و هنجارهای پایدار و نفوذ بی‌بدیل مراجع مذهبی مانع مهمی در راه رشد جامعه‌ی سیاسی و رویکرد عقلانی به پدیده‌های اجتماعی است. کارکرد سنت‌ها، به محصور کردن جوامع روستایی در سایه‌ی فراگیر و وهم‌آلود باورهای افسانه‌ای و آیین‌های اسطوره‌ای منجر می‌شود. این سنت‌ها در چرخه‌ی زندگی اجتماعی، دائماً بازتولید می‌شود و الگوی چگونه اندیشیدن و اعتقاد ورزیدن را به افراد جامعه منتقل می‌کند. بر مبنای این سنت اندیشه‌گری و اعتقادورزی، افراد جامعه می‌آموزند که نیاز و ضرورت پرداختن و گرایش به جنبه‌های دیگر و متفاوت‌تر زندگی اجتماعی از جمله گرایش به «امر سیاست» را مهم و حیاتی ندانند. مراجع مذهبی نیز با سلطه بر روان و وجدان جامعه، مجرای تمامی بینش‌ها و ارزش‌ها را آموزه‌های مذهبی و تعبد دینی قرار می‌دهند. در اصول و فروع این آموزه‌ها، جایگاهی برین تعریف‌شده و برای زندگی این جهانی و افکار زمینی، مانند گروه‌بندی‌های فکری و کنش‌های سیاسی توجیهی باقی نمی‌ماند.

توسعه‌نیافتگی آموزشی

عدم دسترسی به امکانات و فرصت‌های آموزشی در روستاها، نرخ بی‌سوادی را در میان روستائیان بیشتر می‌کند. سطح پایین آموزش و

گسترده‌ی فقر فرهنگی، روند جامعه‌پذیری سیاسی را با کندی و ناپایداری بیشتری مواجه می‌سازد. درک ناقص از پدیده‌های مهم اجتماعی و تصور گنگ از امر سیاست، جامعه‌ی روستاییان را از رویکردهای عقلانی به سرنوشت سیاسی باز می‌دارد.

دوری از ساحه‌ی قدرت سیاسی

ناشمولی حوزه‌ی نفوذ دولت در روستا، از دیرباز رابطه‌ی جامعه‌ی روستایی را با مراکز قدرت سیاسی که عمدتاً در مراکز شهرها قرار داشته، مخدوش کرده است. این روند موجب شده که روستاییان تنها شکل زندگی اجتماعی و عمومی‌ترین تصویر مدیریت قدرت را در ساختار ملوک‌الطوایفی جاری در جامعه‌ی روستایی خویش پنداشته و این سرنوشت را تقدیر مقدر زندگی متوالی خود بشمارند. سکوت و قناعتی که در جامعه‌ی روستایی نسبت به سرنوشت اجتماعی و ساختار قدرت وجود دارد، ناشی از ناآگاهی از ماهیت قدرت سیاسی و کارکرد دولت است. بدین‌رو، روستاییان اندیشیدن به تحولات سیاسی و باور به تغییرات و نوسازی را جدی ندانسته و در حوزه‌ی صلاحیت و قدرت خویش نمی‌پندارند.

غیبت رسانه‌ها و ارگان‌های سیاسی

دور بودن روستاها از تیررس رسانه‌ها و فقدان نهادها و ارگان‌های اجتماعی، مدنی و سیاسی، عامل مهمی بوده که روستاییان را با سیاست و کنش‌های سیاسی ناآشنا ساخته است. بی‌خبری از دنیای بیرون و مصروف بودن با داشته‌ها و ناداری‌های زندگی درون، انگیزه و بهانه‌ای برای کنش سیاسی و احیای مطالبات اجتماعی در میان روستاییان فراهم نکرده است.

بنابراین، ناشکفتگی فرهنگ سیاسی موجب شده است که هم، «اتباع» افغانستان حساسیت و مسئولیتی در قبال دگرگونی دولت و نوسازی سیاسی

احساس نکنند و هم، حاکمان این کشور سیستم سیاسی خود را بی‌نیاز از تغییر، توسعه‌ی ظرفیت و نوسازی بدانند و بر چرخه‌ی ثابتی از سنت‌های بسته و روش‌های کهنه و تثبیت‌شده استوار کنند.

احزاب کم‌بنیه

پیشینه‌ی لاغر و کم‌بنیه‌ی احزاب سیاسی عامل مؤثری در روند ناباروری فرهنگ سیاسی در افغانستان بوده است. احزاب می‌توانند به عنوان مراجع سیاسی برای انگیزش و بسیج سیاسی گروه‌های مختلف جامعه نقش ایفا کنند. ارتقای بینش سیاسی و آموزش مهارت‌های نقدگری، تکاپوی مدنی و مشارکت سیاسی از جمله کارکردهای احزاب سیاسی می‌باشد که روند تجربه و آگاهی اجتماعی را ارتقا می‌بخشد.

در افغانستان اما بستر نامساعد سیاسی - فرهنگی و حضور یک‌جانبه‌ی زمام‌داران اقتدارگرا و مطلق‌اندیش، پرورش و پیدایش احزاب را با چالش جدی مواجه کرده بود. در غیبت احزاب، نهادهای سستی و مذهبی نقش رهبری سیاسی و هدایت اجتماعی را بر عهده داشته‌اند. این گروه‌ها با ترویج الگوها و باورهای غیرعقلانی و افسون‌گر، ذهن و بینش جامعه را در دایره‌ی منقبضی از آموزه‌های رمزواره، افسانه‌پرور و وهم‌آلود عادت داده‌اند. در چنین فرایندی، کمترین گشایش سیاسی و نگرش باز و روشن اجتماعی نسبت به مقوله‌های بنیادین، مانند سرنوشت جمعی، مناسبات عقلانی، دولت، ساختار قدرت و سرشت فردی مجال بلوغ پیدا می‌کند. بنابراین، اندیشه و اراده‌ی توده‌ها و گروه‌های اجتماعی مجال رشد و بازپروری فرهنگ‌مندان نمی‌یابد تا در جهت بهبود زندگی اجتماعی و بهسازی و یا تغییر نظام سیاسی معطوف شده و انگیزه‌ی تلاش و مبارزه را در وجود آنان احیا کند.

نازایی نهادهای مدرن

نهادهای مدنی مدرن مجرای تعامل عقلانی و منبع رفتارهای مدنی می‌شوند و روند حرکت اجتماعی و مبنای ادراک ذهنی جامعه را نسبت به پدیده‌های کلان مانند دولت، الگوی قدرت، منافع جمعی، هویت مشترک، مسئولیت فردی، حقوق شهروندی و برابری جنسیتی تعریف و بازنمایی می‌کنند. فقدان نهادهای مدرن اما، پویایی ذهنی، تحرک اجتماعی، خودآگاهی جمعی، مسئولیت‌پذیری سیاسی و مشارکت فعال در عرصه‌های حیات اجتماعی را با کندی و سردی مواجه می‌سازد.

در جامعه‌ی بسته و سنتی افغانستان، نهادهای پایدار مذهبی و عشیره‌ای، تمامی مساحت زندگی اجتماعی را پوشش داده و بصیرت جمعی را سامان بخشیده‌اند. در چنین فضایی، هرگونه تطور مدنی و تغییر اجتماعی مستلزم دگردیسی در ساختار نهادها و الگوی زندگی اجتماعی است، امری که تحقق آن در سایه‌ی سنگین نظام بسته و خودبسنده‌ی اجتماعی و سازمان قشربندی و هنجارهای دیرینه‌ی قبیله‌ای این کشور، صورت نبسته و به سادگی اتفاق نمی‌افتد.

توسعه‌یافتن زندگی شهری

نرخ پایین شهرنشینی در افغانستان، فرصت‌ها و امکانات رشد اجتماعی، توسعه‌ی فرهنگی - آموزشی، رونق اقتصاد تجارتي و پویایی و تحرک سیاسی کشور را محدود ساخته است. شهرها عمدتاً مرکز تعامل پیوسته و خودانگیخته‌ی شهروندانند که انتقال تجربیات و شناخت متقابل را فراهم می‌سازند و زمینه‌ی شکل‌گیری گروه‌های مختلف اجتماعی و نهادهای مدنی، اجتماعی، آموزشی، فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و صنفی را تسهیل می‌کنند.

پیوند متقابل شهرنشینان با نظام سیاسی و مشارکت آنان در فعالیت‌های سیاسی و مدیریتی، عمدتاً در شهرها تجلی گسترده‌تر می‌یابد. شهرها همچنین، تلاقی افکار مختلف و تعامل فرهنگ‌های متنوع‌اند که در پرتو امکانات بیشتر، حیات عینی و رشد کیفی و کمی خود را تداوم می‌بخشند.

در گستره‌ی زندگی شهری، معمولاً طبقه‌ی متوسط شکل می‌گیرد؛ رسانه‌های جمعی مخاطب پیدا می‌کنند؛ گروه‌های مختلف اجتماعی در صحنه ظاهر می‌شوند و گروه‌بندی‌های مختلف و متنوع به وجود می‌آیند؛ رخدادی به نام منافع مشترک اقتصادی و سیاسی و اجتماعی تعریف و تبلور پیدا می‌کند؛ روشنفکران فرصت تولید فکری و تشکل می‌یابند و احزاب سیاسی و نهادهای مدنی مجال فعالیت و تاثیرگذاری به دست می‌آورند.

ساحه‌ی نفوذ و حوزه‌ی شمول قدرت دولت‌ها عمدتاً در شهرهاست و بدین‌رو، شهرنشینان از یک سو از حوزه‌ی نفوذ قدرت سیاسی و اعمال اقتدار و حاکمیت متأثر می‌شوند و از سوی دیگر، با کنش‌ها، مطالبات، گرایش و نگرش‌های اجتماعی خود بر قدرت سیاسی و رفتار حاکمیت تأثیر می‌گذارند.

رشد نیافتن شاخص‌های مدرنیته

فرایند کند مدرنیسم در افغانستان، بسیاری از ابعاد زندگی اجتماعی را متأثر ساخته است. ساختار و کارکرد نظام سیاسی از جمله حوزه‌هایی است که هم مولد روند نوگرایی است و هم متأثر از فرایندهای خودجوش مدرنیته. آهستگی و ناپیوستگی آهنگ مدرنیسم در افغانستان اما، موجب شده که بسیاری از حوزه‌های زندگی اجتماعی، فرهنگ، اقتصاد و مدیریت سیاسی از کارکرد ارگانیک و پایا باز بماند و بر مدار بسته و جامدی از تجربیات

و داشته‌های سنتی و خودگردان بازتولید شود. مهم‌ترین صورت و پیامد ناکارکردی مدرنیسم در افغانستان را می‌توان در نمادهای ذیل باز یافت:

- محصور بودن در چرخه‌ی سنت و صباوت سیاسی، منجر به نازایی اندیشه‌ی سیاسی و ناشکفتگی الگوی سیاست‌ورزی شده است.

- محدودیت استفاده از تکنولوژی، جامعه‌ی افغانستان را از الزامات فرهنگ مدرن، آشنایی با مظاهر مدرنیسم و درک تحولات سیاسی - فکری جهان محروم کرده است.

- اندک بودن سهم‌گیری در تولید اقتصاد و تجارت، فرصت تعامل بایسته و پویا با دنیای جدید و گشودن فضای نو و دریافت جدید را برای مردمان این کشور، محدود کرده است.

- توسعه نیافتن سیستم آموزشی مدرن، سبب عقب‌ماندگی فکری، نازایی خلاقیت فرهنگی، ناگشودگی ذهنی و ناباروری بینش سیاسی جامعه شده است.

- در غیبت نهادهای مدرن و در پرتو نظام بسته‌ی اجتماعی، بینش قبیله‌ای غالب‌ترین وجه رفتارها و الگوی زندگی اجتماعی بوده است.

ناآشنایی با مفاهیم مدرن مانند دولت، حقوق شهروندی، آزادی‌های مدنی و مشارکت سیاسی، جامعه‌ی افغانستان را از کاروان توسعه و بالندگی سیاسی بازداشته است.

ساختار ژئوپلیتیک داخلی

بافت جغرافیایی و ساخت اجتماعی - اقتصادی جامعه‌ی افغانستان به گونه‌ای ترتیب و تولیت یافته که مستعد تولید بسیاری از بحران‌ها و تضادهاست. ناهمگونی و ناپیوستگی این ساخت‌ها، زمینه‌ی نابسامانی‌ها و ناهم‌پایگی‌های متعددی را در فرایند تعامل اجتماعی، تکامل فرهنگی و توسعه‌ی اقتصادی فراهم ساخته است. ریشه و منشأ بخش مهمی از

تزلزل و تنزلی که این کشور در روند زندگی جمعی و سرنوشت سیاسی خویش در سه قرن اخیر پیموده است، معطوف به نابسامانی، پیچیدگی و ناپایداری ساختار سیاسی، بافت اقلیمی و گسست‌های نظام اجتماعی این جامعه بوده است.

مشخصه‌ی اساسی این نابسامانی‌ها و ناهمگونگی‌ها را می‌توان در شانه‌ها و نمایه‌های ذیل فهرست کرد:

نرخ پراکندگی مسکونی

تجزیه‌ی جمعیت در نقاط مختلف و محصور شدن ارتباط متقابل و پیوسته، راه شناخت و تعامل آگاهانه را به شدت محدود کرده است. شناخت و ارتباط اندک، مسیر پیش‌دآوری‌ها، بدگمانی‌ها، ترس‌ها و پندارهای زیادی را میان اقوام مختلف و باشندگان متفرق این سرزمین هموار کرده است. علاوه بر این، جمعیت پراکنده و نامرتب، به محدود شدن سطح دانش و بینش، کوچک شدن حوزه‌ی روابط اجتماعی، گسترده‌تر شدن جوامع قبیله‌ای و مسلط شدن مراجع سنتی بر سرنوشت این جوامع منجر شده است.

مجموع این روند، فرایند جامعه‌ی سیاسی را کند ساخته و از رشد اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی جلوگیری کرده است. پیامد مهم دیگر این روند، ناکامی دولت‌های سیاسی در ایجاد ارتباط مؤثر با این جوامع پراکنده و بی‌مسئولیتی در قبال تغییرات اجتماعی، دگرگونی فرهنگی - اقتصادی و نوسازی ساختاری آن بوده است.

تجزیه‌ی جغرافیای قومی

پراکندگی جغرافیایی، شرایط اقتصادی گسترش فئودالیزم و زمینه‌های

اجتماعی ساختار ملوک الطوایفی را فراهم کرده است. تقسیم شدن اقوام در کانون‌های مجزای محیطی، ضمن آن که سبب تحکیم سنت‌ها و بازتولید فرهنگ قبیله‌ای شده، الگوی قوم‌محوری و عصبیت‌های قبیله‌ای و فرقه‌ای را نیز گسترده و فراگیر کرده است.

تمایز و تفرقی که در سایه‌ی محیط‌های زیستی تفکیک شده شکل گرفته، خصلت‌ها، باورها، هنجارها، رفتارها و فرهنگ اجتماعی ویژه‌ای را نیز بر ساکنان خود پایدار ساخته است. این خصلت‌ها و فرهنگ رفتاری، حوزه‌ی اجتماعی - جغرافیایی را محدود ساخته؛ مجرای تعامل و تناسب ملی را تحت تأثیر قرار داده؛ روحیه‌ی هم‌سازگری و هم‌رسانی را در سطح کلان مخدوش کرده و عزم و انگیزه‌ی مشترک را در جهت مشارکت سیاسی کم‌رنگ کرده است.

عقب‌ماندگی زیرساخت‌ها

بنیاد لرزان اقتصاد افغانستان که بر محور اقتصاد شبانی و کشاورزی و در نیم قرن اخیر بر اقتصاد جنگ و تریاک استوار بوده است، در طول حیات معاصر خود، علی‌رغم کلان‌تر شدن تدریجی حوزه‌ی قدرت و نفوذ نظام سیاسی، همچنان یکنواخت باقی مانده است. این نوع ساختار اقتصادی، از یک سو به گسستگی نظام اجتماعی و پایداری خرده‌فرهنگ‌های عشیره‌ای و مناسبات قبیله‌ای بهانه داده است و از سوی دیگر، به بسته شدن مجاری تحول اجتماعی - سیاسی و عقیم ماندن توسعه‌ی زیرساخت‌های اساسی در حوزه‌ی اقتصاد کلان، مدیریت، تکنولوژی و ارتباطات منجر شده است.

عقب‌ماندگی زیرساخت‌ها پیامدهای اجتماعی، فرهنگی و سیاسی فراوانی در زندگی مردم افغانستان داشته است. روند بیکاری، توزیع ناعادلانه‌ی فرصت‌های اقتصادی و تولیدی، گسستگی تعامل اجتماعی، تداوم چرخه‌ی ملوک الطوایفی و کوچک ماندن جغرافیای مدنی، ذهنی و کارکردی دولت‌های

مرکزی، از جمله نشانه‌های این فرایند تاریخی است که سیر و تکوین دولت مدرن را با چالش و فرسایش مداوم دچار کرده است.

فقدان شاهراه‌ها

نبود شاهراه‌های اساسی، تأثیرات اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی پرشماری در حیات جمعی بر جای گذاشته است که مهم‌ترین آن‌ها را می‌توان در شاخص‌های ذیل بازتعریف کرد:

- کوچک شدن حوزه‌ی نفوذ دولت مرکزی و قایم شدن سلطه‌ی مراجع سنتی و قبیله‌ای بر مناسبات اجتماعی.
- محدود شدن گستره‌ی شناخت و تعامل اجتماعی میان قبایل و مناطق مختلف و گسترش شکاف‌های فعال میان اقوام و طوایف کشور.
- عقب‌ماندگی فرهنگی، اجتماعی و آموزشی بر اثر انزوای جغرافیایی و ارتباطی.
- عدم گسترش تجارت داخلی و خارجی.
- به بلوغ نرسیدن بینش سیاسی در نتیجه‌ی انزوای اجتماعی - فرهنگی و نبود شبکه‌های فعال اجتماعی و نهادهای سیاسی.

ناکامی جنبش‌های خودانگیخته‌ی روشنفکری

تاریخ مدرن روشنفکری در افغانستان عمر دراز و محتوای پرحجمی ندارد. غالب بودن سنت و نهادهای سنتی، سطح نازل سواد، محدود بودن روند آموزش، عقب‌ماندگی ساختارهای سیاسی - اجتماعی و ناتوانی‌های اقتصادی - فرهنگی در چند صد ساله‌ی اخیر، مجال زایش و گشایش بسیاری از بنیادهای فکری و دریافتهای مدرن را سد کرده است. بدین‌رو، اگر مقوله‌ی روشنفکری را جریان بالنده‌ی فکری - فرهنگی که مبتنی بر تولید سازمان‌یافته‌ی فکر، بازتولید اندیشه و دانش، مولد پویایی سیاسی و

مبدع تفکر انتقادی و اصلاحی است تعریف کنیم، این جریان در افغانستان زمینه‌های اجتماعی - فرهنگی اندکی برای ظهور و بلوغ داشته است.

جریان روشنفکری در افغانستان با سه دور جنبش مشروطیت پیوند خورده است که از ابتدای قرن بیستم شکل می‌گیرد. تلاش جمعی گروهی نخبه برای تحقق مشروطیت، آشکارترین ظهور جریان روشنفکری بود که در این کشور رخ داد. جنبش مشروطه‌خواهی هر چند بر بنیاد یک اندیشه‌ی مدون و مبانی نظری تعریف شده استوار نبود، اما سرآغاز یک حرکت گروهی و نسبتاً هماهنگ شد که در طول قرن بیستم، در مقاطع مختلف در قالب مشروطه‌خواهان دوم و سوم نیز ادامه یافت و جریان روشنفکری را در حیات سیاسی این کشور پدیدار ساخت.

حرکت‌های سیاسی پس از مشروطیت که در چارچوب گروه‌ها و احزاب شکل یافته بودند، بخشی از تکاپوی سیاسی را در تاریخ تحولات معاصر افغانستان مدیریت کردند. اما این گروه‌ها و احزاب، به دلایل مختلف قادر به تأثیرگذاری و فراگیری نشدند. عمده‌ترین این دلایل عبارت بودند از:

- فقر تئوریک و ناتوانی‌های فکری - نظری.

- فقدان پشتوانه‌ی تجربی.

- محدود بودن ساحه‌ی فعالیت و نفوذ که عمدتاً در شهرها تمرکز یافته بود.

- رهبری نامنسجم و ناکارآمد.

- بی‌سوادی عمومی توده‌ها.

- قدرت فراگیر نهادهای سنتی.

- استبداد غالب و قاهر سیاسی.

بنابراین، محدود بودن قدرت تشکیلاتی و ناتوانی در تولید اندیشه و دانش، جریان روشنفکری را از حضور در متن جامعه، نفوذ در خلوت توده‌ها برای تبلور قدرت بسیج‌گری و در نتیجه، تأثیرگذاری بر ساختار

قدرت سیاسی و اصلاح رفتار حاکمیت ناموفق ساخته است. اگر جریان روشنفکری در این کشور از قدرت معنوی، نفوذ اجتماعی، پشتوانه‌ی فکری و ساختار منظم تشکیلاتی برخوردار می‌بود، می‌توانست چند هدف عمده را به ثمر برساند:

- نظام مدیریت اجتماعی را بسامان می‌کرد.
- تولید اندیشه‌ی سیاسی را همگانی می‌ساخت.
- با نقد و مبارزه‌ی پیگیر، قدرت سیاسی را اصلاح می‌کرد و یا به چالش می‌کشید.
- با تولید آگاهی اجتماعی، جامعه را به سمت پویایی و پایداری فرهنگی رهبری می‌کرد.
- با آموزش و بسیج اجتماعی، فرایند جامعه‌پذیری سیاسی را رونق می‌بخشید.

- حس مسئولیت‌پذیری و مشارکت توده‌ها را غنی می‌کرد.
- در پروسه‌ی دگرگونی سیاسی، نوسازی ساختار قدرت و رشد جریان مدرنیته، نقش بزرگی می‌داشت.

بدین‌رو، فقر فکری و ضعف تشکیلاتی روشنفکران در افغانستان از یک‌سو به قدرت سیاسی مجال نیرومند استبدادگری ذهنی، کهنه‌گرایی مدیریتی و مطلق‌اندیشی سیاسی را فراهم کرده و از سوی دیگر، به روند بازتولید ساختارها و فرایندهای سنتی جامعه و تحکیم قدرت مراجع مذهبی و رفتارهای غیرعقلانی و غیردموکراتیک کمک کرده است. مجموع این روند، به ستبری دولت‌های فرسوده‌ی سیاسی و استحکام بنیاد کهنه‌ی اجتماعی منجر شده است.

پاورقی‌ها

۱. محمدمهدی نجفی‌خواه، مختصات مفهوم «دولت ملی» در انسان‌شناسی سیاسی:

با نگاهی گذرا به فرایند شکل‌گیری دولت ملی در ایران»، وبسایت انسان‌شناسی و فرهنگ،

<http://anthropology.ir>

۲. و. ای. لنین، دولت و انقلاب، ترجمه محمدپور هرمزان و علی بیات، (آلمان: انتشارات حزب توده ایران، چاپ سوم، ۱۳۸۷) ص ۱۰.

۳. محمدمهدی نجفی‌خواه، همان.

۴. هادی زمانی، «موانع تکوین دولت مدرن و توسعه اقتصادی در ایران».

<http://www.hadizamani.com>

۵. حسین بشریه، جامعه‌شناسی سیاسی ایران، (تهران: نشر نی، چاپ پانزدهم، ۱۳۸۷) ص ۳۰۱.

۶. رک. به: کلیفورد، مری لوئیس، تاریخ و سرزمین مردم افغانستان، ترجمه‌ی مرتضی اسعدی (تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸) صص ۲۲۵-۲۳۷.

۷. همان، ص ۶۹.

از همین نویسنده

آثار چاپ شده

سروها و توفانها

بدرود خاک اولیا!

میدان هوایی گردیز

سرخ جامگان بامدادی

سید! خدا حافظ

قره

افغانستان و سازه‌های ناقص هویت ملی

هویت‌های پریشان: جستاری در پروسه‌ی ملت سازی

آثار آماده چاپ:

زنان افغانستان و دگردیسی ساخت ذهنی

روحانیت هزاره و فرایند تطور نقش اجتماعی

مؤلفه‌های عبور از مرحله‌ی قومی

ساز و کار فرهنگ

افغانستان؛ روشنفکری و تأخر فرهنگی